

# مثنویا فیکانی

ملا محمد محسن فانی کشمیری

باہتمام

دکتر سید امیر حسن عابدی

جموں اینڈ کشمیر  
ایکڈمی آف آرٹس، کلچر اینڈ لنگویجز، سری نگر

۱۹۶۴ء





مثنویات  
فانی کشمیری

بাহتاج  
دکتر سید امیر حسین عابدی

جموں اینڈ کشمیر  
ایکڈمی آف آرٹس، کلچر اینڈ لنگ ویجز سیری نگر  
۱۹۶۴ء

ناشر : سیکرٹری اکادمی

بار اول : ۱۹۶۴ میلادی

تعداد اشاعت : ۵۰۰

بہدیه : ۱۲ روپیہ



(جگہ حقوق بحق اکادمی محفوظ)

(کوہ نور پریس، دہلی)

# فہرست

- ۱- دیباچہ      دکتر سید امیر حسن عابدی      ۵ — ۳۰
- ۲- فہرست مأخذ      ۳۱ — ۳۳
- ۳- نشانہ ہامی اختصاری نسخہ ہامی خطی      ۳۴
- ۴- مثنوی "مازونیاز"      ۳۵ — ۱۴۶
- ۵- مثنوی "میخانہ"      ۱۴۷ — ۲۱۸
- ۶- مثنوی "مصدالآثار"      ۲۱۹ — ۳۲۲
- ۷- مثنوی "ہفت اختر"      ۳۲۳ — ۴۷۸







# دیباچہ

ملا شیخ محمد محسن متخلص بقافی شاگرد ملا یعقوب صرّنی و ملا واصب و استاد غنی کشمیری  
و سالم کشمیری می باشد۔ وی نیز مرید شیخ محب اللہ الہ آبادی و از درباریان بشاہزادہ  
داراشکوہ بوده است۔ در تہریف داراشکوہ و مرشد خود می سراید :-  
قافی کہ سجدہ در داراشکوہ کرد دیگر سرش فرو دہ بر در نمی شود

ہفت گردون خلوتی از خالقہ پیراست از گداتاشہ مرید پیر عالم گیر است  
مؤلف مرآۃ الخیال می نویسد: "فاضل متبحر و صاحب جاہ و پاکیزہ روزگار خوش گو و خوش  
صہبت بودہ" و صاحب ریاض الافکار می گوید: "خیلی سخن رس و خوش تقریر بود و صحبتش  
را در کشمیر رشک افزای گل و گلزار می توان انگاشت"۔ مؤلف تلحج الافکار می نویسد: "گنجینہ  
فنون نکتہ دانی شیخ محسن قافی ... از اعیان کشمیر است و در فضل و کمال بے نظیر" و صاحب صبح  
گلشن می گوید: "از خوش نوایان خطہ دل پذیر کشمیر و در تلامذہ ملا یعقوب صرّنی کشمیری فاقد النظر  
بود۔" ملا طاہر غنی و حاجی محمد اسلم سالم کشمیری کلام خود با پیش نظر اصلا حش می کشیدند و بطغفیل

سہ متوفی بسال ۱۱۱۳ ہجری/ ۱۶۰۵ میلادی سہ متوفی بہ سال ۱۰۷۹ ہجری/ ۱۶۶۸ میلادی

سہ متوفی بہ سال ۱۱۱۹ ہجری یا ۱۱۳۰ ہجری/ ۱۷۰۷ میلادی یا ۱۷۱۷ میلادی  
سہ " ۱۰۵۸ ہجری/ ۱۶۴۹ میلادی سہ ۱۰۲۴ ہجری — ۱۰۶۹ ہجری/ ۱۶۱۵ میلادی — ۱۶۵۹ میلادی  
سہ ص ۱۶۶ سہ ورق ۹ ص ۵۴ ص ۵۴

شاگردی وی در سخن سرائی بر تبه استادی رسیدند و وی در اکثر علوم علم یکتائی می افراشت<sup>له</sup>.  
 مؤلف کلمات الشغرامی گوید: "خود را از موهدان میگرفت و از اکابر کشمیر صوفی مشرب بود<sup>له</sup>".  
 و صاحب مجمع النفاس می نویسد: "در فضل و کمال و شعر تا گردد ملاصرنی... است خیل اهل کمال  
 از دامن تربیت او برخاسته اند<sup>له</sup>".

می گویند که در او ای زندگی خود فانی در خدمت نذر محمد خان<sup>ع</sup> حاکم بلخ بوده، اما بعد از خدمت  
 شاه جهان<sup>شاه</sup> وارد شد و بمنصب صدارت فائز گردید. نیز گفته می شود که وقتی که مراد بخش<sup>له</sup> نذر محمد  
 را شکست داد در کتاب خان<sup>له</sup> او سخرای از دیوان فانی پیداشد که دارای قصیده ها در مدح  
 نذر محمد بود و لهذا فانی از خدمت معزول شد، اما اجازه دریافت کردن حقوق تقاعد را داشت.  
 بعد از معزول شدن فانی در کشمیر زندگانی باز نشسته ای می گذراند:-

فانی آخر منزوی در گوشه کشمیر شد<sup>له</sup> گرچه جایی بهتر از شاه جهان آباد نیست  
 در کشمیر فانی وقت خود را در درس و تدریس صرف میکرد و اعیان شهر مرتب نزد وی می رفتند  
 اسم منزل فانی "موضع خاص" بود.

و قتی که ظفر خان<sup>ع</sup> احسن بسمت استانداری به کشمیر رفت فانی خیلی خوشحال گردید:-  
 بهار گلشن کشمیر باز رنگین شد<sup>له</sup> که ابر فیض ظفر خان کامگار آمد  
 اما بعد از این آنها مخالفت پیداشد. فانی عاشق دختر رقاصی بود که ظفر خان هم او را دوست  
 میداشت. و قتی که او به ظفر خان توهین نکرد، او فانی و نجی هر دو را به سجود:-  
 خفته را بیدار سازد باد و امان نجی<sup>له</sup> مرده را در جنبش آورد بوی انبان نجی  
 لته حیض نجی شد شعله و دستار شنج<sup>له</sup> رشته تدبیر او شد باد تنبان نجی  
 فانی نیز بمنزبت خود اشعار بهجائی درباره ظفر خان نوشت:-

له ص ۳۰۸ له ص ۸۵ له ورق عم ۳۰۷ عه متوفی به سال ۱۰۶۱-۱۰۶۰/م ۱۶۵۰ میلادی

له ۱۰۳۴-۱۰۶۸/هجری ۱۶۲۸-۱۶۵۸ میلادی له متوفی به سال ۱۰۷۲/هجری ۱۶۶۲ میلادی

له ظفر خان احسن (متوفی به سال ۱۰۷۳/هجری ۱۶۵۲-۵۳ میلادی) به... نزاهت باغ و بستان و چین  
 سرائی و گلشن آرائی پرداخت. (اقسام ریاضی از کابل طلبیده نهال ساخت) "تاریخ کشمیر عاجز



گو ظفر خان داغ شو امشب که فانی این غزل  
در الہ آباد پیش قدر دانی خوانده است  
گفته می شود که فانی مجبور شد که کشمیر را ترک نموده در دہلی پناہ بہرہ۔

فانی عشق زیادی بہ کشمیر داشت :-  
در بہار گلشن کشمیر فانی ہر طرف جز شراب ناب شمع مجلس اجاب نیست  
و در مقابل آن آب و ہوا می ہند موافق طبع او نبود :-  
در کتابہای کشمیر از زبان آہ سرد شکوہ ہا از کوی ہندوستان می باید شنید

فانی از بخت سیاہست شدہ در ہندو طن ورنہ جای تو بجز گوشہ کشمیر نبود

ہوای برشکال ہند خوش آمد مرا لیکن نسیم نو بہار کابل و کشمیر می باید  
از معاصرین فانی ملاحظہ بلخی اورا بہجو کردہ است۔  
فانی بہ شراب و تریاک معتاد بود :-

کم ز جام بادہ نبود ہر گلی از کوکنار زبیدار امسال فانی کار افیون می کند  
و بالآخرہ در سال ۱۰۸۱، ہجری / ۱۶۴۰ میلادی ازین جہان فانی در گذشت۔  
میگویند دیوان فانی دارای بین پنج ہزار و ہفت ہزار شعر می باشد۔ کلیات فانی بشرح  
ذیل است :-

|       |         |          |
|-------|---------|----------|
| مثنوی | عم عدد  | ۷۳۶۶ بیت |
| غزل   |         | ۵۲۶۵ شعر |
| قصیدہ | ۵ عدد   | ۱۶۸ شعر  |
| رباعی | ۱۶۶ عدد |          |

باین ترتیب تمام اشعار فانی بہ ۱۳۱۳۱ عدد بالغ می شود۔ ممکن است با مطالعہ دقیق  
نسخہای خطی دیگر عدد این ابیات کمی بیشتر گردد۔

ناز و نیاز

نخستین مثنوی فانی "ناز و نیاز" (۱۹۲۸ بیت) است که دارای یک داستان عشقی و تاریخی می باشد و بدین نحو آغاز میگردد:-

الهی آتش عشقی بر افروز که باشد همچو داغ لاله دلسوز  
بعداً شاعری گوید:-

ز لیلیا بر ایوسف نامزد ساخت باین اکهنگ ساز عشق بنواخت  
ز روی حسن لیلیا پرده برداشت نوای عشق از قدش برافراشت  
بغیرا د از لب شیرین سخن کرد به نل هم جلوه از حسن دمن کرد  
به محمود از ایاز آورده پیغام که گشت از عشق او بی صبر آرام  
قبل از آغاز حکایت شاعر از هندو عرفا گرامی آن تجوید میکند:-

سواد هند خاک عشق خیز است که آنجا آفتاب حسن تیز است  
جهان را نور از هندوستان است سوادش مردم چشم جهان است  
دلم شد روشن از حسن سیه فام عجب که کفر دیدم نور اسلام  
که بود استاد من خوش طبع و زیرک نظام الدین محمد شیخ میرک  
ز اهل فضل غیر از آن حق آگاه نلفته درس کس در مجلس شاه  
همین بس عز و شان او که گویند همه شهرزاده ها شاگرد اویند  
میان اهل دانش باشکوه است که یک شاگرد او دارا شکوه است  
بلا هو از دم گرم میان سیر ..... هوا دارد لبان شعله تاثیر  
شود از سوز خمر گردل آگاه کند روشن چراغ دلی از آه  
در اجمیر از معین الدین چشتی روان در بحر عرفان است کشتی  
چوهر شهری ز هندم یاد آمد بیاد من اله آباد آمد  
درویشی محبت الله نام است که مشهور جهان از فیض عام است

## داستان

در زمان سلطنت اکبر مرد جوانی با اسم سید موسی از کاپلی بفتح پور سیکری آمد و ده سال  
مختارانه در دربار اکبر بود.

برای امتحان بخت و اقبال بخدمت صرف کرد از عمر ده سال  
بعد از روزی موسی دختر زرگری با اسم موهینی را در خواب دید و شیفته جمال او گردید :-  
شبى آمد بخوابش ماهروئى چو شب برمه پریشان کرده موئى  
چو هر دم بیکدیگر رسیدند بهم از چشم مست افسون دمیدند  
نهادم تا براه دلبرى گام بر آوردم با اسم موهینی نام  
وقتیکه اکبر حال او شنید او را طلب کرد و ابوالفضل برای احضار وی نامه نوشت :-  
وزیر اعظم شه شیخ ابوالفضل که در فهم و فراست بود ابوالفضل  
سید نام عظمی فرستاد که شاهنشاہ کرد امشب تر اید  
بحکم شاه موسی با کبر آباد فرستاده شد.

موسى در خیابانها و کوچه های اکبر آباد سرگردان شد تا بخانه اى رسید که محبوبه او در آن  
منزل داشت :-

نگاهی بردرد دیوار میکرد - تماشاى سرای یار میکرد  
برای دیدار معشوق موسی خود را در لباس گل فروش در آورد :-  
بقصد دیدن آن سرو آزاد برسم گل فروشان کرد فریاد  
و بدینو سینه او داخل منزل موهینی شد و سه شب آنجا مخفیانه گذراند :-  
گل و بلبل بیکدیگر رسیدند گل از گلشن دیدار چیدند  
سه روز و شب بکوی یار گردید مقیم سایه دیوار گردید  
بعد از سه روز موسی خانه اى اجاره کرد و محبوبه خود را با آنجا برد :-



ز منزلِ رودسوی باز کردند      و دایِ آن در و دیوار کردند  
 در آن خانه را زنجیر کردند      بهم دیوانه با تدبیر کردند  
 در عیش و طرب را باز کردند      بهم ناز و نیاز آغز کردند  
 و قتی که خویشتان اندان موهنی اورا پیدا نکردند نقشه ریختند که موسی را بکشند - از  
 دیدن نقشه و حشت ناک آنها موهنی بخانه برگشت و طوری نشان داد که دیوانه شده است  
 موسی بچادر سلطنتی برگشت و موهنی هم از اکبر آباد همراه شاعری بنام قاضی جمال که  
 رفیق موسی بود رفت - اما در راه خویشتان نش او را گرفتند و محبوس کردند -  
 پی دفع جنون تدبیر کردند      بیای آن صنم زنجیر کردند  
 موسی نتوانست جدائی را تحمل کند و سپس وی سه مرتبه شعر ذیل را ادا کرد  
 جان سپرد :-

دلم صد جان ز عشق دستان یافت - ازین بدستانی کی توان یافت  
 جاذبه موسی از طرف خان موهنی رد شد و او گریه کنان از بام افتاد و بالاخره او هم  
 درگذشت -  
 قاضی عقیده داشت که این مثنوی هدیه گران بهائی است برای ایران، توران و اصفهان  
 و عنایت خان آشنا، رفیع و صاحب را یاد کرده است :-

قبویش گر کنند این شعر فہمان      شود مشہور در ایران و توران  
 در اندک فرصتی از سرمه آن      کند روشن سواد خود صفایان  
 کنون خواہم کہ از عین عنایت      عنایت خان بر بیند این حکایت  
 رفیعش گر دہد جاد رکف خویش      رود چون ساغری کار او پیش

۳۰۰ متوفی بسال ۱۰۸۱ ہجری / ۱۷۱۰ - ۱۶۷۰ میلادی

۳۰۰ میرزا حسن بیگ رفیع متوفی بسال ۱۱۰۰ ہجری / ۱۶۸۸ - ۱۶۸۹ میلادی

۳۰۰ متوفی بسال ۱۰۸۸ ہجری / ۱۶۷۷ - ۱۶۷۸ میلادی

بصائب ہم دعائی می رساند که قدر این دُعا اونیک دارند  
 ابیات ذیل اسم و سال تصنیف این مثنوی را بیان میکند :-  
 ز حسن و عشق از بس یافت تمام - بود ناز و نیاز این نامدرانام  
 بگو شمع گفت با توف از عنایت - رقم زد کلک فانی این حکایت  
 ملا عبدالقادر بدایونی سلمی بجدی ازین داستان عشقی متأثر بود که آنرا بطور مفصل بیان  
 کرده است - نیز گفته وی دارای جزئیاتی است که در مثنوی "ناز و نیاز" دیده نمی شود -  
 بنا بر این در اینجا عین عبارت او را نقل کرده می شود :-

" و از عجائب امور که درین سال [۹۷۶ هجری / ۱۵۶۵ میلادی] واقع شد  
 قضیه وفات سید موسی ولد سید مکری (یا بکری یا بکسری) گرمسیرلیست از  
 اعیان سادات کاپلی از دیار هند مجملآ آنکه سید موسی در ملازمت شاهنشاهی  
 بوده از قضا در آگره برهند وزن زرگری موهنی نام که در حسن چون زر خالص  
 عیار بود شیفته گشت و کند نظر پاک او معشوق را جذب کرد و رابطه تعلقی  
 و عشق از جانبین استحکام گرفت .....

" و چون لشکر کشی ز تهنبور شد سید موسی تخلف ورزیده و اندرون  
 قلعه آگره خانه در حصار محبوب بکنار آب چون نزدیک بمیرسید جلال متوکل  
 گرفت و کارش بجنون کشید و یک دو مرتبه او را مصحوب نگران معتمد خویش  
 از خانه اش بر آورد و هر نوبت یا بدست عسکان یا بدست زرگران قبیله  
 وی افتاد ..... "

و مدت دو سال و چهار ماه گذشت و درین فرصت گاه گاهی از دور  
 بنگاهی قانع بودند تا شبی سید موسی با شارت آن کند افکن  
 کند ..... بر بام موهنی انداخت چون رسن بازان بر آمد

له وفات : ع ۱۰۰ هجری / ۱۵۹۶ میلادی

و بایکدیگر صحبت بعفت گذرانیدند چنانچه مشنوی دلفریب نام که سید  
شاهی برادر سید موسی گفت اشعار بدان معنی میکتد:-

|                         |                           |
|-------------------------|---------------------------|
| هر چند هوای دل زدی جوش  | میکرد حیا ند که خاموش     |
| در پیش نظر زلال حیوان   | یکدم نه مجال خوردن آن     |
| دلها ز کمال تشنگی گرم   | لبها شده مهر بسته از شرم  |
| یک خانه خلوت و دو مشتاق | دلها شده جفت مانده تن طاق |
| مانند دوخته دل افزوز    | در بازی طاق و جفت تا روز  |
| این است بنزد ما محبت    | کز دل ببرد خیال شهرت      |
| چون دل ز هوای نفس میرد  | کی عشق در آن قرار گیرد    |
| بمعنی بجهان بی سرو پای  | عجز در دل پاک عشق را بجای |
| عشق است اینس جان پاکان  | عشق است رفیق درد ناکان    |
| القصه بعد لطافت و ناز   | بکشاده هزار دفتر راز      |
| دیدند قریب چون سحر را   | کردند وداع یک دیگر را     |

و در وقت وداع قرار چنان یافت که معشوق از بستر خراب برخاسته خان  
ومان وداع کرده و از سر تنگ و ناموس گذشته همراه عاشق روان شود... و گفت:-

|                         |                          |
|-------------------------|--------------------------|
| کای عاشق صادق وفا کیش   | من با تو موافقم میبندیش  |
| عهدیکه نخت با تو بستم   | آن عهدیکه است تا که هستم |
| برخیز که فکر خود نمائیم | و ز بام دیگر فرود آییم   |
| تا آنکه نگشته است آگاه  | وز دیده رویم تا سحرگاه   |

و ازان محله سرعت از باد و تعبیل از آب استعارت کرده روان گردیده در  
کاشانه آشنائی معتمد علیه تاسه روز مختفی مانند و خوشیشان نازنین خانه سید موسی را  
حلقه وار در در میان گرفته بنیاد دعوی و خصومت نهادند و سید شاهی برادر خورد سید



مشارء الیه که به فقیر نسبت محبت صادق دارد و این قصه را اول تا آخر در شنودی نظم  
 کرده و بعضی بیاتش بالا مذکور شد جواهرهای داد و بعلل ولایت می گذرانید و آن  
 دلبر از آن معرکه خبر در گذشته و دلش بسید موسی سوخته که مبادا از حاکم مزرعی باد  
 رسد و آن دل داده را به ضرورت رخصت داد و بوعده وصل باز امیدوار ساخت و خود  
 از ترس خل بدنامی که بر چهره انداشید باز گشته بخانه رخت و بهانه آورد و گفت که بفغان  
 شب که خواب در دیده من جاگرم کرد شخصی بآن چنان شکل دلربایی که کسی در خواب  
 هم مثل آن ندیند دست مرا گرفت تا از عالم مثال بعالم خیال در آمدم و آن خواب بید  
 مبدل شد و آن نازنین را عیان دیدم که تاجی مکلل از جواهر بر سر و دوش بهیسی از نور در  
 بر دارد و بر من چون جادو زده افسونی خوانده حیران طلعت خویش گردانیده و بر پر بال خویش  
 گرفته بشهری برد که تعریف آن مگر در افسانه ها شنیده باشید و در قمری رفیع و منیع  
 پر از عجب و غرائب گوناگون و در هر گوشه اش خیل خیل پری نژادان آرام گرفته :-

|                          |                        |
|--------------------------|------------------------|
| هر چند که آن مقام دلخواه | بوده بخدا بسی طربگاه   |
| و آن جمله بتان حور زاده  | بودند بخندم سواره      |
| میکن ز فراق دوستانم      | آرام نمی گرفت جانم     |
| می مردم از اشتیاق مادر   | میسو ختم از غم برادر   |
| هر لحظه درین تن بلا کشی  | بهر پریم همی زد آتش    |
| با گریه زار و آه جان سوز | چون رفت در آن مقام سوز |
| دیدند همه که بس خدام     | بسیار از غم مضطرابم    |
| آگاه شدند از ملام        | کردند ترحمی بحالم      |

ز انسان که مرا بختانه بردند      برده بختان غمی سپردند  
آورده بختانه ام رساندند      زان محنت و درد و اربانند

همندوان ..... این حیلہ جمیلہ را باور داشتند و اگر چه مصلحت در اخفای  
آن قضیہ بود اما بنا بر غرض روزی چند آن گنج را در حلقہ مار آہنیں کشیدند و در بالا خشت  
مقفل و محبوس گردانیدند و سید موسی از فراق بمرور مغلوب الحال شد و رسوائی  
تخلص آورد و از عقیدہ عقل بہ یکبارگی خلاص یافت .....

" و چون این قصہ ..... اشتهار یافت در ہر مجلس ازان داستان و در  
ہر دانی بیانی بود۔ دلارام پیغام بدست مشاطہ فرستاد کہ من خود بہزار محنت و رنج  
عذری و بہانہ کہ زنان را می باشد ساختہ از دست و زبان بدگویان فی الحبلہ خلاص یافتم۔

|                         |                        |
|-------------------------|------------------------|
| از طعنہ اہل عمر رستم    | فارغ ز چنان بلا نشتم   |
| در کوی جنون قدم نہادی   | و آن رنج مرا بباد دادی |
| اکتوں ہم اگر علاج یابی  | امید کہ رو ازان نہائی  |
| نوعی بکنی کہ این فسانہ  | شہرت نکند درین زمانہ   |
| یعنی کہ ز شہر من بر آئی | و ز منزل ما کنی جدائی  |
| لیکن ز گمان دوستداری    | یک محرم راز خود گذاری  |
| تاحال مرا چنہ داند      | ہر روز بہتو خبر رساند  |

و سید موسی بموجب فرمودہ اوسحری رفته او را بحالی کہ معلوم است و دایع  
کرد و غریب از جانین بر حاست و محرم رازی را در خدمت او گذاشت و خود بمرم ملازمت  
راہ رختنور پیش دیدہ مت ساخت .....

"و آن نازنین تاب داری نیارده بعد از روزی چند آن محرم  
متفق شده گفت که شبی بصورت گدایان فریاد براری و من بحیله چیزی دادن از  
خانه بدرمی آیم و با تو ازین شهر بدر میروم و کنیزکی را که دیدبان او بود در پی کار  
فرستاد و روی بفرار نهاد.....

"و استعداد سفر قبل از آن ساخته بودند و سه روز در شهر پنهان بوده  
بناظر جمع بجانب فتحپور و بیاز روانه گردیدند - اتفاقا از آنجا که خدای عز و جل نمی خواست  
بیکبار در میان راه خویشی از خویشان آن لعبت چون بلای ناگهان پیدا شده  
اورا که خود مستور و افسانه اش چون روز روشن مشهور بود شناخت و دست در دامنش  
محکم زد.....

"عسان پهلوان جمال که در آن ایام کوتوال رسیدند و عرضای عظیم  
برخاسته - جمیله گر بخفته را بخویشان و گریزانده را بزندان سپردند تا از شکجه  
بشدت و صعوبت تمام مدت دیدار بجه گشته و بنوعی خلاص یافته - تخراین واقع بشکر  
نزد سید بیچاره اداره بروند و او که از ضعف دوری مانند طالی و خیالی شده بود  
از شنیدن این خبر مایوس گشته دل بزرگ نهاد اسباب هلاک جمع شد و دانست که مردن  
دیگر از برای کدام روز خوش است و گریبان مصوری چاک زده خواست که با گره آید -  
برادران مشفق و یاران موافق خواهی خواهی اورا گاهی نصیحت و گاهی بزجروت تهدید  
و ملامت و سرزنش نگاه میداشتند تا آنکه اردوی ظفر قرین به مستقر سلطنت رسید  
و سید موسی که داغ بود کباب گشت و درین مرتبه هر چند جهد کرد دیدار یارش



از آنکه در جای مستحکم و محفظ نگاه داشته بودند میسر نشد. درین اثنا قاضی جمال نام  
شاعری ہندی سیوکن پوری اند توابع کاپلی را کہ سید موسی نسبت مصاحبت جانی  
داشت دل برد سوخت و وقت نماز شامی آن کج نشین کا شانه عفت را ازان  
کلمہ تاریک بر آدرده بر تو سنی سر کشی .... ردیف خود ساخته براہ کنار دریای چون  
بالا رویہ آب روان شد و خوشان زن از عقب و مردم شہر نظارہ کنان از پیش  
فریاد زنان رسیدند و آب در جہا و آب کنندہا کہ برای چاہ و باغ عمارات ساخته  
بودند چون خر درو حل مانند و چون مہرہ نرد دران ششہر روی گذشتن نہ داشت و  
نازنین دل تنگ آیدہ خود را بفرورت از خانہ زین بر زمین انداخت و قاضی را گفت  
تو جان خود بسلامت ببر و سلام مرا بآن گرفتار رسان ....

"سید موسی این خبر شنید و درون قلعہ اگرہ بجای کہ داشت در بر روی  
خویش بر بست و از یاس و حسرت روح او در گذاز و جانفش چون طایر ملکوئی بہ پرواز  
در آمد و از حبس چار دیوار طبیعت رست و از بند دوست و دشمن فارغ شد و در آن  
حال بہ بار این بیت بر زبان راہد کہ :-

از یار دلم ہزار حبان یافت      یاری بہ از و نمی توان یافت

الہی این درد را نصیبہ جان من خراب مہجور گردان ..... و چون رخت  
ازین سرای مستعار بہ القہر ار کشید قالب تہی اورا بدست تہی بمنزل بردند تا بگل  
بسیارند۔ از مردوزن غریو و شیون برخاست - اتفاق نفس او را از زیر غرقہ آن  
صنم طرفہ گذرانیدند و صنم چون درین نوبت گرفتار شدہ زنجیری چون گیسوی مسلسل

در پای او انداخته بودند بالای بام از صبح تا شام متحیر و مبهرت ماند. مهر سکوت بر حلقه  
 لعل و یاقوت نهاده نظاره جنازه آن شهید عشق می کرد. آخر بی طاقت و بیقرار  
 گشته خود را بهمان حالت نعره زنان اذان طاق بلند انداخت و زنجیر از پا بگست  
 و دیوانه وار سرو پای برهنه اول در محله آکن غریب از دولت وصل بی نصیب رسید و  
 حالش زمان زمان تغییر پذیر شد. گاهی خاموش و گاهی مدحش سر تحریر بگریبان  
 تفکر کشید و آثار بیماری بر ظاهر گشت.

بیدار ز بهر آخرین خواب      چون اشتر عید و گاو قصاب  
 سبب ز قنش ز حال گشته      مانده سبب سال گشته

مادر و پدر او را بان حال دیده دست از دویکبار رشته معذور داشتند...  
 "و بعد از آنکه اختلافی و اختلافی تمام چون نبض اهل سکر در حرکات  
 و سکنش پیدا شد دهم چون سید ایان با خود در جنگ و در گوشه دل تنگ نشسته  
 بر سینه سنگ میزد نام سید موسی را وارد زبان و حوز جان ساخته...  
 خود را بر خاک عاشق پاک زد و جان بجان سپرد چنانچه سید شاهی صاحب در آن  
 مثنوی اشاره بآنی میکند که:-

با خوبی او چو عشق شد جمع      پروانه صفت بسوخت آن شمع  
 کرد از سر شوق و جذب فریاد      موسی بزبان گرفت و جان داد  
 در کینفس آن دوسرور عشق      گشتند شهید خنجر عشق  
 تا آنکه میان باغ رضوان      باشند بهم ز خلق پنهان

آس هر دو مصاحبان جانی      رفتند ازین جهان فانی  
 از درد و غم فراق رستند      پنهان ز همه هم نشستند  
 امی سیدی این چه حال داری      دل را چه بغم حواله داری  
 این واقعه را بکن فراموش      در صبر بجوش و باش خاموش  
 ..... اگر چه ..... جای اطناب درین واقعه نبود اما چه توان کرد که سخن عشق بی  
 اختیار عنان قلم از قبضه اقتدار بیرون برد و دراز نفسی واقع شد<sup>۱</sup>۔

مؤلف هفت اقلیم نیز از سید شاهی تجمید و این داستان را مختصراً  
 بیان نموده است۔ سپس بقرار ذیل شروع می کند۔

”سید شاهی صاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم است و با وجود فضیلت  
 شعری در غایت جودت انش می نماید ..... آورده اند که سید شاهی را برادری بوده  
 خورده محنت و دل داده محبت .... ناگاه در ره گزری هند وزن بدید هر هفت کرده  
 چون ماه دو هفته۔“

نگاه شرمگینش مایه ناز      نهال قامتش همایه ناز  
 بلا نیچی ز زلف نیم تابش      ستم خاری ز گلزار عتابش  
 میخانه

مثنوی دوم با سم میخانه (۱۲۷۳ بیت) مانند مثنویهای دیگر در زمان  
 پیری شاعر نوشته شده۔۔

۱. منتخب التواریخ، ج ۲، صفحہ ۱۰۹-۱۱۸

بصبا کتم موی خود را خضاب      که از وصل هر یک شوم کامیاب  
 بهنگام پیری جوانی کتم      چومی در جهان زندگانی کتم  
 در این مثنوی فانی از باغها، رودخانه ها، نهرا و جامای با صفای کشمیر ذکر  
 دستایش کرده است :-

گروه بروه از سبیل آب دل      که رنگین شده از بهار کول  
 گلش آتش انداخت در آب دل      شد آتش کده روی تالاب دل  
 اگر کس کند سیر باغ نسیم      نیا رود گر یاد باغ نسیم  
 اگر سر کنم وصف باغ نشاط      ننگجه دلم در تن از انبساط  
 عروس همه باغها شاهمار      که اورا گرفته است دل در کنا  
 چو در عیش آباد کردم عبور      دو بالا طرب شد دو چندان سرور  
 ازمین باغها به بود باغ شاه      که فرق است از خانه تا خانقا  
 بود حوض او حوض فیصل کوه      سزد گر بود جای دار اشکوه  
 چو کردم ره خانه خویش یاد      چو گشتی ریم در بهت اوفاد  
 چو در باغ ستیم گذار اوفاد      عبورم بشهر و دیار اوفاد  
 بباغ فتح چند کردم گذر      که از هند یا بم در آنجا خبر  
 چو چشمم شود روشن از باغ نور      اگر صفی و گل نخواهم چه دور  
 زیاد قد سرو موزون شوم      ز هر جلوه بید مجنون شوم  
 کند نادعایم بگردون گذار      دهم دست بیعت بدست چنار



چهار از می شوق لبریز شد      ز باد خزان آتشش تیز شد  
 بر آرم سراز کاپی و پیماگ      ز چشم فتنه چشمه ویرناگ  
 عمارات دکنش در دبی حساب      چو سیلاب لرزند از سیم آب  
 به از چیل ستونش کجا جابود      که بر ملتقای دو دریا بود

در غایت شاعر قصات را بچو کرده و سیرت بد آهنهارا نشان داده است  
 یکی قاضی شهر اسلام شد      که از رشوتش شرع بد نام شد

مصدر الآثار

مثنوی سوم "مصدر الآثار" (۱-۶۰ بیت) است که در سال ۱۰۶۴ هجری  
 ۱۹۵۶-۵۷ میلادی در بحر مخزن اسرار نظامی نوشته شده است - اسم مثنوی و سال  
 تصنیف آن در ابیات ذیل داده شده است :-

مصدر الآثار ز بس نام اوست      یک اثرش صورت اتمام اوست  
 بود اثرهاش چو از حد فزون      آمده تاریخ ز نامش برون  
 مثنوی مزبور با بیت ذیل شروع می شود :-

بسم الله الرحمن الرحيم      تازه نهالیت ز باغ قدیم  
 شاعر در این مثنوی مثل مثنویهای دیگر خود اول در مدح خدا، رسول خلیف  
 اربعه و شاه جهان می سراید :-

جبه شب از سلسله موسی کیت      ماه نواز جنبش ابروی کیت  
 آب بریز این کوه خاک را      خاک نشین کن همه افلاک را



خاک ز فیض قدمت پاک شد      نوبت آرایش افلاک شد  
 روشنی صبح شب تار از دست      دیده بخت همه بیدار از دست

بعداً نظامی، امیر خسرو، جامی، شیخ یعقوب مرینی و شیخ محب الله اله آبادی  
 را مدح میکند. در سه "صحبت" شاعر برای احیای دل و امانت نفس شریع، "حصول  
 مقام بقا بالله که مقدم است بر فانی الله" و "رویت عالم اطلاق در تقید و عالم  
 تقید در اطلاق" از مرشد خود استفاده کرده است. فانی معتقد است که راه تنسب  
 از راه شریعت جدا نیست. و بنابر این وی در رعایت مراسم و آداب دین اصرار  
 میکند :-

راه خدا غیره شرع نیست      مسلک آن اصل جز این فرع نیست  
 "مصدر الآثار" کلامی مثنوی مذهبی می باشد و روی تفکر اخلاقی نوشته شده  
 است. این مثنوی دارای هشت "اثر" است که در آن فضیلت کلمه طیب، نماز، روزه،  
 حج، زکوة، توبه، قواصع و توکل بیان شده. نیز برای خاطر نشان کردن این فضائل  
 داستانهای کوچک اخلاقی بطور تمثیل داده شده است.

### هفت اختر

مثنوی چهارم "هفت اختر" (۲۵۵۸ بیت) در سال ۱۰۶۸ هجری  
 ۸-۱۶۵۷ میلادی نوشته شده است :-

چون در وصف هفت دلبر کرد      نام او خامه هفت اختر کرد  
 گفت در گوش صفحه پنہانی      کرده این نامه را رقم فانی

و چنین آغاز می گردد :-

ای زبان کرده در دهان همه      حمد خود گفته از زبان همه  
در ایتاد افغانی ششوی را که در مدت سه سال نوشته شده بود نامیده است  
اول از آسمان عشق مجاز      شده نازل کتاب ناز و نیاز  
ثانی آن سه نسخه میخانه      که میش گشته عقل دیوان  
ثالث آن سه مصدر الآثار      هست بر وزن مخزن اسرار  
او در نوشتن این ششوی هفت شب صرف کرده و آن را بعلایکیر بادشاه  
اهد کرده است :-

هفت شب تا سحر درین نامه      هفت افسانه ز در قم خنامه  
نی توان برد      فغانی این تقویم  
شاه اورنگ زیب ملکستان      بر در پادشاه هفت اقلیم  
که بود حکم او چو آب روان  
ششوی مزبور داستان عشق بادشاه ایران با شاهزاده خانم چینی را شرح  
می دهد اما در طی داستان چندین نقیض دیگر هم ذکر شده است -

### داستان

یکی از شاهان خورشید و جهان ایران مایل نبود که ازدواج کند، تا روزی  
مسافری باو در باره حسن فوق العاده شاهزاده خانم چینی بنام خورشید گفت :-  
یک شب از حسن چین سخن می کرد      زلفش را پر از شکن می کرد  
نازشیدای چشم شهلاش      عشوه هم محمود در تمشایش

شاه در نتیجه عشق مهیج جوانی بنام هلال با عکس خود بچین فرستاد.

در ابتدای امر هلال بفرغانه رسید و همان شاه سلیمان شد. فانی از مردمان  
فرغانه بهجو کرده است.

نام آن شهر بود فرغانه      اهل آن شهر جمله دیوانه  
کرده از خانه های خویش فرا      جا گرفته بخانه رخسار  
همه داده به پیر میخانه      دست بیعت بسان پیانه  
همه گم کرده جوهر فانی      در پی شاهد خراباتی  
شاه فرغانه عاشق مهر انگیز بود، اما بعد از دیدن عکس هم شاه دهم مشغول  
او بشاه ایران دل باختند.

از فرغانه هلال بمابان رسید و در آنجا شاهزاده خانمی عاشق او شد  
و سپس هر دو بوصول یکدیگر رسیدند.

حسن سرگرم مجلس آرائی      عشق بی پاز تا شکیبائی  
در بر یکدگر فتاده ز شوق      روی بر روی همه نهاده ز شوق  
کار عشق است روز و شب تازه      شام آغوش و صبح خمیازه  
از مابان هلال بدشت گلچین که در خاک غرنین می باشد رفت :-  
جاده اش آب را ز جو برده      رگیش از شبنم آبرو برده  
در آنجا هم شاهزاده خانم آن کشور عاشق وی شد و در نتیجه هر دو بوصول  
هم رسیدند.

یافت چون خلوتی دران وادی      تنگ در بر کشیدش از شادی  
 بلال از دشت گلچین از راه هرات بکشیر رسید :-

دید از دور شهر معموری      چون دل و دیده جای پر نوری  
 چون بهشت اندران نجسته مقام      سبزه صبح می دم تا شام  
 دشت اورشک وادی ایمن      گشته چشم کلیم از درویش  
 کوه آن شهر خوشتر از طویر است      که شب در روز مطلع نور است

از گل سرخ و لاله احمر      لعلها بسته کوه او بکر  
 مکر کوه نیست از کان کم      نیست کشیر از بنشان کم  
 فیل مستی است کوه در کشیر      هست پایش ز سبزه در زنجیر

می نماید باطل عالم آب      کوهها همچو شیشه های شراب  
 شده جوهای می درو جباری      بطحی گشته کبک کهساری

چون زمینش سه ربع در آب است      طرح آن شهر نقش بر آب است  
 چار باغ است ربع مکونش      کوه دیوار و محن مانوش  
 گرد آن باغ همچو باغ جهان      هنرهای عظیم گشته روان  
 هست هنری روان میانه شهر      ریخته آب جوی شیر آن هنر

خانه در کنار آبی دریا      در تماشا بچشم روزنها  
 چون روان است طبع آن جیخون      از لبش گشته بیتها موزون  
 کوه برگرد آن زمین گشته      خوشتر از خانه نگین گشته  
 باغ و صحراش یک گلستان است      گل و سبیل درو فرادان است  
 مرکب آنجا بغیر کشتی نیست      هیچ سیری چو سیر کشتی نیست  
 اهل آن شهر اهل فضل و کمال      خوش و پوشش است شالی و شال  
 همه خوش طبع و خوش دل و خوش خو      همه خوش فغم و خوش خط و خوش گو  
 شاه وزیر و شاهزاده خاتم کشمیر بنام صنوبر از دیدن عکس قلب خود را بشاه  
 ایران باختند. و قتی که هلال از کشمیر حرکت کرد شاههای زیادی همراه خود برد :-  
 چون در آن ملک شالی ارزان دید      تحفه بهر یار و دوست خرید  
 از کشمیر هلال به تبست رفت. مردمان تبست در این مشنوی بطور مردمان خوبی معرفی  
 شده اند :-

اهل آن ملک گرچه انسانند      یک در عقل کم از حیوان اند  
 از لباس بشر همه عریان      پایی در موزه چون دو آب نهان  
 روی شان همچو روی شیر حبیب      خوی شان زشت تر از خوی رقیب  
 همه ز ولیده موی چون مجنون      همه پشمینه پوش چون میمون  
 اما شاعر از هنر اطباء و لامه های تبست      اعتراف نموده است :-  
 در شرائع چو ملحدان جاہل      یک در علم طب همه کامل



علم تشریح جملہ را حالی      از زبان و بیان دهن خالی  
 بہر کس کمال خود کردہ      لوح تعلیم از تن مردہ  
 تن اموات پیش آن احیا      نیست کم از کتاب بیش بہا

●

ز ان میان ہر کہ ہست علامہ      میگذارند نام او لامہ  
 از ثبت ہلال بہ ختن رسید و شاعر در بارہٴ مردمانش چنان می گوید :-

مردم آن دیار ترکان اند      فارسی را پدرس می خوانند  
 ہیکس فارسی ندانند چیت      پیش این قوم فارسی ترکی است  
 چون در ان ملک فارسی ست ہنر      فارسی گوشت مرد دانشور  
 فارسی در برابر عربی است      طعن بر اہل فرس بی ادبی ست  
 زن و مردش تمام ترکی گوی      لیک چون اہل چین ہمہ خوشروی  
 ہمہ مینا بدست و بادہ پرست      کس پری را ندیدہ شیشہ بدست  
 خانہارا زنی بنا کردہ      ہمہ درنی چو نغمہ حب کردہ  
 سادہ لوح اند اہل آن کشور      ہمہ یک رو چو صفحہ رمسطر

اختر خان حاکم ختن بود و پسر او بنام ناہید نامزد ہمان شاہزادہ خانم  
 چینی بود -

اکنون ہلال عازم چین شد و در همان وقت  
 دستہ سلطنتی از ختن برای عروسی حرکت کردہ بودند - شاہزادہ

خانم چینی بشاره زاده ختن از دواج کرد، اما پس از عروسی و تئیکه هلال عکس بادشاه ایران را باو نشان داد، او عاشق شاه شد :-

عشق شه را کند تنگ مایه عشق خورشید را کند سایه

و بالاخر عروسی اول اوفاسد شد.

هلال با شاه هزاده خانم چین برگشت و از راه اند جان باصفهان رسید. شاه از دیدن آنها خیلی خوشحال شد و گفت که پیش از ورود آنها چند درویش از چندین جا به آنجا آمده بودند، اما هلال گفت که آنها شاه، شاهزاده خانم و وزیر کشمیر و همچنین شاه و شاهزاده خانم فرغانه نمایان میباشند.

علاوه بر مثنوی، فانی غزل، رباعی و قصیده هم نوشته است. او با شعار و بالخصوص بغزلهای خود افتخار می کند :-

|  |                                 |
|--|---------------------------------|
| نی زمین تنها بود فانی زمین شعر من  | آسمان هم صفحه از کهنه دیوان است |
| بکه در طرح غزل چون ماکسی استادت  | در زمین شعر مایک بیت بی بنیادیت |
| تا بیاض شعر فانی بود دست آویز ما   | از برای چشم مردم توتیائی داشتم  |
| اما اغلب غزلیات وی رسمی و غیر جالب بوده است. چنانکه از مثالهای ذیل برمی آید :- |                                 |

|                                     |                                   |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| از انتهای زلف کیس نشان نداد         | نتوان شمرد بال و پر مرغ زاغ را    |
| ز تار زلف تو تشخیص نبض خواهد کرد    | خبر ز عمر دراز از ده طیب مرا      |
| بر جبین موی ز بخت تیره می باید کشید | واجب العرضی بزلف یار می باید نوشت |

مؤلف ریاض الشرایمی گوید: "دیوانش قریب پنج هزار بیت است، اما شعر بلند است دارد." <sup>له</sup> محمد صالح کنوی نویسد: "جلوه سخن حسن کلام است و مانند بهار در کشیر صاحب مقام. شاید آن معنی را با حسن وجه بر صفحہ بیان جلوه میدهم و سرانگشت قلمش عقده از سر رشته معانی به نیکوترین وصفی می کشاید. فکرش آرایش ده دیوان سخن است و گلش چهره آرای بتان معنی. فیض اندوز کمالات طبعی و الهی بوده. اوج گرامی جمیع علوم است و شاعری دون مرتبه آن دالافطرت است و سخنوری یکسره پایه آن همین سردار خط و فکر است. چون بعضی اوقات بفکر شعری پردازد و طره اشعار را بشانه قلم می طراز (دلاجزم) نام آن عالی مرتبت در جرگه شاعران بقلم آورده هنوز بعضی از اشعار غزلیات فانی کمالا خوب و روان است. چنانکه از نمونه های ذیل واضح می شود:-

|                                       |   |                                      |
|---------------------------------------|---|--------------------------------------|
| چنان مزاج عروسان باغ نازک شد          | • | که از صبا شود آشفته زلف سنبلیها      |
| از پشت بام آن نازنین بنماید ارمه چنین | • | خورشید افتد بر زمین چون سایه دیوارها |
| بکد عیش میکش تلخ است در ایام ما       | • | باد هم شیرین نباشد در مذاق جام ما    |
| قاصدان آه حسرت صبح راهی میشوند        | • | شکوه اهل زمین با آسمان باید نوشت     |
| در مجلس افسرده دلان تا نفس صبح        | • | شمع است پریشان که پروانه کدام است    |
| چشم دارم که غمت چشم تری پیدا کنم      | • | از برای خوردن خون ساغری پیدا کنم     |
| هر سحر که شیشه در ساغر شراب انداختیم  | • | آب حسرت در دهان آفتاب انداختیم       |

له فهرست ف له عمل صالح ج ۲، ص ۱۶۴

قصاید فانی دارای مطالبی مانند توصیف ماه صیام، مصیبت امام حسین و مدح شاهجهان است. رباعیات وی بیشتر اخلاقی است. در یکی از آنها شاعر برای حافظی سوگواری کرده است.

یکی از مهمترین نشان اختصاصی فانی این است که وی چندین کلمات هندی را در مثنوی و قصیده گنجانیده است. مثلاً می گوید :-

|  |                                       |
|--|---------------------------------------|
| بود مرکب خاص آن ملک بهیل               | کز وسیر عالم بود بر تو سهیل           |
| لب لکر خان سرخ از پان شود              | گهرهای دندان چو مرجان شود             |
| بخوریزی عاشقان هر سحر                  | زده خنجر بیده پان کمر                 |
| نوبهار آمد بسیر گلشن هندوستان          | زیدار طوطی بجای پر بر آرد برگ پان     |
| در چین هر صبح مینا می کند راگ بسنت     | نیست طوطی را بجز کلیان چون بلبل ز پان |
| چنپه می گیرد چو زگس دست گلچین را بر زر | لاله می بندد حنا چون گل بدست باغبان   |
| گل ز شبنم هر چنبیلی بگردن افکند        | تا تو آند بشد حرف شاد هندوستان        |
| سیم و زر را دام بگیرد ز چنبیلی و بیل   | زگس از بهر شار ثانی صاحبقران          |

یکی از کتابهای مهم قرن یازدهم هجری، دبستان مذاهب بغانی منسوب شده که کاملاً اشتباه است، و در مقدمه انگلیسی این مطلب مفصل مطرح گردیده است. در زمینه نشر محسن فانی بر شرح عقائد در عربی حواشی نوشته است.

له نسخہ خطی شماره ۱۹۴، اسلامیہ کالج پشاور



جای بسی خوشتر قتی است که اکادمی جموں و کشمیر از بنده تشویق نموده و  
 "مثنویات فانی کشمیری" را بچاپ رسانیده در دست خوانندگان گرامی می گذارند. از آقای  
 ذوالحسن انصاری تشکر می کنم که همه متن این کتاب را از مائیکرو فلم نقل کرده و پس  
 از آن با اینجانب نسخه های خطی را مقابله کرده اند. در خاتمه از همه دوستان که در تهیه  
 و ترتیب این کتاب بن کمک فرموده اند تشکر می کنم.

سید امیر حسن عابدی

# فہرست مآخذ

- ۱۔ میر علاء الدولہ اشرف علی خان: تذکرۃ الشعراء، نسخہ خطی شمارہ ۲۴۰۹، رضا لائبریری، رام پور۔
- ۲۔ مرزا محمد علی کاتب: تذکرۃ کاتب، نسخہ خطی، شمارہ ۲۴۲۰، رضا لائبریری، رام پور۔
- ۳۔ فیروز علی عبرتی عظیم آبادی: ریاض الافکار، نسخہ خطی شمارہ ۱۷۸۴، خدا بخش لائبریری، بانکی پور، پٹنہ۔
- ۴۔ سراج الدین علیخان آرزو: مجمع النفائس، نسخہ خطی شمارہ ۱۶۹۵، خدا بخش لائبریری، بانکی پور، پٹنہ۔
- ۵۔ کشتن چند اخلاص: ہمیشہ بہار، نسخہ خطی شمارہ ۶۸۹، خدا بخش لائبریری، بانکی پور، پٹنہ۔
- ۶۔ محمد افضل سرخوش، کلمات الشعراء، دین محمد پریس لاہور۔
- ۷۔ مولانا محمد قدرت اللہ گوپاموی: تذکرۃ نتائج الافکار، سلطانی پریس، بمبئی بازار، بمبئی۔
- ۸۔ سید علی حسن خان: صبح گلشن، مطبع فیض شاہجہانی۔
- ۹۔ میرزا محمد طاہر نصر آبادی اصفہانی: تذکرۃ نصر آبادی، چاپخانہ ارمغان، تہران۔
- ۱۰۔ محمد صالح کنبو: عمل صالح، ج ۳، محمود پرنٹنگ پریس لاہور ۱۹۶۰۔

- ۱۱- مودی عبد الرحیم: لباب المعارف العلمیہ فی مکتبہ دارالعلوم الاسلامیہ یعنی مکتبہ مشرقیہ دارالعلوم اسلامیہ پشاور کی فہرست، مطبع آگرہ اخبار، آگرہ۔
- ۱۲- والد داغستانی: ریاض الشعراء، نسخہ خطی، شمارہ ۳۱، مکتبہ خانہ ملک پشاور۔
- ۱۳- امیر شیر علی خان لودی: تذکرہ مرآۃ الغنیال، طبع بمبئی۔
- ۱۴- عبد القادر بن ملوک شاہ بدایونی، منتخب التواریخ، ج ۲، کالج پریس کلکتہ، ۱۸۶۵ء۔
- ۱۵- فہرست کتب عربی و فارسی و اردو، کتب خانہ آصفیہ، مطبوعہ دارالطبع جامعہ عثمانیہ، حیدرآباد دکن، ۱۳۴۷ھ، ۱۹۲۹ء۔
- ۱۶- امین احمد رازی: ہفت اقلیم، نسخہ خطی شمارہ ۸۹۸،  
NATIONAL ARCHIVES OF INDIA, NEW DELHI-
- ۱۷- محمد اعظم: تاریخ کشمیر (ترجمہ اردو از منشی اشرف علی، مطبع العلوم مدرسہ دہلی ۱۸۴۶ء)۔
- ۱۸- زرائع کول متخلص بجاز: تاریخ کشمیر، نسخہ خطی شمارہ ۷۶۰،  
NATIONAL ARCHIVES OF INDIA, NEW DELHI-
- ۱۹- دبستان مذاہب، مطبع نوکلشور۔
- ۲۰- پیر غلام حسن کوٹہیامی، تاریخ حسن (اردو ترجمہ) کوہ نور پریس سرگودھا، ۱۹۶۰ء۔
- 21- THE DEBISTAN, TRANSLATED BY DAVID  
SHEA AND ANTHONY TROY, PARIS,  
NEW YORK AND LONDON.

۳۳

22. S.M. ABDULLAH: A DESCRIPTIVE CATALOGUE  
OF PERSIAN, URDU, AND ARABIC  
MANUSCRIPTS IN THE PUNJAB  
UNIVERSITY LIBRARY, VOL. I, PART  
II, LAHORE, 1948.
23. WLADMIR IVANOW: CONCISE DESCRIPTIVE  
CATALOGUE OF THE PERSIAN  
MANUSCRIPTS IN THE COLLECTION  
OF THE ASIATIC SOCIETY OF  
BENGAL, BAPTIST MISSION PRESS  
CALCUTTA, 1924.
24. HERMANN ETHE: CATALOGUE OF PERSIAN  
MANUSCRIPTS IN THE LIBRARY  
OF THE INDIA OFFICE, VOL. I.
25. ABDUL RADIR IBN-I- MULUK SHAH KNOWN  
AS ALBADAONI: MUNTAKHABUT  
TAWARIKH VOL. II. (P.P. 113-122)  
TRANSLATED INTO ENGLISH BY  
W.H. LOWE BAPTIST MISSION  
PRESS, CALCUTTA, 1924.



# نشانه های اختصاری نسخه های خطی

ک = کلیات فانی، نسخه خطی شماره ۳۵۶۵، رضا لائبریری، رام پور،  
کتابت ۱۰۶۲ هجری -

ن = نازونیا، نسخه خطی شماره ۳۰۸، کتبخانه آصفیه، حیدرآباد دکن -  
(STATE CENTRAL LIBRARY HYDERABAD  
A.P.)  
کتابت شوال ۱۰۹۷ هجری -

م = مصدر الآثار، نسخه خطی شماره ۱۱۶۰۰، انڈیا آفس لائبریری - لندن -  
ع = هفت اختر، نسخه خطی شماره  $\frac{۱۵۱}{۸۸}$  (عبدالسلام کلکشن)، مسلم  
یونیورسٹی، علی گڑھ -

ج = هفت اختر، نسخه خطی شماره ۳۰۸، کتبخانه آصفیه، حیدرآباد دکن  
(STATE CENTRAL LIBRARY HYDERABAD  
A.P.)

# ناز و نیاز

الهی آتش عشقی بر افروز  
 بران آتش زند چون حسن دامن  
 در آن آتش چو افتد خار هستی  
 بد لها گیر شد بوی ازان گل  
 دل ما گوشه رباغ محبت  
 چو ما زان لاله گلستانه بنسیم  
 ز نیم آن دسته گل بر سر خویش  
 طریق عشق بازی پیش گیریم  
 درین ره پامی از سرمی توان کرد  
 درین ره پانهادن از ادب نیست  
 بمنزگان گرد این ره می توان رفت  
 چو آورد این خیر را قاصد اشک  
 که باشد همچو داغ لاله دلسوز  
 خلیل آسا شود بر ما گلستان  
 دید گل از سرد ستار هستی  
 کند هر ناله کار صوت ببلبل  
 شود از لاله داغ محبت  
 بر لوتار دل وارسته بنسیم  
 نهیم از چار باغ تن قدم پیش  
 غم او زاد راه خویش گیریم  
 چو کلک این راه را سرمی توان کرد  
 گرایجا سر نهد ساک عجب نیست  
 بمردم قاصد اشک این خبر گفت  
 بجان زاهد افتاد آتش رشک

سلفه ن. می رسد

بجنج خانقاه از عشق دم زد  
 نگردد این ره از پای عصا طی  
 ز خود رفتن بود رفتار ساک  
 شود از منزل مقصود آگاه  
 که غیر از دل ندارد یار منزل  
 شود زین هر دو آسان مشکل او  
 ز باغ وصل او گلها بچینند  
 کند روشن سواد از خط و خاش  
 چه سرو از قید غم آزاد گردد  
 شود حالش پریشان تر ز سنبل  
 کشد سرو همچو سرو از خاک مرقد  
 جبینش را خطاب قبله گاهی  
 شود خم پیش از برویش چو مژگان  
 نهد سر در خم محراب ابرو  
 دعای صحت آن چشم بیمار  
 پیرسد حال مجنون را ز آه  
 گهی در سنبل زلفش زند دست  
 کتاب عشق را شیرازه بندد

که نتواند درین وادی قدم زد  
 کجا زاهد بسر منزل برد بپی  
 بود از خود گذشتن کار ساک  
 چو از خود بگذرد ساک درین راه  
 کند هر دم طواف کعبه دل  
 برافتد پرده از چشم و دل او  
 جمال یار خود بی پرده بیند  
 چو بیند مصحف حسن و جمالش  
 گهی از یاد آن قد شاد گردد  
 گرفتد در سرش سودای کامل  
 شود خاک اربیاد آن سهی قد  
 دهد آن عاشق حسن الهی  
 کمر در خدمت او بندد از جان  
 بهنگام دعای حسن آن رو  
 کند در گوشه ابروی این یار  
 بگیرد فال دل زان چشم جادو  
 گهی از زگرش چشمش شود مست  
 بدل زان زلف نقش تازه بندد

له ن: نکود

کند روشن سواد گلشن راز  
 ز خاکش سبز گردد تخم ریحان  
 خط یا قوت داند خط آن لب  
 شود از چشم خود غایب چو مردم  
 بنوشد شربت سبب ز نخلدان  
 نماند در جهان نام و نشان  
 رود از جا که یار آید بجایش  
 شود دل داده آخر عین دلدار  
 دویی از عاشق و معشوق خیزد  
 دهد عشقش حیات جاودانی  
 خورد آب بقا از دست دلدار

چو گردد دیده اش بر روی او باز  
 بیاد خط و خالش چون دهد جان  
 نشاند گرد می عشقش بمکتب  
 بیاد آن دهن گردد ز خود گم  
 ز ضعف دل چو آید بر لبش جان  
 بیاد آرد چو از موی میانش  
 شود بے دست و پا از دست و پایش  
 ز سر تا پای گردد محو در یار  
 محبت رنگ یکرنگی بریزد  
 شود در صورت معشوق فانی  
 چو فانی هر که میرد در غم یار

نباشد سجده گاهت هم نمازی  
 بدیوار و درش تصویر یاری است  
 نمازی نیست جائز بی ضرورت  
 بنایش از گل بخت سیاهت  
 بدل نقش خیال خام بستن  
 کشیده صورت محراب ابرو

دلدار مسجد عشق مجازی  
 که در هر گوشه اش نقش و نگاری است  
 در آن مسجد که باشد نقش و صورت  
 در آن مسجد که سقفش دود آهست  
 بود در هر نماز احرام بستن  
 در و دست قضا از خامه مو

له که، خم گم



بیک مسجد بن کرده دو محراب  
 درین مسجد نباید خواب کردن  
 درین مسجد چوستان گزینی خواب  
 دلا از صحن این مسجد برون رو  
 اگر داری هوای عشق در سر  
 ز مسجد کس نبیند روی کعبه  
 تو هم از روی مسجد رو بگردان  
 براه کعبه عشق حقیقی  
 رفیق کس درین ره جز خدا نیست  
 بچشم هر که از اهل نیاز است  
 ز مشرق رو بسوی مغرب آور  
 شبی از شرق سوی غرب کن روی  
 چو خورشید آنکه دارد چشم بینا  
 چو ماه نوز مغرب سر بر آورد  
 ز رنج راه عمری که چه کاهید  
 چو ماه نو کمر بندد درین راه  
 درین ره بس که شوقش پر کمال است  
 نخواه انداختن کس توشه راه

دو ترک مست آنجا رفته در خواب  
 چوستان تکیه بر محراب کردن  
 ز تجلت بر نداری سر چو محراب  
 زستان دستان عشق مشنو  
 ز مسجد رو بسوی کعبه آور  
 که باشد پشت مسجد سوی کعبه  
 ز محرابش خم ابرو بگردان  
 روان شو غم مخور از بی رفیقی  
 خدا در هیچ جا از کس جدا نیست  
 حقیقت مغرب و مشرق مجاز است  
 که گردی آفتاب ذره پرور  
 که نور ماه باشد گرد آن گوی  
 ز مشرق در ره مغرب نهاد پا  
 برنگ مرغ زرین پر بر آورد  
 ز شادی عاقبت برخویش بالید  
 برو این راه گردد زود کوتاه  
 سمند لعل در آتش هلال است  
 قناعت کن بنان خویش چون ماه

نیائی تا به تنگ از تنگدستی  
 ز عشق غیر خاطر را به پرواز  
 چو یابی دولت دیدار آن یار  
 در وفائی شو باقی باو باش  
 بجیب نیستی نه نقد هستی  
 به معشوق حقیقی باش دمساز  
 شوی چون چشم ز گس محمودیدار  
 چو مجنون خود بخود در گفت و گو باش

بنام آنکه راه عشق بنمود  
 که از چشم زلیخا شد نظر باز  
 زلیخا را به یوسف نامزد ساخت  
 ز روی حسن لیلی پرده برداشت  
 بچشمش چشم مجنون آشنا ساخت  
 بهر باد از لب شیرین سخن کرد  
 محمود از ایاز آورد پیغام  
 بشت از اشک شبم چهره گل  
 ز سوز سینه شمع آتش افروخت  
 دلی را با دلی پیوند کرده  
 زبانی را بگوشی کرده همراز  
 سری کرده بطاق ابروی خم  
 زمین و آسمانی کرده برپا  
 طریق عاشقی خود نیز پیمود  
 گهی از حسن یوسف چهره پرداز  
 باین آهنگ ساز عشق بنواخت  
 لوامی عشق از قدش برافراشت  
 باهو آهویی را مبتلا ساخت  
 به نعل هم جلوه از حسن دمن کرد  
 که گشت از عشق او بی صبر و آرام  
 که ریزد خون دل از چشم بلبل  
 از آن آتش دل پروانه را سوخت  
 نگاهی در نگاهی بند کرده  
 بچشمی ساخته چشمی نظر باز  
 جبینی را بیانی سوده هر دم  
 که باشد عاشق و معشوق را جا

بحر حمد و شائش گفت و گو نیست  
 زبان جو بود بی آب جاری  
 که حمدش آب شمشیر زبان است  
 که حمد است از کمالات صفاتش  
 که حمد او باو می زیبد و بس  
 که تاب وصف آتش خس ندارد  
 ز روی عجز لا احصی ثنا گفت  
 شائش به ز نعت مصطفی نیست  
 که نعت او شنای حق تعالی است  
 لب او گشت از آب بقا تر

ولی هر جا که بینی کس جز او نیست  
 اگر بلب نباشد حمد باری  
 ثنا گو تا ابد رطب اللسان است  
 ولی حامد نباشد غیر ذاتش  
 نباشد غیر از محمود هم کس  
 مجال حمد ایزد کس ندارد  
 چو حمد حق تعالی مصطفی گفت  
 ادای حمد او چون حد مانیت  
 بنعت مصطفی دل بستن اولی است  
 چو فانی دم زد از نعت پیمبر

چراغ خانقاه حق پرستی است  
 پسین آرایش علم و عمل اوست  
 ازو شام ابد را روشنائی  
 خدا را یافت هر کس مصطفی ایست  
 تنش مرآت اسما و صفات است  
 قدش سرور ریاض آفرینش  
 رخ او مطلع صبح سعادت

محمد کافآب اوج هستی است  
 نخستین جنوه حسن ازل اوست  
 ازو صبح ازل را دلکشائی  
 ز نور او توان راه خدا یافت  
 دلش آئینه انوار ذات است  
 جمالش نور چشم اهل بینش  
 جبینش قبله اهل عبادت

له ن: پس



دل او آهوی صحرای معنی  
لبش که خنده دل را زنده دارد  
عمیان از شام گیسویش سحرها  
دو ابرویش دو طاق خانه دین  
دو لعل جانفزای او بیکدم  
دو ابرویش بحر غم دو کشتی  
دو دستش دست آویز دو عالم  
بجوش آورد چو دریای کرم را  
تواند سبز کرد از یک نظاره  
دور از کفش صدف برون کشد پای  
ز خلقش گرد رسد بوی بگلشن  
ندارد سایه آن نور مجسم  
چو مسجد از قد و مش محترم شد  
چو مشتاقان ز شوق آن برودش  
بمنبر از پی وعظ ایستاده  
بجز قدش که خم شد از عبادت  
چو سنگ ان عاشقان آن دمان شد  
چو آب گوهرش را داد بر باد

زبانش ماهی دریای معنی  
بر اعجاز مسیحا خنده دارد  
نهان در درج لعل او گهرها  
دو چشم او دران منظر دو حق بین  
تواند کرد ایجاد دو عالم  
دو گیسویش دو طاووس بهشتی  
دو پای او دو ساق عرش اعظم  
کند در بر نهان ماهی درم را  
بکشت آسمان تخم ستاره  
که در بح کف جودش کند جایی  
تواند مشک بیزی کرد سوسن  
که پنهان است نقش اسم اعظم  
به تعظیمش سر محراب خم شد  
کشاده روز و شب محراب آغوش  
چو قرآنی است بر رحلی کشاده  
نزیب خاتم مهر نبوت  
لبش بوسید و آخر هم زبان شد  
بجان سنگ از غیب آتش افتاد



چو از انگشت اشارت کرد آن شاه  
 هلال ناخنش را ماه تا دید  
 چو دید اعجاز دست آن فلک قدر  
 ز شوق دست بوسش مه بر افلاک  
 ید اللہ است دست آن زبردست  
 قلم نگرفته در دست آن شهنشاه  
 بدستش جای انگشت قلم نیست  
 قلم را دست او کی می تراشد  
 چو پشت دست زد بر روی خامه  
 چو آن شه خامه را از دست انداخت  
 قلم را در کف آن شاه جان نیست  
 بعمر خویش نام نامه نگرفت  
 نوشته بر کف دست آن شهنشاه  
 رقم زد این چنین نقشی در آن مشت  
 دل او نسخ و علم الهی است  
 اگر این نسخه را فانی بخوانی  
 ز د آن انگشت ناخن در دل ماه  
 بن ناخن چهره خود را خراشید  
 هلالی شد ز شوق ناخنش بدر  
 بن ناخن سینه کند و حبابه زد چاک  
 که در بیعت بود برتر ز هر دست  
 که جائز نیست خط بر نقش اللہ  
 قلم ماهی دریای کرم نیست  
 که در یار انجس حاجت نباشد  
 بخود پیچید ازین اندوه نامه  
 بدست خود رُخ خود را سیاه ساخت  
 بدست انگشت چو بین نوشتنمان نیست  
 به پیری هم عصای خامه نگرفت  
 به بیخ انگشت دائم نقش اللہ  
 نه از انگشت کاک از کلک انگشت  
 درو نقش همه اشیا کماهی است  
 بجل هیچ مشکل در نمائی

نخست آن نسخه را صدیق اکبر  
 بسان عقل اول کرد از بر

لے ن: خاک

مرتب کرد آن خبر بی کم و بیش  
 پس از خیر البرا یا پیشوا اوست  
 بجز پیغمبر از اصحاب عرفان  
 ندیده در چنین عالم حق اندیش  
 چو بود آن یار غار شاه کونین  
 بخلوت خانه راز نهانی  
 بحا آورد حکم مصطفی را  
 به عشق مصطفی درویش گردید  
 نبی را نسبت خاصی است با او  
 چو بذل مال خود در راه دین کرد  
 بود بالاتر از اصحاب تصدیق  
 ز صدقش صبح صادق بهره مند است  
 مگر صدقش اثر در آسمان کرد  
 نبی آمد براه دین دلیلش  
 چو اوزنگ خلافت زیر پا کرد  
 جدا نبود از ان خیر البرا یا  
 چو در راه فنا از صدق دم زد  
 بعهد حق تعالی چون وفا کرد

ز روی نسخه او نسخه خویش  
 زیاران جانشین مصطفی اوست  
 برو سبقت ندارد کس در ایمان  
 کسی نور نبوت را ازو بیش  
 خطایش داد ایزد ثانی اشین  
 نبی بود اول و او بود ثانی  
 مثنی کرد فرمان خدا را  
 ز خود بیگانه با او خویش گردید  
 ز باطن راه اخلاص است با او  
 نبی تحسین و اُمت آفرین کرد  
 چو صاد از دال و یاقاف صدیق  
 ز قدرش قاف قدرت سر بلند است  
 که در شب صبح کاذب را نهان کرد  
 با ستادی ستوده جبرئیلش  
 سه اهل خلاف از تن جدا کرد  
 چو عقل اول از واجب تعالی  
 کتاب هستی خود را قلم زد  
 عمر را حبانشین مصطفی کرد

لن: عالمی، کائنات، ن: صدیق، ن: زهرا

چو عادل بود امام امتش ساخت      ز گنج فقر صاحب دولتش ساخت

به تعظیم خلایق شد معظم  
چو بر تخت خلافت زد بسر تاج  
ز عدل افروخت شمع خانه دین  
نمی شد از قضا که بسته این در  
عصای اوست شمع راه ایمان  
بضرب دره اش پشت گنهگار  
بعد اوستم زانگونه در خواب  
چنان عدلش بد لها کرده تا شیر  
ز غرب اظهار دین تا شرق او کرد  
بلال از بیم اذان را پست می گفت  
بر آورد از زبان او اذان نام  
ز عدلش دست ظالم گشته کوتاه  
عمر تا پنجه ابلیس بر تافت  
ز تیغش خون دل در جام کفا  
بعدش ظلم را نام و نشان نیست  
بود عدلش بهار گلشن دین

امیر المومنین فاروق اعظم  
ز عدلش روز روشن شد شب داج  
جهان را از عدالت بست آئین  
عمر بعد از نبی می شد پیغمبر  
که هست از سایه اش شیطان گریزان  
سیه گردیده همچو روی کفار  
که مست باده در شبهای مهتاب  
که شیر از بیم آهو را دید شیر  
میان حق و باطل فرق او کرد  
در بانگ نماز آهسته می سفت  
بلندی یافت زان لب صیت اسلام  
ز یک جواب خورده شیرو روباه  
ز اهل دین برو هر کس ظفر یافت  
ز محش لوزه در اندام کفار  
ستمگر را خدنگی در کمان نیست  
سنانش خار چشم دشمن دین



عمر چون عزم راه آنجهان کرد      بعالم حکم عثمان را روان کرد

جهان زینت گرفت از حکم عثمان  
 بود در گلشن رولش گل شرم  
 دو نور چشم پیغمبر از و بود  
 چو شبها هم زبان می شد باصحاب  
 اگر حکمش قدم بردارد از آب  
 ز نظم آفاده بود آیات قرآن  
 بکف سر رشته دین داشت از کلک  
 ندیده هیچ کس از اهل عرفان  
 معانی بود پنهان در میانی  
 چو کلک او ز قرآن فال می دید  
 ز کلکش دسمه بر ابروی معنی  
 چو قرآن را قلم ورد زبان کرد  
 جمال شاید مصحف چو آراست  
 ز رسم الخط لباسی بر قدش دوخت  
 مگر خیاط معنی هست آن یار  
 چو خاطر جمع کرد از جمع قرآن

چون چشم از شرم و جان از نور ایمان  
 بباغ حُسنش آب از جوی آرم  
 بعالم شمع ذوالنورین او بود  
 میان شمع می گشت از حیا آب  
 بود پیوسته سرگردان چو افلاک  
 اگر کلکش نمی شد گوهر افشان  
 کشید آخر گهر را در آن سنگ  
 چنین ترتیب در های پریشان  
 ز خطش شد هویدا آن معانی  
 ز هر حرف آیت اقبال می دید  
 خطش زلف سیاه روی معنی  
 بکاغذ معنی آن را بیان کرد  
 بدتش آمد آن معنی که می خواست  
 که هر کس دید از غیرت دلش سخت  
 که کلکش سوزن و خطش بود تار  
 بدتش داد ایزد شمع قرآن

معانی خطش زلف سیاه روی میانی



دست خود عصای خامه انداخت  
مگر قرآن بدستش افتاده  
ز خون خود کشیده جلد دل آن  
قلم در دستش انگشت شهادت  
ز خون او رقم شد صبغته الله  
علی تاج خلافت را گهر شد

دلیل راه دین آن شمع را ساخت  
دو دست خود چو رحل از هم کشاد  
دو دست خویش کرده جلد قرآن  
مگر بود از پی کسب سعادت  
که بر قرآن شهادت یافت آن شاه  
چو عثمان از شهادت بهره ور شد

بود شمس فروزان در ره دین  
زمین پر نور تر از آسمان شد  
ز یک نور این دو شمع افروخت یزدان  
که علم مصطفی در مرتضی بود  
به منبر خطبه و من کنت مولاه  
نبوت را ولایت ترجمان شد  
همان نسبت که هارون را به موسی است  
زبان او کلید گنج عرفان  
که قتل دشمن دین بود کارش  
دل دشمن چو برگ بید لرزان  
خواص سوره انا فتحنا

علی ابن ابی طالب شد دین  
ز اقبال علی عالم جوان شد  
چومی آراست بزم دین و ایمان  
علی همچون نبی فرمان روا بود  
نبی خواند از برای آن شاهنشاه  
چو شاه اولیا صاحبقران شد  
بذات پاک پیغمبر علی راست  
دل او مخزن اسرار یزدان  
شنیدم از زبان ذوالفقارش  
ز بیم خنجر آن شاه مردان  
ز چین ابروی او شد هویدا

چو کلک او رقم زد نامهٔ فتح  
 دل از معمرهٔ تن بر گرفته  
 دل او نسخهٔ علم ازل بود  
 چو آید بر سر دشمن نوازی  
 همیشه دشمنش با چشم نمناک  
 رود بر نیزه اش از هرزه کاری  
 چو ماهی گرچه پشتش پر درم بود  
 فتاند چون بحر ابر کفش در  
 صدف از شور دریا در امان بود  
 به بحر آواز جودش نارسیده  
 چو دادم چار باغ مدح را آب  
 چو فانی باغبان این چمن شد  
 بقدرش دوخت ایزد جامهٔ فتح  
 خراج از قلعهٔ خیبر گرفته  
 رخس آینهٔ حسن عمل بود  
 سرافرازش کند از نیزه بازی  
 خورد مانند طفل اشک خود خاک  
 که کار طفل باشد فی سواری  
 کف دریای او دست کرم بود  
 حباب از در شود همچون صدف پر  
 که دائم گوشش او از در کران بود  
 ز گوشش پنبه در راکشیده  
 ز دم گلها بسر از وصف اصحاب  
 بمرغان بهشتی هم سخن شد

چو طفل جان من در مکتب تن  
 زبان من بقرآن آشنا شد  
 فتاد اجزای مصحف تا به ستم  
 چو جلد از بس که کردم حفظ قرآن  
 گرفتم از قلم در کف عصائی  
 سواد دیدهٔ دل کرد روشن  
 کلید گنج اسرار خدا شد  
 ز رگهای دیش شیرازه بستم  
 بزیر پوست دارم دست پنهان  
 کز و بهت ندیدم رهنمائی  
 له: بحر  
 طبع

قلم سروگلستان معانی است  
 قلم مشاطه معنی طراز است  
 گرفته هفت اقسام خط از کلک  
 چو دادم نظم این در ما بخانه  
 گهی قرآن نوشتم گه کتابی  
 گهی وصف خط خوبی نوشتم  
 گهی از مصرع موزون شدم شاد  
 گهی از نقره بندیهایی انشاء  
 بدست دل کلید فکر دادم  
 چو در علم صرف و نحو گفتم  
 زبانم تا بمنطق آشنا شد  
 شدم تا بلبل باغ معانی  
 چه حکمتهاست در علم الهی  
 مرا علم طبیعی هم طبیعی است  
 چو در علم کلام افتاد را هم  
 ریاضتها کشیدم در ریاضی  
 لب من تا حدیثی را عمل کرد  
 بهر راهی که می رقصم قبول است

سه ک : چو در علم

چو مینا محرم راز نهانی است  
 که در دستش ز خط زلف دراز است  
 کشیدم هفت گوهر را بیک سلک  
 نوشتم نامه مشکین شمامه  
 در ابر خط نهفتم آفتابی  
 برای دوست مکتوبی نوشتم  
 نهادم سر بپای سرو آزاد  
 چو پروین بسته ام عقد گهر ها  
 در پست معمارا کشادم  
 سخن از صیغه و ترکیب گفتم  
 بهیزان سخن مشکل کشا شد  
 کند منقار کلکم گل نشانی  
 که بر علمم دهد عالم گواهی  
 که گلها زاده طبع ربیعی است  
 حکیم آمد بحکمت در پناه ام  
 که شد از من ارسطو نیز راضی  
 زبانم مشکلات فقہ حل کرد  
 که در دستم چو دف علم اصول است



بدل حسن اذل تصویر کردم  
 زهر علمی بقصد امتحانی  
 که بود استاد من خوش طبع وزیر ک  
 درین عصر اهل دین را رهنما اوست  
 دلش آئینه علم یقین است  
 در قصرش در کاشانه دین  
 حسب را بآب تا جمع کرده  
 ز قدش کرده روشن صنع بیچون  
 بر رویش گل باغ وجود است  
 سرش در سایه ظل الهی  
 دلش چون سینه آئینه صاف است  
 عصایش راست در کف میل آهن  
 دو آتش چشمه آب حیات است  
 بتحریر آورد چون حرف رنگین  
 مگر دست قضا از خامه علم  
 چو فارغ شد ز تحصیل کمالات  
 بعزم راه حج از خانه رم کرد  
 نشان کعبه مقصود تا یافت

له ک : حرف

کلام الشرا تفسیر کردم  
 گزفتم بهره در اندک زمانی  
 نظام الدین محمد شیخ میرک  
 چراغ دودمان مصطفی اوست  
 جبینش قبله گاه اهل دین است  
 عصای اوستون خانه دین  
 بدستش خامه کار شمع کرده  
 به شبها شمع در فانوس گردون  
 کف دستش کف دریای جود است  
 رخس آئینه انوار شاهی  
 بسان شانه طبعش موشکاف است  
 چو مژگان کرده جاد در چشم دشمن  
 خطش سرنامه رخط نجات است  
 شود انگشت کلکش دست گلچین  
 بنام او رقم زد نامه علم  
 قدم زد دره کسب سعادات  
 چو آهوی حرم طوف حرم کرد  
 سرازیر سوی چون قبله نما افت



چنان از شوق گمرد کعبه گردید  
 بس از طوف حرم شد محرم شاه  
 ز بس تقوی نخورده در جوانی  
 بخلق الله در هنگام پیری  
 ز اهل فضل غیر از آن حق آگاه  
 همین بس عروشان او که گویند  
 میان اهل دانش باشکوه است  
 چو انگشت قلم در دستش آید  
 مگر از خامه شاه و شاهزاده  
 نه تنها شیخ و دانشمند عصر است  
 نیم قادر چو فانی بر ثنائیش  
 بباغ نامه از فیض معانی  
 درین باغ ابرو دستش در فشان باد  
 مرا دائم نظر بر چشم تر بود  
 نبوده هیچ کس در درس این فن  
 که باشد همچو من در عشق استاد  
 نباشد کو کهن هم پیشه من  
 چو در شهر محبت یافتم جا  
 لعل : نسخه

که در دل مصورت محراب را دید  
 که سازد کار محنت جان ازین راه  
 می غیر از می حرام معانی  
 بود چون سبزه کارش دستگیری  
 نگفته در س کس در مجلس شاه  
 همه شهرزاده ها شاگرد اویند  
 که یک شاگرد او داراشکوه است  
 گره از کار عالم می کشاید  
 بدست او کلید رزق داده  
 کمال آتش برون از حد و حرابت  
 سخن را ختم سازم بر دعایش  
 کند شاخ قلم تا گل فشان  
 نهال خامه اش سروران باد  
 کتاب عشق بازی در نظر بود  
 ز شاگردان او استاد چون من  
 که از رشکم بسرزد تیشه فرهاد  
 کند آتش آب دار تیشه من  
 ز خجلت کرد مجنون رو بصحرا

چو مجنون گردد باد آه من دید  
 نخورده کس چو من در عشق بازی  
 درین فن بسکه از من بهتری نیست  
 بمن فرمود شرح عشق دادن  
 کتاب حسن و عشق آغاز کردن  
 باین خدمت چو من مامور گشتم  
 چو بود این کار از دل بر زبان قرض  
 سری بردم فرو در جیب این فکر  
 ازان پیوسته دارم فکر معنی  
 بحمد الله که این معشوق و عاشق  
 بجوی عشق تا منزل گیرفتند  
 کشادم از رخ هم پرده شرم  
 درین هنگامه من هم از کناره  
 بکنجی چون خم خالی نشستم  
 ازان معنی دهم آرایش عشق  
 قلم این مژده را از من چو بشنید  
 گرفته در بغل گلکهای موزون  
 که این افسانه را آورد بتجسیر

بخود از رشک چون زنجیر بچید  
 می عشق حقیقی و مجازی  
 براه عشق چون من رهبری نیست  
 بوصف حسن خوابان لب کشادن  
 در ناز و نیازی باز کردن  
 بعلم عاشقی مشهور گشتم  
 بامراد اطاعت کردم فرض  
 که شاید رونماید معنی بکر  
 که در عقد دل آرم بکر معنی  
 شدند از عاشقی با هم موافق  
 ز حجام وصل کام دل گرفتند  
 نیاز و ناز را هنگامه شد گرم  
 بچشم داغ می کردم نظاره  
 که آید معنی رنگین بستم  
 که دارم خواهشش افزایش عشق  
 چو سرو از خوشدلی برخویش بالید  
 سر از جیب دوات آورده بیرون  
 بپای خود نهد از حرف زنجیر

بکاغذ اشک خونین بخت شگرف  
 نخواهد شد رقم بی اشک خونین  
 ز کلک انگشت حیرت در دهان کج  
 قلم خواهد که بنویسد کتانی  
 چه ابر از شرم کاغذ آب گردید  
 پدید از دست من چون کاغذ باد  
 قلمدان در غلاف خود نهان شد  
 دوکان خود نمایی ز کس نچیند  
 ز حیرت دست او بر مهره شد بند  
 بسان پای چوبین گشت بیکار  
 که دست مهره هم بر تخته بسته است  
 الفها بر تن بچبان کشیده  
 تهی کرد از کتار صفحه پهلوی  
 بکاغذ سینه مسطر نشد صاف  
 ورق گرداند کاغذ همچو مسطر  
 چو مژگانش دوات از چشم انداخت  
 قلمدان کرد بیرونش ز خانه  
 ازو برگشت کاغذ همچو پرکار

زبان خامه تا سر کرد این حرف  
 که در غمناها این حرف زنگین  
 دوات از دیده خون دل روان کرد  
 که در چشمش ننماید از گمراهی آبی  
 دوات تشنه را بی تاب خون دید  
 ورق از دامن خط ناگردد آزاد  
 قلم تا با قلمزن همزبان شد  
 که تا در خود سرانجامی نه بیند  
 چو کاغذ مهره کش بر تخته افکند  
 چو شد دستش ز سنگ مهره فگار  
 نه دست مهره کش تنها شکسته است  
 چو مسطر این حکایت را شنیده  
 ز غم شد خشک رگها بر تن او  
 قلم از بس که زد در کار خود لاف  
 چو برگردید بخت کلک خود پیر  
 قلم این قصه چون ورد زبان ساخت  
 قلم تا کرد یاد این فسانه  
 نپرسید از کسی تدبیر این کار



قلمدان شد نهان در زیر پرده  
 بلی آنرا که باشد سرکشی کار  
 برآید که کسی از پرده بیرون  
 بچشم خلق هر کس خود نماشد  
 بیاساقی بده جام شرابی  
 ز صبح شیشه بیرون کن شفق را  
 قلم را با قلمدان واگذارم  
 چو من برب نهم آن جام باده  
 مرا چون لوح خط ساده گردد  
 ز خون دل کنم رنگین قلم را  
 دوات از داغ سازم خامه از آه  
 بیاض دیده را از رشته اشک  
 کنم از مهره دل سینه را صاف  
 صفای سینه ام گردد چو حاصل  
 که شاید من زمین همد خاکی  
 زمین همد خاک عشق خیز است  
 سوادش چون سویدا و نشین است  
 سواد دهند چون گردد نمایان  
 قلم را دستگیری کس نکرده  
 زند چون خار آخر سر بدیوار  
 خورد چون تیغ آخر غوطه در خون  
 چو شمع آخر سرش از تن جدا شد  
 کرد و بهتر مرغی بینم کتابی  
 که چون ساغر بگردانم ورق را  
 سیاهی چون دوات از دل برآرم  
 عنبرم گردد از هر نقش ساده  
 برای حرف عشق آماده گردد  
 سیاهی نیست در کار این رقم را  
 نویسم نامه در عشق و الحواه  
 چنان سازم کرد و مسطر بر در شک  
 زخم از سینه صافی در جهان لاف  
 کنم سیر جهان در خانه دل  
 به بینم تر ز خون درد ناکی  
 که آنجا آفتاب حسن تیز است  
 مگر خال و خط روی زمین است  
 بیفتد سرمه از چشم صفایان



جهان را نور از هندوستان است  
 وزد از هر طرف سروی خردمان  
 زهر سو جلوه گه صد ماه پاره  
 بود از هر طرف حُسنِ نمایان  
 منور گشته هُند از حُسنِ خوبان  
 سواد هُند از سودای دلباست  
 دهر خط لب خوبان گواهی  
 شنیدم از زبان شوخ و شنگی  
 که دارد تاب این حسن برشته  
 دلم شد روشن از حُسنِ سیه فام  
 ملیح اند این سیاهان بی تکلف  
 همه یکدل شده چون بیره پان  
 بعاشق چون لب و دندان نمایند  
 بیکدیگر ز دندان مسی دار  
 بعالم مشک بیزی کرده از موی  
 شود از تیل چون زلف بتان چرب  
 بسر چون دسته گل چیره بسته  
 بخند متگاری این سبز فامان

سوادش مردم چشم جهان است  
 زده آتش بگل از باد دامان  
 بلی در شب بود روشن ستاره  
 چو از ابرسیه خورشید تابان  
 که شب رامی کند روشن چراغان  
 بدستش از خط خوبان سبزه است  
 که باشد آب حیوان در سیاهی  
 که برتر از سیاهی نیست رنگی  
 که می سوزد پروبال فرشته  
 عجب کز کفر دیدم نور اسلام  
 سفید اینجا نگردد حسن یوسف  
 کمر بسته بخون بی گناهان  
 مسی مالیده و پان خورده آیند  
 نموده روز روشن در شب تار  
 که باشد موی شان از تیل خوشبوی  
 بوصفش شان را گردد زبان چرب  
 بپای هر دلی خاری شکسته  
 توان بستن کمر چون بیره پان

کنم که عاشقان همد را یاد  
 زند بر سر ز غیرت تیشه فرماد  
 بهر صحرای اوسد همچو صحنون  
 پیر است این گوشه از دلهای آگاه  
 بخاک افتاده هر سوخاکمالی  
 چه آتش گریچه دایم خاک مالند  
 بلاهور از دم گرم میان سیر  
 شود از سوز خسرو گر دل آگاه  
 در اجمیر از معین الدین چشتی  
 چه هر شهری زمیندم یاد آمد  
 درویشی محب الی شاد نامست  
 مرا که هست سوزی از دم اوست  
 بخاک آستانش جبهه سودم  
 ز روح او مدد جستم درین کار  
 چه رخصت یافتم از روح پاکش  
 که آداب مریدان غیر ازین نیست  
 زمین بندگی بوسیدن اولی است  
 چه کلهای چید دستم زان گلستان  
 زمعنی کرد وسعت خامه من  
 ندارد از "زاهل فضل .... مجلس شاه" تا "مرا که هست .... غم اوست"  
 زنده بر سر ز غیرت تیشه فرماد  
 سر از سودای لیلی کرده بیرون  
 چنان سالک درینجا گم کند راه  
 بر آورده سر از ابری هلالی  
 همه روشن دل از نور کمال اند  
 هوا دارد بسان شعله تاثیر  
 کند روشن چراغ دلی از آه  
 روان در بحر عرفان است کشتی  
 بیاد من اله آباد آمد  
 که مشهور جهان از فیض عامست  
 بدل داغ و بلب آه از غم اوست  
 که سازد پاک از گرد وجودم  
 که از احوال من باشد خبردار  
 بگردانید شو قم گرد خاکش  
 چه شد که پیر برومی زمین نیست  
 ز بانغ پیر خود گل چیدن اولی است  
 ببانغ عشق کلکم شد گل افشان  
 پر از گل آستین نامه من

زبان خامه تا این قصه سر کرد  
 ز آهیم گشت روشن شمع مرده  
 بآب دیده در دهای سنگین  
 دل بی عشق را بی تاب کردم  
 ترا شدیم ز مرثکان خامه عشق  
 بخون دل فو شتم داستانی  
 ز حسن و عشق از بس یافت اتمام  
 سخن تاباده باشد خامه ساقی

حدیث عشق در دهها اثر کرد  
 ز دم آتش بدلهای فسرده  
 نشاید نقش معنیهای رنگین  
 گل پژمرده را شاداب کردم  
 بیاض دیده کردم نامه عشق  
 که ماند در جهان از من نشانی  
 بود ناز و نیاز این نامه را نام  
 بان نام فانی باد باقی

شبیه در عشق بازی داستانی  
 که در هند است شهری کالپی نام  
 ولی آنجا از اعجاز پیغمبر  
 در آن شهر از مسلمانان دیندار  
 مسلمانانش از بس زهد و تقوی  
 درو از باب دانش از حد افزون  
 جوانی بود از سادات آن شهر  
 چو میوسی بود نام آن جوان مرد  
 ولی نشنیده هرگز در جوانی  
 له ن و ح بام

شنیدم از زبان قصه خوانی  
 مقام اهل کفر و اهل اسلام  
 بر اهل کفر اهل دین مظفر  
 فتاده لرزه در اندام کفار  
 بمسجد حاکم گرفته چون مصلی  
 حساب اهل فضل از حصه بیرون  
 بود صف زهد و تقوی دیده دهر  
 بطور عشق دایم سیر می کرد  
 ز معشوقان جواب لن تزاری



یلی هر کس که در عشق مجازی  
 نتابد هیچ گلرویی از او رو  
 چو عشق پاک دهارا سبوزد  
 برافزود بباغ دهر بلبل  
 ز جوی عشق پاک آن سرو آزاد  
 بحسن ماه رویان چشم می دودخت  
 قدش سرور یاض حسن و خوبی  
 کتاب حسن را دیباچه آنرو  
 چو شاخ نیشکر شیرین زبان بود  
 زبانش بود گویا کان مصری  
 لبش از خط زده هر لحظه چشمک  
 بران لب جا گرفته نقطه خالی  
 لب او از زبان برگ پان گفت  
 پریشان گشته از شوقش دو گیسو  
 ز خط بروی نقشی تازه بسته  
 رخ و قدش چراغ و شمع مجلس  
 جبینش آفتاب و موی سر ابر  
 بصورت دلربای انس و جان بود

بود کارش چو بلبل پاکبازی  
 نه بیند چشمش از کس چین ابر  
 چراغ حسن خوبان بر فروزد  
 ز باد دامن پاک آتش گل  
 بباغ حسن خود هم آب می داد  
 دلش بر حسن خود چون شمع می خست  
 بیایش سه نهاده نخل طوبی  
 بدل ناخن زده از بیت ابرو  
 نبات کالی مشهور زان بود  
 ز دنداناش نخل دندان مصری  
 بشیرین کاری حلوائی پشیمک  
 زبان برگ پان در وصف احوال  
 که خط را سبزه گلگون توان گفت  
 چو خط گره دیده بر گرد رخ او  
 کتاب حسن را شیرازه بسته  
 دو چشم از باغ حسن او دور گس  
 رخس از گرد خط ماهی است ابر  
 بمعنی نیز مشهور جهان بود



چو شد گلزار حشش سبزه ناری  
 بعزم خدمت شاه آن جوان بخت  
 براسپی تندتر از باد بنشت  
 نگر در خانه زین آتش اندوخت  
 بغیر از خانه که زین خانه نیست  
 دو منزل رایگی می کرد در راه  
 پس از یکماه آن ماه دو هفته  
 جلال الدین محمد شاه اکبر  
 چومی در بزم خود حاداد او را  
 صراحی گردنی کج کرده می دید  
 از هر چند مجر شرم می کرد  
 کشید از دیدن او دود آهی  
 ز شوق حسن صوت او چو قانون  
 چنان نائی ز خود رفت از دم وی  
 نه تنها نای از دم لب تهی کرد  
 چو رویش دید دف درویش گردید  
 ز شوق دیدن آن صاحب دل  
 چو چنگ آن قامت برجسته دیده

کشید از سبزه گرد گل حصار  
 بر آورد از دیار خویش تن رخت  
 بسان برق تیشی بر کمر بست  
 که خلقی در فراغ آن جوان سوخت  
 که از ویرایش افسانه نیست  
 که بیند زود دیدار شهنشاه  
 بدو تلخانه در خورشید رفته  
 که بر سر داشت از اقبال افسر  
 قدح می گفت رحمت باد او را  
 که برگردش توان چون جام گدازد  
 بروی او نگاه گرم می کرد  
 مگر بر آتش افتادش نگاه می  
 بر آمد نغمه هم از پرده بیرون  
 که شد انگشت حیرت بر لبش نی  
 که نی هم از نفس قالب تهی کرد  
 بعشق اولباس پوست پوشید  
 پیرو از آمد از بال جلاجل  
 زجا برجسته باقد خمیده

له ن: ندارد: چنان ..... نی + نه تنها ..... کرد

له ن: ز شوق جلاجل + چنان ..... نی + نه تنها ..... کرد

فوای در مقام راست سر کرد  
 مغنی چو شنید آوازش از دور  
 بیاد حسن صوتش بکه نالید  
 ز شوق لهجۀ آن نرم گفتار  
 ز اهل مجلس فردوس آئین  
 ولی تمکینش از تخمین یاران  
 چو سید زاده از اهل حیا بود  
 نمی کرد از ره آداب دانی  
 چو این حسن ادب را دید از شاه  
 بهوشانید او را خلعت خاص  
 چونی تا همدم خود ساخت او را  
 میان اهل مجلس از نکوئی  
 چو مینا سرفرازش ساخت در بزم  
 چو سید این عنایت دید از شاه  
 نوازش بها چو دید از شه پیایی  
 ز الطاف شهنشاہ که و مه  
 چنان از شاه کارش رفته بالا  
 برای امتحان بخت و اقبال  
 که در دلہای اہل بزم اثر کرد  
 ز غیرت تافت دستش گوش طنبور  
 صدا در کاسہ طنبور پیچید  
 گرہ شد در گلویش نغمہ چون تار  
 نثار مقدم او بود تخمین  
 نشد زائل چو رنگ گل ز باران  
 بروی اہل مجلس دیدہ نکشود  
 بکس غیر از شہنشہ ہمزبانی  
 ز لطفش ساخت از خاصان در گاہ  
 کہ آرد سر بیرون از جیب اخلاص  
 بلطفی ہر نفس بنواخت او را  
 چو جام باده دادش سرخ روی  
 کہ پاداری تواند کرد در رزم  
 بسان نقش پا بوسید در گاہ  
 کمر در خدمت او بست چون نی  
 شدہ ہر روزش از روز دگر بہ  
 کہ کار پادشاہ از حق تعالی  
 بخدمت صرف کرد از عمر دہ سال

چنان افزوده در دهر اعتبارش  
 ز مال و جواهر چندان بهره اندوخت  
 چنان افزوخت شمع دودمان را  
 همه گردن کشان و سرفرازان  
 ز رشک او دل هر کس که می سوخت  
 رسیده از نوازشهای شاهنش  
 شدند اینای جنس او همه شاد  
 بیکدیگر مبارکباد گفتند  
 ندا کرد آیت اکملت ا لیدم  
 بیاساتی بده جامی که مایم  
 دمی بایکدیگر بیغم نشینم  
 که روح پاک او گرد ز من شاد  
 مگر از جبرعه در روز محشر  
 که جام دولت دنیای فانی

زمی هر کس که گردد در جهان مست  
 مرا هم با کمال نشاء هوش  
 کنون کنمی ندارم سرگرانی

که نور دیده خواند روزگارش  
 که در هر خانه شمع دولت افزوخت  
 که افتاد آتش غیرت جهان را  
 چو شمع از آتش شکش گدازان  
 بقدرش جامه از لطف می دوخت  
 بشهر کاپی آواز جاهش  
 بجهان دشمنانش آتش افتاد  
 ز دل گرد غم و اندوه رفتند  
 که سید زاده شد سید قوم  
 بباد او می نوشیم با هم  
 ز باغ خوشدلی گلها بچینیم  
 کند روزی شفاعت پیش اجداد  
 خمارم بشکند ساقی کوثر  
 ندارد نشاء غیر از سرگرانی

دهد سر رشته هر کار از دست  
 شد این افسانه از مستی فراموش  
 کنم در پیش یاران تهنه خوانی



که سید زاده چون از شاه عادل  
 به کام دل رسید از جام دولت  
 ولی چون هر کمالی را زوالی است  
 شبی آمد بخوابش ماه سرونئی  
 بقصد صید دلها کرده شبگیر  
 قداو چون نهال شعله سرکش  
 نوشته خامه تقدیر از مو  
 مژه بسته نظر بر ابرو انش  
 همیشه از صفای جبهه او  
 گرفته جنگ صف با چشم در پیش  
 انار آن نادر پستان را چو دیده  
 پریشان کرده برو موسی خود را  
 بچشم خود کشیده سرمه ناز  
 سر گلها زده از باغ آزر م  
 نگشته چین زلفش دست فرسا  
 چو بر موسی تجلی کرده از دور  
 نگاهش تا بر آن مه پاره افتاد  
 پی تسخیر آن مه اسپ میراند  
 که کمال دنیوی را کرده حاصل  
 به از آغاز دید انجام دولت  
 ز غم بر چهره هر عیش خالی است  
 چو شب بر مه پریشان کرده موئی  
 بیایش گر چه بود از زلف زنجیر  
 میان در پیچ و خم چون مو بر آتش  
 خطی خوش بر بیاض گردن او  
 چو تیری که کمان باشد نشانش  
 نمایان خط پیشانی چو ابرو  
 مژه از شکر برگشته ز خویش  
 ز بی تابی گریبان را دریده  
 ز چشم بد نهفته روی خود را  
 نگاه از شوخ چشمان داشته باز  
 برو می خود کشیده پرده شرم  
 نکرده هیچ کس حل این معما  
 تو گوی گشت نازل سوره نور  
 چو اشک از چشم او سیاره افتاد  
 برویش سوره و الشمس می خواند  
 که میان در چشم مو نه ن: اگر چه



چو مهر و مه بیکدیگر رسیدند  
 چه خوش بستند این حور و فرشته  
 دو دل را عشق با هم داد پیوند  
 دوسرو ناز خورده آب یکجوی  
 چو چشم خود بروی هم کشادند  
 بیکدیگر پی تسخیر بودند  
 ز شوق یکدیگر دیوانه گشتند  
 بباغ حسن و خوبی هر دو چون گل  
 ز گل پر سید بلبل کنز کجائی  
 بگو نامت که کام جان بیابم  
 شکر از نام خود در کام خود کن  
 جرابش در خواب آن پری زاد  
 نهادم تا براه دلبدی گام  
 چو موسی کامیاب از نام او شد  
 بذوقی نام او تکرار می کرد  
 بروی خود زد از مژگان تر آب  
 چو او زان خواب خوش گردید بیدار  
 بروی حبابه خواب از بسکه نالید

بهم از چشم مست افسون دمیدند  
 بیای یکدیگر از عشق رشته  
 بیک زنجیر پای هر دو شد بند  
 دو گل از یک هوا گر دیده خوشبوی  
 بیک دام این دو آهو افتادند  
 مگر آهوی آهو گیر بودند  
 دو شمع از عشق هم پروانه گشته  
 ولی از شوق هم نالان چو بلبل  
 که آید از تو بوی آشنائی  
 نشان جان ز نام جان بیابم  
 لب خود را بنگین نام خود کن  
 که جای من بود در اکبر آباد  
 بر آوردم با سم موتهنی نام  
 ز نام او شکر در کام او شد  
 که آوازش بد لب کار می کرد  
 بیادش گشت چون سیاه بیتاب  
 بچشمش در نیامد جلوه یار  
 نخواهد چشم محمل خواب خوش دید

شد از نادیدن آن خواب بی تاب  
 ز بس شدم و صیا آن غیرت حور  
 بخوابش گر چه یکشب مهربان شد  
 ندیده کس چو آخر زلف پیچان<sup>۱</sup>  
 چو شب زان خواب خوش بیدار گردید  
 به بیداری ندید آن مهر شب تاب  
 چو رفت از چشمش آن خورشید شب گرد  
 نه بیند جلوه آن ماه پاره  
 چو شد بیدار آن محروم دیدار  
 بیان خواب خود با کس نمی کرد  
 که در عالم جز آن چشم گران خواب  
 پی آن آهوی وحشی چو مجنون  
 چو یاد آورد چشم مومنی را  
 ز شوق دیدنش خار بیابان  
 خبر کردند شه را کان جوان مرد  
 مگر شناخت حق نعمت شاه  
 بجنبش اهل مجلس لب کشا ند  
 سرافرازان کز د بودند در رشک  
 لک : چو از زلف خویان<sup>۲</sup> نه پی . . . بهامون . . . که در . . . خواب

نباشد غیر ازین تعبیر این خواب  
 بیک چشمک زدن شد از نظر دور  
 چو خواب از چشم او آخو نهان شد  
 به بیداری چنین خواب پریشان  
 نخواهد تا قیامت روز خوش دید  
 چو شد بیدار بختش رفت در خواب  
 رخس از غم چو شمع روز شد زرد  
 اگر چشمش فردا آرد ستاره  
 بیا د چشم او گردید بسیار  
 نسیم گل نثار خس نمی کرد  
 نمیدانست کس تعبیر آن خواب  
 ز بی تابی نهاده رو بهامون<sup>۳</sup>  
 ز چشم انداخت دنیای دنی را  
 بچشمش آشنا تر شد ز مرگان  
 بصر اراخت از منزل بر آورد  
 که آخر گشت چون ابلیس گمراه  
 طریق دوستی از دست دادند  
 چو شمع از رشک او میرختند اشک

لک : چو از زلف خویان<sup>۲</sup> نه پی . . . بهامون . . . که در . . . خواب

بدایا آتش کین تیز کردند  
 همه داده گواهی بر جنونش  
 شهینش بس که با او مهربان بود  
 وزیر اعظم شه شیخ ابوالفضل  
 سید نامه عظمیٰ فرستاد  
 تو هم باید که از شه رونتابی  
 چو گرد راه افشانی بدرگاه  
 هنوز از قهر بر رویش اثر نیست  
 نباید از شهینش دور ماندن  
 چون نقش پاسبان در گذرگاه  
 اگر میل شکارت هست در دل  
 چو سید این نصیحت نامه را دید  
 ز غم آن آهوی از دام جسته  
 چو زلف یارش زین غم پریشان  
 که افتادم بدام شیر و آهو  
 از بینها با که نزد عشق بازم  
 چو شیر بیشه در دنبال من هست  
 ز شیر از بسکه چون روباه ترسید  
 لک : نامه و عظمیٰ

زبان را خنجر خونریز کردند  
 ز اقلیم خرد کرده برونش  
 ب حاضر کردن او حکم فرمود  
 که در فهم و فراست بود ذوالفضل  
 که شاهنشاه کرد امشب تریار  
 بزودی دولت پا بوس یابی  
 شود زائل غبار خاطر شاه  
 برین آتش نشانی از شر نیست  
 که این آتش فرو باید نشاندن  
 روان بود بجز حکم شهینشاه  
 توان از شاه رخصت کرد حاصل  
 بگرد و پیش او چون خامه گردید  
 بخود پیچید چون خط شکسته  
 بسان چشم عاشق گشت حیران  
 ندانم کز که باید تافتن رو  
 کداین درد خود را چاره سازم  
 پی آهو دویدن کی دهد دست  
 چو میش از بیم او بر خویش لرزید



ندید از دام شیران دور اندیش  
 بحکم شه اطاعت کرد ناچار  
 بیای دل ره اخلاص طی کرد  
 بسان بخت بد برگشت از راه  
 بهر گامی که سوی شاه می زد  
 درین ره بس که رویش بر قضا بود  
 درین ره همچو کور از بی عصائی  
 چو اسپ از تشنگی می کرد فریاد  
 بر هر چند پایش پیش می رفت  
 بهر حالی که بود آمد بدرگاه  
 دوا می درد خود از شاه پرسد  
 زمین خاک ساری باز بوسید  
 شهنشاه از عنایت رو باو کرد  
 بحال او شهنشاه باز پرداخت  
 چو گردید از شهنشاه خاطرش جمع  
 دلی در خاطرش فکری دگر بود  
 بحمد الله که سید زاده این بار  
 بجز رو باره بازی حیل و خویش  
 که شاید گردد آزاد آن گرفتار  
 چو دولت او بدولت خانه آورد  
 که بوسد باز درگاه شهنشاه  
 دلش را شوق آن مه راه می زد  
 تو گوئی چاه راهش نقش پا بود  
 نمی خورد اسپ او جز پیش پائی  
 ز چاه نقشش پایش آب می دای  
 ز بس دیدن دلش از خویش می رفت  
 که بیند باز دیدار شهنشاه  
 نشان آفتاب از ماه پرسد  
 بگرد تخت نش چون چرخ گردید  
 چو جام می ببرزمش سرخ رو کرد  
 ز لطف تازه اش هر لحظه بنواخت  
 بجلوس باز شد سرگرم چون شمع  
 ز بانفش را بدل ذکر می دگر بود  
 بقصد پاره کردن بست ز تار

لعن اک نه ن اندارد : درین ..... بود سخن : بره ..... می رفت - درین ره  
 ..... بود عله ن : بگرد ..... گردید - زمین ..... بوسید



بکس جز زلف خوابان عهد بستن  
 بیاساتی که من هم پیش شاهان  
 هوای در سرم افتاد از یار  
 بده حبای بیاد روی جانان  
 نیارم یاد شهر و شهر یاری  
 چو فانی دپی آن چشم مخمور  
 نشاید جز بایمید شکستن  
 چو او بودم ز شهر بیگانه  
 شکستم تو به و گشتم گنهگار  
 که خواهم رفت از خود سوی جانان  
 کنم از چشم او آهو شکاری  
 بیک ساغر ز چشم خود روم دور

شبی در خواب آمد مست نازی  
 چنان از یک نگاهم ساخت بهوش  
 شدم در عشق او ز انگونه بی تاب  
 چو من زان خواب خوش بیدار گشتم  
 شدم از شهر بند عقل بیرون  
 چو در دامان یک رنگی زدم چنگ  
 گزفتم خوبی با صحرا نوردان  
 شگفتم همچو گل در گلشن عشق  
 گزفتم گوشه باغ محبت  
 دلی چون باغ گل بی خار و خس نیست  
 فلک در جیب من خار و خس انداخت  
 بسان سرو میثا سرفرازی  
 که شد افسانه خوابم فراموش  
 که آب دیده شستم سرمه خواب  
 ز کار خویشتن بیکار گشتم  
 نهادم سر بصحرای همچو مجنون  
 گداو شاه را دیدم بیک رنگ  
 شدم از بادشاهان روی گردان  
 زدم بر آتش دل دامن عشق  
 ز دل چیدم گل داغ محبت  
 ز خار و خس را دامان کس نیست  
 چو کاگل زلف کار من پس انداخت

نه ندارد از "شب" .... سرفرازی "تا" دلی .... نیست

گفتم باز از طبع هوا خواه  
 شد از عمر عزیزم یکدو سالی  
 رسید آخر به ختم چشم ادمار  
 مرا چون بخت بد برگرد گشت  
 ز قید بندگی آزاد گشتم  
 کشیدم پای در زنجیر دامان  
 نشستم از برای توشه فقر  
 سری از جیب استغنا کشیدم  
 شدم بر خوان رزق غیب مهمان  
 بشکل چاه دیدم صورت چاه  
 شدم از وضع خود بیار خوشحال  
 رخ اقبال را دیدم در ادمار  
 گل خورشید سرزد از گل من  
 دلم از خواب غفلت گشت بیدار  
 باز عشق بازی تار بستم  
 کنون دارم ز ساقی چشم جانی  
 بجز می نذر در چشم ترم نیست  
 چو خون بیگناهان دامن شاه  
 تلف در خواهش امر محالی  
 گنه ناکیده گفتم گنه گار  
 چو طالع شاه از من نیز برگشت  
 چو آبا تابع اجداد گشتم  
 نهادم تکه سر در گریبان  
 چو نقش بوریاء در گوشه فقر  
 به امان توکل پا کشیدم  
 نکردم یکجور از کس خواهش نان  
 کشیدم برف دل را ازین چاه  
 که کرد ادمارم آخر کار اقبال  
 چو بخت خفت دولت گشت بیدار  
 ز بخت تیره روشن شد دل من  
 بدستم آمد آخر دامن یار  
 دل خود را بزلف یار بستم  
 که یابد کار من از وی نظامی  
 بد غیر از هوای ساغر نیست

شاه از "گل .... من" شبی .... سرخاوی "تا" "دلی .... نیست"  
 شاه: بخون یا نمون؟ شاه: از می که نمون، ما می شویم دمان کام خود را که در  
 مستی بگیرم کام خود را

چو پای خم گزفتم رستم ا دست  
 ز بوی می رسانیدم دعاغی  
 ز صهبازنگ باغ تازه ریزم  
 بستی هر دم از فکر و خیالی  
 لب از می چون لب پیمان شویم  
 که آن سید شد این بار از مدارا  
 بسری برد روزی چند زینسان  
 ز بار عشق چون از پافتادی  
 بیا و مومنی چون آه می زد  
 بدل چون نام او تکرار می کرد  
 مگر از اشک سرخ و چهره زرد  
 که از بیماریش هرگز نپرسید  
 در اندک فرصتی از کار افتاد  
 بهر حسرتی که آن بیمار می زد  
 ز باد ناله گرم و دم سرد  
 مزاجش یافت از غم اختلالی  
 به بستر خفته چون تصویر دیبا  
 بزیر سر نهاده سکینه پر  
 له ن: که بوی رسانیدم

شدم از گردش چشم قدح مست  
 کنون دارم بهوای سیر باغی  
 بدلهای تخم داغ تازه ریزم  
 بباغ عشق بنشانم نهالی  
 بهستی داستان عشق گویم  
 مرید خاص شاهنشاه والا  
 که شاید مشکل او گردد آسان  
 بپای تخت شاهی سر نهاده  
 دم از اخلاص شاهنشاه می زد  
 بلب اخلاص شاه اظهار می کرد  
 بشاه اخلاص خود خاطر نشان کرد  
 ز آب دیده او چشم پوشید  
 چو چشم یار خود بیمار افتاد  
 دم از افسون چشم یار می زد  
 گل سرخش بدل شد با گل زرد  
 شد از ضعف بدن آن مه هلالی  
 ز ضعف تن نمی جنبید از جا  
 مگر به دوا ز جانی داشت در سر

دوای درد دل جز عنبر خال  
نمی شد درد او را مایه ج در مان  
تنش لاغر تر از موی کمر شد  
کس از خون جگر فربه نگردد  
بیاد آن لب و رو بود خرسند  
طیبیان را شهینشه حکم فرمود  
و لیکن درد او را کس ندانست  
ز نبضش روح در پیواز دیدند  
بعرض شه رسانده آن طبیبان  
مزاج ملکهها نبود موافق  
بشهر خود غذای او لاغر بود  
چو اشک و آه بود اینجبا غذایش  
چو برگردد مزاج از آب گرددش  
نیاید اگر بطبیع کس هوار است  
بجای دیگرش باید روان کرد  
چو این حکمت پسند شاه افتاد  
بحکم پادشاه آسمان جاه  
که باشد در سفر دایم خبیدار

نمی دانست آن بیمار به حال  
بغیر از شربت سبب زخم دمان  
غذای او همه خون جگر شد  
بغیر از نار پستان به نگردد  
برای درد دل می ساخت گل قند  
که به سازند آن بیمار را زود  
حدیث بلبل و گل خس ندانست  
همه دست از علاج او کشیدند  
که نتران یافتن نبض غریبان  
علاج او در نیجبانست لائق  
در نیجا خوردنش خون جگر بود  
نیاید راست این آب و هوارش  
فتد در نبض همچون موج لرزش  
دم از صحت زدن بسیار بیجاست  
که شاید فکر او آخا توان کرد  
بشهر اکبر آبادش فرستاد  
طیبی شد آن بیمار همراه  
ز روی حکمت از احوال بیمار



چو سید دید از شاه این کرامت  
 ز ضعف دل چو چشمش کاست نمی  
 دم صبح آن نسیم دشت پیمای  
 درین ره قوشه از اشک برداشت  
 طبیب او دل آگاه او بود  
 ز ره رفتن کشیدی گره چه محنت  
 بقوت بکه ضعف او بدل شد  
 شدی در هر قدم بیماریش کم  
 ز بی تابی براه اکبر آباد  
 براه از شوق خار و خس نمی دید  
 به می رفت چون ابر اشک ریزان  
 چو دید از دور شهر اکبر آباد  
 فرود آمد ز اسب و سجده ها کرد  
 ز درد دل چو آغخا یافت صحت  
 بحشم دل سواد شهری دید  
 بهر کوی میگذرمی کرد چون باد  
 نشان کوی یار از کس نپرسید  
 دل او رهنمای چشم او شد

سفر دانست بهیتر از اقامت  
 به رفتن سبک شد چون نسیمی  
 نهاد از صدق در راه طلب پای  
 مگر چون آه آهنگ سفر داشت  
 رفیق راه او هم آه او بود  
 عیان می شد از او آثار صحت  
 چو صحت روی گردان از اجل شد  
 بسان سومی بالید هر دم  
 همه شب چون جرس می کرد فریاد  
 چو طفل اشک هرگز پس نمی دید  
 بسان گرد باد افتان و خیزان  
 شد از نزدیکی جانان دلش شاد  
 قفسای هنر سازی را ادا کرد  
 طبیب بادشهر را داد رخصت  
 گل داغی ز باغ عشق می چید  
 بکوی یار ناگه راهش افتاد  
 چو بلبل بوی گل از خس نپرسید  
 مراد او را بی جست و جوشد

ننگهای بر درو دیوار می کرد  
 با آفتاب از صبح تا شام  
 فلک چون دل ز حسن مهر بکند  
 چو خورشید آن جوان نیک اختر  
 برآمد در لباس خرقه پوشان  
 گلی چینه از برای یار گلپویی  
 نبودش دست رس بر عقد گوهر  
 بآن گلرودل دارسته می بست  
 ز گلها ساخت تار اشک را بار  
 چو بلبل رشته می تافت از آه  
 فغان را ساخت ورد خود چو بلبل  
 چراغان کرده از گل در شب تار  
 گلی از سجده بر خاکش ریخت  
 بسان حلقه بر در سجده ها کرد  
 بروی او در اخلاص و اشد  
 بقصد دیدن آن سرو آزاد  
 چو آن گل شد ازین گلبانگ بیدار  
 بذوق گل ز کس پروا نکرده  
 تمشای سرای یار می کرد  
 ز حیرت بود چشمش بر درو بام  
 نقاب شب بروی روز افکند  
 لباس روز را افکند از بر  
 به گلگشت دکان کلفروشان  
 خرید از دست سردیاسمین بوی  
 برای گلرخ از گل ساخت زیور  
 بنار اشک خود گل دسته می بست  
 کمندی تافت بهر گردن یار  
 برای سبزه گل آن حق آگاه  
 همانا داشت در کف سبزه گل  
 روان شد رو بسوی خانه یار  
 گلاب اشک با آن خاک آیمخت  
 در آن خانه محراب دعا کرد  
 کلید آن دعای بی ریاشد  
 برسم کلفروشان کرد فریاد  
 بچشمش خواب راحت گشت چون  
 برآمد میچوبوی گل ز پرده

گل و بلبل بیکدیگر رسیدند  
 بیاساتی که آمد موسم گل  
 جهان را سبز و خرم شد درو بام  
 نشاط تازه دارد باغ و صحرا  
 چنان جوشیده با هم سبزه و گل  
 چمن دارد بدست از شوق صهبای  
 شده از گرد باد آه بلبل  
 ز گل چندان چراغ افروخت در باغ  
 ز تاب شعله آواز بلبل  
 دامن شیشه‌ها چون غنچه‌ها شد  
 درین موسم ز شوق وصف گلها  
 بهوی باده نرگس چشم واکرد  
 چنان شد از می نظاره بهیوش  
 شدند از بوی گل چون نرگس یار  
 بیاد دختر رز این عروسان  
 چنان جاری است حکم آب آنرا  
 زده ابر تر از مشاطگی دم  
 درین موسم که بستند از صداقت

نهان ندارد زده ..... بشبنم

گلی از گلشن دیدار چسبیدند  
 بگوشش مار سید آواز بلبل  
 رخ از آب طراوت شست ایام  
 که هم بزم اند آنجا جام و مینا  
 که داغ از دیدن آن گشته بلبل  
 ز گل پیسانه و از سرو مینا  
 بروی گل پریشان زلف سنبلی  
 که در دامان صحرا لاله شد داغ  
 بصحن باغ افتاد آتش گل  
 لب ساغر بلبها آشنا شد  
 زبان برگ سوسن گشت گویا  
 بهر جانب نگاه آشنا کرد  
 که برب کرد ساغر را فراموش  
 عروسان چمن از خواب بیدار  
 بروی خود ز شبنم اشک ریزان  
 که نافرمان برد فرمان آنرا  
 بگوشش گل کشیده در ز شبنم  
 گل و بلبل بهم عقد محبت

تو هم چون سرو مینا گل فشان شو  
 ز کار بسته ام یک عقده واکن  
 بر آرزو سبزه مینا گل جام  
 کلاب از اشک من بای بیامیز  
 که باقی داستان را همچو فانی  
 بحمد الله که فصل نو بهار است  
 ز آب تاک سرو شیشه شد سبز  
 کنون که باغ و صحرا لاله سر زد  
 چه بلبل می توان خواندن باواز  
 زبان غنچه ها و اشک چو طفلان  
 بسان چشم زنگس اهل گلشن  
 چمن از چشم زنگس در تماشا است  
 بستان می کند گلبن حواله  
 لب جو از زبان برگ سوسن  
 ز گرد سبزه خوش خط شد لب جوی  
 درین فکرم که من هم در بهاران

بکار بلبل و گل در میان شو  
 مرا با دختر رز که خدا کن  
 بیاد خط سبز یار گل فام  
 بهم کن چون لب پیما نه گل ریز  
 برم از گل بر بلبل از مغانی  
 مراد باغ و صحرا در کنار است  
 سباز گل دل اندیشه شد سبز  
 گل داغ جنون باید بسر زد  
 دو بیت از کتاب گلشن راز  
 ز فیض خواندن درس گلستان  
 سواد بوستان را کرده روشن  
 لب جو از زبان سبزه گویاست  
 ز غنچه شیشه و از گل پیاله  
 غزلها خوانده در تعریف گلشن  
 مگر شست است آنجا نو خطی روی  
 کنم دام آه و اشک از باد و باران

له ک: نو لکن: آه اشک از باد باران -

که جام دولت دنیای فانی      ندارد نشه غیر از سر گرانی  
 ز می هر کس که گردد در جهان مست      دهد سر رشته هر کار از دست  
 (مانده پانویس در صفحه مابعد)



برافروزم ز باد آه شبها  
چو سبزه برب جوی نشیمن  
ز بوی می شوم چون شیشه بهیوش  
چو حجام از نشه عشق مجازی  
بمی شویم لب پیمانه فکر  
زبان خامه را از می کنم تر  
برگ گل نویسم این سبق را  
قلم از سبزه سازم صفحه از گل  
کنم از لاله و گل انتخابی  
بمی شویم دهن خویش چون جام  
کشایم لب که وقت خواب ساقی است  
که سید جلوه آن ماه چون دید  
بخون دیده پایش را حساست

چراغ لاله در دامان صحرا  
چو حجام از نخل مینا گل چینیم  
بگیرم دختر رز را در آغوش  
کنم باد دختر رز دستبازی  
که آید بر زبانم معنی بکر  
که دارم فکر حرف عشق در سر  
سیه سازم چو نازمان ورق را  
گلستانی نویسم بهر بلبل  
دهم ترتیب اوراق کتابی  
که گیرم داستان عشق را نام  
بگویم آنچه از افسانه باقی است  
همه تن چشم چون خورشید گردید  
بدل نقشی دگر زان نقش پایست

(ماده پانویس صفحه را ببینید)

مرا هم با کمال نشه بهوش  
شد این افسانه از مستی فراموش  
کنون کرمی نه ارم سرگرانی  
کنم در پیش یاران قصه خوانی  
که سید زاده از شاه عادل  
کمال دینی را کرد حاصل  
بکام دل رسید از جام دولت  
بر از آغاز در انجام دولت  
ولی چون هر کمال را ز دالی است  
ز غم هر ... .. حالیت  
بخوابش آمد آن شب ماه روئی  
به حش بر سر پریشان کرده موئی

لن ندارد چو ... .. بچینم

باب دیده پایی یار خود نشست  
 ز چشم تر بپایش ریخت گوهر  
 ز رنگ روی خود ز بر سرش ریخت  
 بلی از قوم زرگر بود یارش  
 چو آن گلبن ز باغ زرگران بود  
 بزم عشق بودند آن دو دلسوز  
 دو شمع از شوق یکجا ایستاده  
 گرفته پیش رسم ارمغانی  
 گل داغی ز یکدیگر گرفتند  
 بصحن خانه تا صبح آن دو مشتاق  
 مؤذن کرد وقت صبح فریاد  
 چو بود آن بت ز قوم بت پرستان  
 دلش زین ناله چون بی تاب گردید  
 که این بلبل چو با آشفته حالان  
 که از آواز او دیوانه گشتم  
 ز صغوش سنگ هم آید بفریاد  
 بگو شمع می رسد هر دم نوائی  
 چنان گشتم ازین فریاد بیوش

بخون دل رخ دلدار خود شست  
 فشاند از رنگ رو بفرق او زر  
 بان زسیم آب دیده آمیخت  
 که گرد ازسیم و زر بر سزاش  
 زسیم زر چو ز گس سرگران بود  
 بیک پا چون دو شمع ایستاده تار و  
 زبان زرگری با هم کشاده  
 بهم چون شمع کرده سدفشانی  
 دو شمع از آتش هم در گرفتند  
 دو محراب دعا را بسته یک طاق  
 که باید کرد در مسجد خدایاد  
 شد از بانگ نماز صبح حیران  
 ز عاشق معنی این ناله پرسید  
 ز شوق کیست وقت صبح نالان  
 چو مومن منکر بتخانه گشتم  
 صدای بت شکن می دهد یاد  
 که دارد بت شکن هم عدائی  
 که راه دهر هم کردم فراموش

له ن، خیزان له ن، نالان

دلم از شعله آواز او سوخت  
 چو دل بر شعله آواز بستم  
 چنان این آتشم در زندگی سوخت  
 مگر از بت پرستان کس نماند است  
 ازین آه و فغان مقصود او چیست  
 جواب آن بت بتخانه دشمن  
 چنین داد آن بت هستی شکسته  
 که این بلبل ز باغ دین مولی است  
 نهد وقت اذان انگشت در گوش  
 سحر در صحن مسجد ایستاده  
 چو بلبل می کند هر صبح فریاد  
 بود قویش همه چون صبح صادق  
 به بین تاثیر آوازش که یکبار  
 چو از التماس کبر می زند دم  
 دهد بر وحدت حق چون گواهی  
 چو او در صحن مسجد لب کشاید  
 دلی همسر و دین را کند یاد  
 که من از دودمان آنجنابم  
 ندانم که کجای این آتش افروخت  
 عجب نبود که آتش را پرستم  
 که نتوان بعد مرگ آتش افروخت  
 که بر آتش مرا زینان نشاند است  
 باین حسن عمل معبود او کیست  
 که شد چشمش ز نور صبح روشن  
 بروی خود در بتخانه بسته  
 پرستار جمال حق تعالی است  
 بر آرد پنبه غفلت زهر گوش  
 بذکر حق تعالی لب کشاده  
 گل خود رو ببرد می دهد یاد  
 بهر طبعی چو بوی گل موافق  
 ترا از خواب غفلت کرد بیدار  
 بچشم عزت بت می شود کم  
 بغیر کسرشان بت نخواهی  
 صدای بت شکن یادت آید  
 نخواهی دست بیعت جز بمن داد  
 چو پر تو سایه آن آفتابم



چه آواز مؤذن این سخنها  
 باطن زین سخن آورد ایمان  
 ز موسی بکه دید اعجاز عیسی  
 بموسی آنچه نشان ربطش قوی شد  
 شب وصل از شب قدر است خوشتر  
 در آن گوهر دو با هم عهد بسته  
 نموده عمر خود یکشب تصور  
 چو شد یکچشم صبح از خواب بیدار  
 ز فیض عشق پاک آن صبح خندید  
 بباغ عاشقی از خنده صبح  
 چو شد از چرخ نازل سوره نور  
 بناچار آن دو شمع بزم امید  
 شب از پوشیدن پیراهن صبح  
 چو صبح از رفتن آن شب کشید آه  
 نبودش از نسیم صبح دل جسع  
 نسیم صبح چون از دل کشید آه  
 برآمد عاشق از صحن سرایش  
 چو از در شد برون رو برقفا کرد  
 بگوشش آن صنم شد هوش افزا  
 دل او شد بدیرتن مسلمان  
 در آمد آن صنم در دین عیسی  
 که در دین محمد موسوی شد  
 که فیض او بود تا صبح محشر  
 ز قید مسجد و بت خانه رسنه  
 دو دین را کرده یک مذهب تصور  
 شدند آن هر دو شمع از خود خبردار  
 بروی هر دو چون صبح شب عید  
 شدند آن هر دو گل شرمند صبح  
 شدند آن شمع و پروانه زهم دور  
 شدند از هم نهان چون ماه و خورشید  
 گریبان چاک زد تا دامن صبح  
 جهان تاریک شد در چشم آن ماه  
 نهان در پرده فانوس شد شمع  
 نهفت آئینه را در برج خود ماه  
 بسر گله ازده از خاکپایش  
 برای دیدن رویش دعا کرد



برآمد صبح دم چون مهر گردون  
 شد آن ببلل بهوی آن گل روی  
 درین اندیشه بود آن ساک راه  
 بره رفتن بر دله از پای صحت  
 سه روز و شب بکوی یار گزید  
 مکانی یافت بعد از سعی بسیار  
 چو یارش بر لب دریا گذر داشت  
 مکانی در کنار آب خوش کرد  
 چو بود آن تشنه دیدار بیتاب  
 برای دیدن آن نور دیده  
 که یارش چون بشوید رو بریا  
 نشد از آب دریا آتشش پست  
 آب جمن آب دیده صنم کرد  
 بیاساقی که من هم همچو موسی  
 مرا هم در نظر دیدار یار است  
 عنان کشتی می را بگردان  
 ره دریای عشق از کشتی می  
 به بحر عشق این کشتی را کن  
 ز صحن خانه آن ماه بیرون  
 چو باد صبح سرگردان در آن کوی  
 که باشد چو کلف همسایه ماه  
 برای بودن خود حبای صحت  
 مقیم سایه دیوار گزید  
 بکوی یار چون ببلل بگلزار  
 کنار آب بجائی در نظر داشت  
 که آنجامی دزد باد دم سرد  
 نشست آخر چو مژگان بر لب آب  
 چو طفل اشک بر دریا رسیده  
 کند ز آئینه آبش تماشا  
 بغیر از آب چشم این شعله نشست  
 دو دریا را بطوفان شهم کرد  
 گرفتم خانه در کوی مولی  
 ز چشم تو دو دریا در کنار است  
 که باشد دستگیری کار مردان  
 توان کردن بستی یک نفس طی  
 تو هم بیکروز کار ناخدا کن

درین کشتی چو آب آید روانست  
 رود این آب از بالای کشتی  
 نه زاهد ز می پر هیزد تا کی  
 ز دیر جسم تا بیت الله دل  
 که تر گردد پرو بال بط می  
 که بر بال و پرش از باده گلهاست  
 چکد از دیده اش خون کبوتر  
 چو قمری عشق بازی برد مینا است  
 که بسند طوطی مینا رخ خویش  
 به زم می سخن شیرین بگوید  
 مرا هم معنی رنگین دهد روی  
 که من هم طوطی شکر زبانم  
 و گرنه کس چوین شیرین سخن نیست  
 بود آن آب تلخ جان شیرین  
 کنم چون نیشکر شیرین زبان را  
 زبان شیشه شاخ نیشکر کن  
 که شد در کامش آب نیشکر تلخ  
 بکام آب تلخ نیشکر ریز

ز آب او پر شود کشتی گران است  
 بروی آب باشد جای کشتی  
 بیفگن رخت خود در کشتی می  
 باین کشتی توان کردن دو منزل  
 بط می را بیفگن در شط می  
 بط می بچه طاس مینا است  
 بط می چون کتد از باده لب تر  
 بط می بلبل گلهای صهبا است  
 بنه آئینه پیمانه در پیش  
 دهن از آب این آئینه شوید  
 چو گردد طوطی مینا سخن گوی  
 لب پیمانه کن وقف دهنم  
 بغیر از می زبان در کام من نیست  
 حیاتم نیست بی صهبای رنگین  
 آب تلخ اگر شویم دهن را  
 ازین شربت لب پیمانه تر کن  
 مگر دارد نهال شیشه بجز تلخ  
 زبان را در جواب تلخ کن تیز

لهک: سرو له ن: نر

نباشد تالاب من بر لب جام  
زندگر بر لبم یک بوسه مینا  
زبان شیشه گره بود دلم  
بده حبامی که از جان دست شوم  
زبان خامه را از می دهم آب  
کنم روشن چراغ خانه عشق  
چو فانی گره بیایم روز ساقی

نیاید هیچ کار از من سرانجام  
کند پیمانه از حیرت دهن و  
لب پیمانه می فهمد زبانم  
چو مینا هر چه در دل هست گویم  
فولسم داستان از می ناب  
بیایم بر سر افانۀ عشق  
بگویم آنچه ماند از قصه باقی

بهستم گرفت یک شیشه صهبا  
ز فیض باده در شبهای مهتاب  
درین سیر از خدا امید دارم  
چو موسی بر لب دریانشینم  
روم آنجا درین کشتی نشسته  
دو روزی من هم آنجا خانه گیرم  
زنم بر جامه خواب از چشم تر آب  
که در خوابش بچشم دل به بینم  
چو بینم آن غریقی بحسره غم را  
که گاهی بر لب آبش گذر هست  
نه ن: حال صنم

کنم در کشتی می سیر دریا  
روم چون بط بسیر عالم آب  
که بر دریای جون افتد گذارم  
زیاد موهنی گلها بچینم  
بپرسم حال آن کشتی شکسته  
خبر از حال آن دیوانه گیرم  
چو مژگان بر لب دریا کنم خواب  
گلی از اشک گلگونش بچینم  
بپرسم حسب حال آن صنم را  
ترا هم روی او در چشم تر هست



که عمری برب لب دریانشستی  
 خبر گیرم ز حال آن دو بیتاب  
 شوم آگه ز حال آن دو یکدل  
 بخواب من چو آن دیوانه آید  
 بحمد الله که مینای می ناب  
 مرا تا کشتی می رهنما شد  
 ز ساحل تا بکشتی پانه سادم  
 ز ساقی گرچه مستها کشیدم  
 حکایتها شنیدم از لب آب  
 بخوابم آمد آن از سر گذشته  
 گذشت از سر چو آب عشق پاکش  
 از و پرسیدم آخر قصه عشق  
 بمن احوال خود را یک بیک گفت  
 که رفتم یاد از و این قصه در خواب  
 بود از بهر خواب افسانه در کار  
 چو این افسانه کردم حاصل از خواب  
 بر آوردم در افسانه تو  
 ره آوردم چو هست از عالم آب

دو چشم تر بنفش آب بستی  
 که چون آیند بیرون آخر از خواب  
 کنم سرمایۀ افسانه حاصل  
 بکن سر رشته افسانه آید  
 شد آخر خضر راه عالم آب  
 چو در کشتی نشستم ناخدا شد  
 وزید از هر طرف باد مرادم  
 بان دریا که می جستم رسیدم  
 که رفتم بکنار آب در خواب  
 ز طعن آب دریا تر نگشته  
 نبود از بحر غم بیم هلاکش  
 که بودم بی نصیب از حبه عشق  
 در اشک خود از مژگان ترسفت  
 که باشد زاد راه عالم خواب  
 ز خواب من شد این افسانه بیدار  
 گفتم باز راه عالم آب  
 ز بحر کهنه شیرین و خسرو  
 برای چشم مستان صرمه خواب



کشم این سرمد را در چشمستان  
 که بود آنجا برای دیدن یار  
 که او را در کنار آب می جست  
 گهی می گشت گرد خانه بار  
 گهی بر خاک راهش سر نهادهی  
 گهی می خورد از یاد لبش قند  
 که از شوقش گریبان چاک می کرد  
 گهی از زیر قصر آن دل آرام  
 گهی پنهان به یار زگر خویش  
 برخ می زد که از مژگان تر آب  
 سخ سرخش شدی زرد از غم عشق  
 برو می ریخت اشک از یاد زگر  
 بکفرش گاه می آورد ایمان  
 گهی می کرد از دورش سلامی  
 ولی رامش نمی شد آن دل آرام  
 ز حد بگذشت از لبس اشتیاقش  
 شد از بی تابیش او نیز بی تاب  
 ز اهل خانه جای خود جدا کرد  
 که ن بوسی که بودم

شوم افسانه گوی می پرستان  
 دو سال و چار ماه آن عاشق زار  
 بخون دیده روی خویش می شست  
 چو خسار از شوق می زد سر به یوار  
 چو نقش پایایش اوفتادی  
 به پیغامی از او می بود خورسند  
 چو طفل اشک بر سر خاک می کرد  
 کند آه می انداخت بر بام  
 ز رنگ رو فرستادی ز خویش  
 بفکر کیمیا می گشت سیما  
 طلای شد من او از دم عشق  
 فلکندی سیم را در بوته زر  
 شدی از عشق هندو زن مسلمان  
 شنیدی از زبانش رام رامی  
 نمی آمد بدامش آهوی رام  
 اثر در یار کرد آخر فراقش  
 نمود از بهر وصلش جمع اسباب  
 برای بزم وصلش فکر حب کرد

کتیزی ساخت با او محرم راز  
 که بفروشد نیازش را بعد ناز  
 بعاشق مرده و وصلش رساند  
 دلش چون غنچه هر دم بشکفتد  
 که از معشوق به عاشق کند ناز  
 بیوسف که دهد یاد ز لیلا  
 که آمد تحفه و امانت بعد ناز  
 بشیرین آورد پیغام فرهاد  
 بلیلی عشق مجنون و انماید  
 برد چون یاد بوی گل به بلبل  
 شد آخر آن کنیز از عقل کامل  
 چو مینا محرم راز نهان شد  
 چنان با هم دو دل را داد پیوند  
 دو تن را ساخت آن دلاله یکدل  
 چو آن دلبر بعاشق مهربان شد  
 شبی آن دلا را پیشش فرستاد  
 که گوید از زبانش خیر بادی  
 کند پیشش بیان حال دلبر  
 اگر داند که پنهان ماند آن راز  
 ترا در باغ خود چون گل نشاند  
 بهار گل ترا داند چو مائل  
 که گوید از زبانش خیر بادی  
 که بفروشد نیازش را بعد ناز  
 دلش چون غنچه هر دم بشکفتد  
 که از معشوق به عاشق کند ناز  
 بیوسف که دهد یاد ز لیلا  
 که آمد تحفه و امانت بعد ناز  
 بشیرین آورد پیغام فرهاد  
 بلیلی عشق مجنون و انماید  
 برد چون یاد بوی گل به بلبل  
 شد آخر آن کنیز از عقل کامل  
 چو مینا محرم راز نهان شد  
 چنان با هم دو دل را داد پیوند  
 دو تن را ساخت آن دلاله یکدل  
 چو آن دلبر بعاشق مهربان شد  
 شبی آن دلا را پیشش فرستاد  
 که گوید از زبانش خیر بادی  
 کند پیشش بیان حال دلبر  
 اگر داند که پنهان ماند آن راز  
 ترا در باغ خود چون گل نشاند  
 بهار گل ترا داند چو مائل  
 که گوید از زبانش خیر بادی

کند در باغ وصل آن ماه پاره  
 زندگی بر سرت از غمزه ناز  
 دهانش گره شود چون غنچه خندان  
 بباغ وصل میلش از تو بیش است  
 تومی دانی که کار از زن نیاید  
 اگر مردی شبی بر قصر آن زن  
 کمندی، همچو آه صبح خیزان  
 چو داری فکر معراج بلند ی  
 بگیر از بهر مسید آن پری زاد  
 کند افکن بام خانه یار  
 چو این زنار اندازد بگردن  
 کند آه بر بامش بیند از  
 سر زلف کند خویش بکشی  
 سر خود در کند یار افکن  
 که شاید در کنارت آید آن یار  
 چو عاشقی زین خبر بیتاب گردید  
 بسان دانه تسبیح یکچند  
 کند عافیت در دستش افتاد  
 برد تا خود بیار از خویش پیغام  
 لعل : مراد آن

چو ز گس بر گل رویت نظاره  
 بگوید باز در س گلشن راز  
 بخوانی پیش او در س گلستان  
 ولی جمش ز طعن قوم خویش است  
 در این باغ از مردان کشاید  
 کند خواهش خود را بیفکن  
 بتاب از صبح تا شام اشک ریزان  
 بتاب از آه خود یک شب کمندی  
 کند انداختن از زلف او یاد  
 که دارد قصر او هم میل زنار  
 نماید قصر آن بت چون برهن  
 چو طفل اشک شویش رسن باز  
 جمال شاه قصرش بیارای  
 گره در رشته زنار افکن  
 کشد در بر ترا از شوق زنار  
 بخود همچون کند از فکر پیچید  
 سر او در کند فکر شد بند  
 ببالا رفت همچو کاغذ باد  
 برآمد چون کبوتر بر سر بام



برآمد چون بام قصر آن حور  
 ز غم می کاست چون مه آن نگو نام  
 اشارتها چو دید از ابروی طاق  
 رسید آخر ز لطف آن دل آرام  
 چو شد آن گوشه بهامش نشین  
 بچشم روزنش بهر تماشا  
 در آمد چون غبار از چشم روزن  
 چو نور از دیده روزن درون رفت  
 قدم زد در حریم خانه یار  
 بپایش اوستاد از شوق چون  
 ز رویش روز روشن شد شب تار  
 ز گردشهای چشمش شد چنان مست  
 شرابی خورد از ان لبهای خندان  
 ز حیرت سحر را از دست افگند  
 بدام زلف او آن بی پروا بال  
 بطن ابروی او سجده ها کرد  
 بیاساتی که بزم وصل یار است  
 بهم در گوشه تنها نشینیم  
 تو گویی دفت موسی بر سر طور  
 که طشت او مباد افتد از بام  
 بوصلش بیشتر گردید مشتاق  
 بگویشش مرده وصل لب بام  
 نگاه لطف دید از چشم روزن  
 بان مردک شد عاقبت جا  
 بخلوخانه آن پاک دامن  
 ز رشک از چشم در صد جوی خون رفت  
 برای پریش آن چشم بیمار  
 چو کاکل گشت بر گرد سرداو  
 دعای صبح خواند از جبهه یار  
 که جام هستیش افتاد از دست  
 کرد و تا خود نکردی فرق چندان  
 دلش در رشته آن زلف شد بند  
 قناعت کرد بر یک دانه خال  
 قضای عمر خود کیش ادا کرد  
 ترا هم دختر ز در کنار است  
 ز روی یکدگر گلها بچینیم



بنه در پیش خود میسای باده  
 لب جام و دهان شیشه و اکن  
 لب جام ار کند تعریف صهبا  
 بمی دادن چو چشم خود شو استاد  
 مگر خود آب از می برد شیشه  
 قدح لب تشنه خون صراحی است  
 توان چون باده دید از صبح تا شام  
 بیک ساغر توان پیر مغان شد  
 صراحی هم مرید شیخ جام است  
 دکس جز باده تسخیری ندیدم  
 ز روی شایه می پرده بردار  
 بمبزم باده جز آن چشم غماز  
 بده جامی که جامم بر لب آمد  
 مگر پیمانه را بر لب رسد جان  
 دو میکش را بهم ربط تمام است  
 چو از اشک آستین شیشه ترشد  
 مجلس بکه میناست ناز است  
 بساغر سرفرو د آرد چو مینا  
 لک، سر لک، استادگی

درین آینه بین آن روی ساده  
 بوصف می زبانه آشنا کن  
 بر آرد پنبه را از گوش مینا  
 بساغر گردش چشمی بده یاد  
 که گل در آستین دارد همیشه  
 بخون ریزی ترا ایستادگی چیست  
 چشم عینک مینا خط جام  
 مرید صوفی مینا توان شد  
 که دایم شغل او ذکر مدام است  
 به از پیر مغان پیری ندیدم  
 ولی زانسانکه کس نبود خبردار  
 نباید کرد کس را محرم راز  
 ز شوق می بتنگ از قالب آمد  
 که گردد زندگانی بر من آسان  
 که اشک شیشه نور چشم جام است  
 مرا از گریه مستی خبر شد  
 لب پیمانه از خمیازه باز است  
 لب او آشنا گردد بلبها

خمارم بشکن از جام شرابی  
 بود مشکل بغیر از باده خوردن  
 مداد این کتاب از باده باید  
 بغیر از دور جام این فکر خام ست  
 دوات جام را با کلک می‌نا  
 دهم این نسخه را از می سرانجام  
 زمی شویم زبان خامه عشق  
 بیا در خواب چشم مست ساقی  
 ز جام وصل از بس کامیابم  
 چو از ساغر به بینم دستگیری  
 کنم موی سفید از باده گلگون  
 بکف گیرم عصای شیشه رمی  
 روم در موسم پیری بجالس  
 چو می بخشد حیات جاودانی  
 چو تاک از قاتم خم شد ز پیری  
 نهم عینک بچشم خود ز می‌نا  
 بخط جام بنویسم کتابی  
 مدد جویم ز روح احمد جام

که دارم میل تصنیف کتابی  
 کتاب عشق را تصنیف کردن  
 در قهائش ز روی ساده باید  
 کتاب عشق بازی ناتمام است  
 بمن ده تا کنم این نسخه انشا  
 که باید داستان عشق تمام  
 رقم سازم چو فانی نامه عشق  
 نویسم آنچه هست از قصه باقی  
 ز شیبم فرق نبود تا شبانم  
 جو اینها کنم در عهد پیری  
 که نبود این خضاب از شرع بیرون  
 که باید کرد راه بیخودی طی  
 عصا در کف قدح بر لب چو ز  
 کنم در موسم پیری جوانی  
 کند پید مغنم دستگیری  
 که گردد بر خط میانه بینا  
 کنم از نسخه می انتخابی  
 رسد تا این سخن از من با تمام

چومی حرف از لب پیمانه گویم  
 بیا دستی خواب جوانی  
 که آن شب عاشق و معشوق با هم  
 نهان از چشم مردم با همجو  
 مژگان  
 بهم پیوده می از زنگس مست  
 نشسته روبرو همچون دو تصویر  
 جدا از هم نشسته چون دو دیده  
 چشم یکدیگر در پرده غم از  
 گریبان کرده چون گل از هوس چاک  
 بیکدیگر شده در پرده هم راز  
 بهرم وصل قانع بر نگاهی  
 نشسته چون دو شمع از صبح دلگیر  
 که وا گردید مبادا روزن صبح  
 بهم بستند عهد آن هر دو یکدل  
 بحسب سوسی برآمد صبح کاذب  
 شود آزاد تا از دام ناموس  
 زده بر یک کنند آن هر دو تن مست  
 گرفته در کسب از شوق هم جا  
 از پیمان بکشد عهد شکسته

شوم چون مست این افسانه گویم  
 کنم مستانه امشب قصه خوانی  
 گرفته گوشه از چشم عالم  
 ز چشم خویش هم از شرم پنهان  
 زمی مستی نکرده رفته از دست  
 بسای خود ز دامن کرده زنجیر  
 سواد سرمه هم را ندیده  
 ز هم پنهان بروی هم نظر باز  
 زده بر آتش خود دامن پاک  
 ز چشم هم کشیده باده ناز  
 بدست آورده زلف دود آهی  
 ز تار اشک بر پایسته زنجیر  
 وزد از غیب باد دامن صبح  
 که باید صبح بیرون شد ز منزل  
 برون رفتن ز مجلس گشت و جاب  
 به پشت بام رفتند آن دو طایر  
 چنین باید بهم عهد وفا بست  
 پریده چون دو مرغ رشته بر پا  
 از پیمان بکشد عهد شکسته

لهک: از پیمان بکشد عهد شکسته



فلک گو اشک انجم ریز یکچند  
 مسافر گشته آخر آن دو غمیگین  
 فلک می کرد از بالا نظاره  
 بگویش قصه می گفت آن لب بام  
 بدر می کرد اشارت ابروی طاق  
 ز حسرت قصر بر سر خاک کرده  
 چو کرد آن مهر و ماه آهنگ رفتن  
 زبان کنگره می گفت هر بار  
 ز حیرت باز مانده چشم منظر  
 بگویش حلقه در گفت زنجیر  
 شدند از بیم مردم چون گریزان  
 چنان بنشست گرد غم بهر جا  
 کلید عشق از در قفل واکرد  
 زمزمزل و روسوی بازار کردند  
 در آن کو داشت موسی آشنائی  
 چه بود از یاری او خاطرش جمع  
 بیک فانوس آن پروانه و شمع  
 دو جان در یک بدن جا گرم کرده

که مهر و ماه شد در کهکشان بند  
 چو طفل اشک از بالا بپایین  
 که آن مه چون فردا در ستاره  
 که خواهد گشت صاحب خانه بدنام  
 که باید بست راه این دو مشتاق  
 ز غم طاقش گریبان خاک کرده  
 جهان تاریک شد از چشم روزن  
 که گیرد دامن گلی خار دیوار  
 که چون نخواهند بیرون رفتن از در  
 که این دیو انهار اوجیت تدبیر  
 بسان گرد باد افستان و خیزان  
 که شد دیوارها در صحن برپا  
 ز زنجیر آن اسیران رازها کرد  
 وداع آن درو دیوار کردند  
 براه عشق بازی رهنمایی  
 بصحن خانه اش افزود آن شمع  
 گزیده خلوتی با خاطر جمع  
 چو اشک از چشم مردم شرم کرده



دو تن از یک گریبان سر کشیده  
 یک ایوان نشسته آن دو شتاق  
 دو گل در یک چمن تنهانشه  
 چو گل از اشک ببل دانه می چسبد  
 گهی عاشق غم معشوق می خورد  
 گهی معشوق از عاشق نوازی  
 گهی آن عاشق از سر گذشته  
 گهی معشوق پیش عاشق زار  
 شده از شوق هم بی صبر و آرام  
 ز بام وصل کرده هر دو لب تر  
 ولی از بوی شیر صبح صادق  
 که چون آفتاب عالم افروز  
 شده از خنده های صبح نو میسد  
 درون خانه بودن کی دهد سود  
 نهفتن زیر برقع نیست امکان  
 چو چشم صبح شد از خواب بیدار  
 چو مهر از بیم رنگش زرد می شد

دو گل را یک قبا در بر کشیده  
 ز شوق هم گریبان چاک چون طاق  
 چو ببل خار غم در دل شکسته  
 گل این شمع آن پروانه می چسبد  
 پای شمع چون پروانه می مرد  
 بزلف آه خود می کدد بازی  
 چو مو گردد سر معشوق گشته  
 ز عشق خویش تن می کدد اظهار  
 بشهر نیکنای هر دو بدنام  
 بهم جوشیده همچون شیر و شکر  
 روان شد طفل اشک از چشم عاشق  
 نهان ماند ز چشم خلق در روز  
 که چون ماند نهان در سایه خورشید  
 بگل نتوان گل خورشید اندود  
 نماند شمع در فانوس پنهان  
 شد آن معشوقه هم از خود خبردار  
 چه باد صبح آهش سرد می شد

الحک. معشوقه که: معشوقه شدن شد از معشوق عمکه آن: چون آفتاب  
 معشوق

دلی زین غم کس چیزی نمی گفت  
 چو زلف خویش می لرزید از بیم  
 چو کاکلی خاطر شرمی شد پریشان  
 سر خود را بزیر از غم گرفته  
 زمانی هر دو در اندیشه بودند  
 گهی داده بهم دل از دلاسا  
 دمی با هم نشسته هر دو بیغم  
 ز بس بهم جدائی آن دو دلسوز  
 در آن خانه راز بخیر کردند  
 نقاب از روی خود معشوقه وا کرد  
 شدند از شوق هم آن درد مندان  
 ز روی هم طلوع صبح دیدند  
 دو گل جا کرده در پیراهن صبح  
 که راز ما اسیران باد پنهان  
 گل باغ محبت باد مستور  
 در این باغ دایم بسته بادا  
 که چون گل تا در آغبا بوده باشیم  
 نیابد دست بر ما آشنائی

له ن دنائی

بمرگان هم در اشکی نمی سفت  
 بجانان جان خود می کرد تسلیم  
 کشیدی هر نفس سر در گریبان  
 چو ابرو قامت او خم گرفته  
 هراسان چون پری در شیشه بودند  
 گهی از بیم گشته بی سرو پا  
 دمی چون خون خود خورده غم هم  
 بهم بستند عهد تازه آن روز  
 بهم دیوانه تا تدبیر کردند  
 نیاز صبح را عاشق ادا کرد  
 بروی یکدگر چون صبح خندان  
 گل خورشید از دیدار چیدند  
 زده دست دعا در دامن صبح  
 چو پا در دامن و سر در گریبان  
 مبادا چون گل خورشید مشهور  
 نهان از چشم بد پیوسته بادا  
 ز خار طعن خلق آسوده باشیم  
 نتا بر گوش ما آواز پائی

کسی بر قصر مارا ہی نیاید  
 نپرسد کس ز حال ماد و طاووس  
 نداند کس که کار و بار ما چیست  
 نیاید هیچ کس از ما نشانی  
 که غیر از ماد و کس بر ما گرانست  
 کسی مارا بجز ما نیست در کار  
 درین خلوت سرا تا زنده باشیم  
 الهی این دعا باد مقبول  
 ز بیرون گفت صاحب خانه آیین  
 برای مصالحت همچون کریمیان  
 بیک گلشن دو گل را هم نفس کرد  
 بیک منزل نشاند آن دو جهان  
 بیک قالب دو جان را کرده در بند  
 دو تن را کرده در یک جامه پنهان  
 که چون آئینه آرد رو بباران  
 بسان باد از مردم نهان رفت  
 سرائی دید، همچو چشم بی نور  
 درو چون شمع جمعی در مندان  
 سلمه ن: نیاید

کمند از رشته آبی نشاید  
 نچینند بهر کس دام ناموس  
 مراد از سجد و زنا را ما چیست  
 نخواهد پیش ما کس داستانی  
 زیاد غیر ما را بهم جان است  
 که بر ما هستی ما هم بود بار  
 ز خود آزاد و با هم بنده باشیم  
 که با هم تا ابد باشیم موصول  
 که بود آن روز قصرش برج پروین  
 ز بیرون بست در بر روی جهان  
 دو لبیل را اسیر یک قفس کرد  
 دو در را کرده در یک حقه پنهان  
 برون آمد ز منزل آن خداوند  
 برون آمد ز در چون پادشاهان  
 ز حال ز درگران گردد خبردار  
 چو جاسوسان بجوی زرگران رفت  
 که نور چشم بودش از نظر دور  
 همه گریان و صبح عشق خندان



چه خاتم سزنجیب از غم کشیده  
 پدر از شرم چون مادر شده آب  
 همه در بونه خجلت گدازان  
 ز شوق روی آن یکدانه گوهر  
 ز مردم گر چه آن سدرانهفتند  
 چو شد باز که آن همایه همراز  
 بآن همسایه خاطر نشان کرد  
 مباد افش گردد راز پنهان  
 ز صبر آسان شود هر کار گدشوار  
 ز سیم اشک نتوان یافتن زر  
 نمی آید بدست اهل ماتم  
 بزور اضطراب و ضرب تجحیل  
 ز بی تابی نگردد جمع اسباب  
 ز بیداد غم آن پاک دامن  
 مباد از دیده چاک گریبان  
 دو روز می صبر باید کرد در کار  
 نباید کرد خود را زود بدنام  
 نکرده هرگز آن پند نهانی

بسان سکه رو در هم کشیده  
 برادر از غم او گشته بی تاب  
 صراف گسسته بنیر آن سرفرازان  
 خراشیده بنامش چهره چون زر  
 بآن همسایه راز خویش گفتند  
 برای آن دو همچان شد همباز  
 که باید این سراز هر کس نهان کرد  
 شود از کرده خود خود پشیمان  
 درین کار اضطرابی نیست در کار  
 بآب دیده دامن می شود تر  
 ز آه و ناله غمیر از دامن غم  
 زرگم کرده نتوان کرد تحصیل  
 بآب صبر باید کشت سیماب  
 نمی باید گریبان چاک کردن  
 بریزد اشک بدنامی بدامان  
 که شاید خود بیاید آن ستمکار  
 بفرصت کار باید سرانجام  
 بگوشت زر گر آن چون در گرانی



چو نقش کار خود در صبر دیدند  
 به هجر دختر آخردل نهادند  
 چو آگه شد که پندش کار که گشت  
 در آن کاشانه بودند آن دود لخواه  
 چو مهران بنجر آن دور اندیش  
 بمنزل که چه آمد بنجب ریک  
 چنان بر خورده باد میهمانان  
 به میهمان خبر از زر که ان گفت  
 که در فرصت هنوز آرام دارند  
 ز باد این خبر چون گل شکفتند  
 شدند آن هر دو گل زین مژده دلشاد  
 در عیش و طرب را باز کردند  
 چو خاطر جمع کردند آن دو میهمان  
 بی ساقی که سن هم بادل جمع  
 مرا هم زر گری امروز یار است  
 بده جامی که از هم گل بچینیم  
 ز رنگ روی گرم و زرد آن جام  
 قدح را پر کن از آب زر قلب

خط بی غیبتی بر روکشیدند  
 زر ناموس خود را پای دادند  
 بسوی خانه صاحب خانه برگشت  
 بسان حلقه در چشم بر راه  
 رسید آن خوبه میمانخانه و خویش  
 خبر داشت با خود از بدو نیک  
 که گوئی بود صاحب خانه مهران  
 برای گوشش آن درها گهر سفت  
 بدل نقش خیال خام دارند  
 به یکدیگر مبارکب و گفتند  
 چو سر از قید غم گشتند آناد  
 بهم ناز و نیاز آغاز کردند  
 نشست آن میزبان بر در چو دربان  
 بیزم و صن یار افرو ختم شمع  
 که روز نگم چو زر کامل عیار است  
 درین آئینه روی هم ببینم  
 که یابد کاره از زر سراغ بام  
 که فکر سیم وزر گردد زمین سلب

له ن : ز ناموسی      له ن : گرد سلب

مس قلم طلا گردد ازان آب  
 نباشد کیمیائی خوشتر از می  
 بیفکن می بحام سیم ساده  
 زرمی را بسیم جام ضم کن  
 که از آب طلا بر تخته سیم  
 ز تاج شیشه و تخت پیاله  
 که در دل صورت می و انگارم  
 به آب زر نویسم کیمیائی  
 قلم در زر بگیرم همچو زرگر  
 که وصف دختر زرگر نویسم  
 بروریزم ز آب دیده سیماب  
 که بی سیماب مس گردد زرازمی  
 که هستم کشته سیماب باده  
 مرادین سیم و زر صاحب دم کن  
 نویسم سرگذشت تحت دهمیم  
 بمن کن دولت شاهی حواله  
 هوای سیم و زر از سر بر آرم  
 رقم سازم کتابی بی بهائی  
 دوات خویش سازم بونه زر  
 چو فانی این سخن از زر نویسم

آباد شدن خانه و زرگس ان بقدم آن .... و تسلی نمودن  
 چو زرگس که چه درد دستم زنی نیست  
 ولی از دولت رنگ رخ زرد  
 ازین زرمی دهم چندان باقی  
 چو زرگس گر چه پشت زر ندارم  
 چو ماهی بار بر پشتم درم نیست  
 نیم زردار اما عشق زرگر  
 برای دختر و زر زوری نیست  
 نخواهم شکوه از بی زرمی کرد  
 که ماند پیش او صد جام باقی  
 نظر از روی ساغر بر ندارم  
 ولی دینار داغم هیچ کم نیست  
 مرا در زر گرفت از پایی تا سر  
 لهن! زرگر کنم چو؟

چوپاک از عیب نام و ننگ گشتم  
 مرا چون مهر و مهره در عشق آن یار  
 متاع من ز سیم و زر برون است  
 هوای گنجینه در سر ندارم  
 چه هست از بازی عشقم امیدی  
 ز من از دکان زرگری نیست  
 مرا آن کیمیا در در گرفته است  
 ز رخ گیرم و رقه های عللا را  
 چو گل سازم دمان خویش پر ز  
 که آن دلبز نهان گشته ز مردم  
 بحکم عشق پاک آن پاک دامان  
 در آنجا جز غم عاشق نخورده  
 سه روز و شب در آن خلوت نشند  
 مدام از چشم هم پیموده صهبا  
 ولی چون هست هری را خماری  
 بعشق یکدگر گشتند مشهور  
 ز پنهان ماندن آن شمع سرکش  
 چنان آن زرگران گشتند بی تاب

بزرگ عشق او بی رنگ گشتم  
 زر سرخ و سفیدی نیست در کار  
 زر سرخ و سفیدم اشک خون است  
 نظر بر نقش سیم و زر ندارم  
 نمی خواهم زر سرخ و سفیدی  
 زبان من زبان زرگری نیست  
 که عالم ز آتش او در گرفته است  
 که بنویسم کتاب کیمیا را  
 بجویم داستان حسن زرگر  
 ز دست زرگران آن زر شده گم  
 شده در خانه همسایه پنهان  
 بعاشق اختیار خود سپرده  
 در صحبت بروی غیر بستند  
 بهم خون گرم همچون حمام و مینا  
 وزد باد خزان بر هر بهاری  
 شدند آخر بیزم و صل محمود  
 بجان زرگران افتاد آتش  
 که آب چشم شان گردید سیاب

نیاوردند تاب هجر دخت  
 چو زر در بوتره شرم آب گشتند  
 همه گشته فراهم برب چون  
 بگرد خانه آن عاشق زار  
 برای جست وجود در خانه رفتند  
 در آن خانه زبس کردند فریاد  
 نیفتاده بدست فوج زرگر  
 برآمد آن برادر تیغ در دست  
 چو سید شامیش بود از پدر نام  
 بریزد تا ازان فرعونیان خون  
 ز بیم تیغ آن سید به یکبار  
 نزاع آن دو لشکر رفع شد نمود  
 رسانید این خبر را باد ناگاه  
 ز بار این خبر آن ببل و گل  
 بهر حالی که بودند آن دو دلسوز  
 سیه چون شد رخ روز از خط شب  
 بسیکه گیرد داع از بیم کردند  
 نهان در خانه خود رفت آناه

چو زر کردند از غم خاک بر سر  
 چو سیماب از غمش بی تاب گشتند  
 بقصد کشتن موسی چو فرعون  
 بسر کردند خاک از غم چو دیوار  
 گم بیان چاک چون دیوانه رفتند  
 نشان از خانه روز بخیر می داد  
 ز موسی هیچ کس جز یک برادر  
 که بسم الله اگر دعوی خون هست  
 بجنگ دشمنان شامانه زد گام  
 گرفته جانب موسی چو هارون  
 هزیمت یافت آخر فوج کفار  
 مگر آن جنگ جنگ زرگری بود  
 بگوشش عاشق و معشوق دلخوا  
 شدند آشفته تر از زلف سیل  
 چو خمیوران بسر بردند آن روز  
 برون رفتند ازان برج این کوکب  
 دو جانان جان بهم تسلیم کردند  
 ننگت از اهل بیت ادکس آگاه



دواى درد خود از بخودى ساخت  
 بمان پردانه ها مى تافت چون شمع  
 پراز گل رشته زنار مى ساخت  
 دلى نالان شدى از غم چو ببل  
 چو مجنون خود بخودى کرد فریاد  
 پدر را از حیا شرمند مى کرد  
 که باشد سرخ رو در چشم ماد  
 که سازد آتش قهر پدر سرد  
 شده احوال مادر هم پریشان  
 بناشن روی خود را کنده خواهر  
 ز چشم تر بدامن اشک ریزان  
 ز خویش و قوم خود بیگانه گردید  
 همه دلسوزى آن شمع کردند  
 برو افسون هشیاری دیدند  
 بحال آمد چو شمع کشته از باد  
 عجب کز باد شد این شمع روشن  
 بسا در سرگذشت خویش سر کرد  
 چو من خورشید روى من جبینى

سحر خود را به بستر بخود انداخت  
 شده برگرد او به خانه ها جمع  
 سحر از اشک گلگون بار مى ساخت  
 رخس از شدم مى افزود چو ناگل  
 بکس حرفى نمى زد آن پری زاد  
 گهی چون صبح صادق خنده مى کرد  
 گهی مى ریخت خون از دیده تر  
 گهی در کاسه چشم آب مى کرد  
 پدر از حال او گردیده حیران  
 برادر کرده از غم خاک بر سر  
 گرمیان کرد چاک از غم کسیران  
 گمان بردند که دیوانه گردید  
 عزایم خوان زهر سو جمع کردند  
 چو او را از خرد بیگانه دیدند  
 بس از افسون دمیدن آن پری زاد  
 شود افسرده شمع از باد کردن  
 چو این افسون در آن دختر اثر کرد  
 که شب آمد بخوابم نازنینی

بسرتاج مرصع همچو شامان  
 دوشهیر داشت از نور آن پری زاد  
 بسرحین ابر رحمت سایه انداز  
 پری زادان دیگر پیش آن حور  
 دو بال او دو تیغ فتنه انگیز  
 بقصر رسید دها کرده پرواز  
 زهر سو خنجر می از پیکر کشیده  
 ز خون خلق بالش دست گلچین  
 شدی هر لحظه چون برق از نظر گم  
 ز راه دلبری آمد بمن پیش  
 پر خود را به بند جامه ام بست  
 گره گردید از بال و پرش باز  
 مرا پنهان بزیر بال و پر برد  
 ز پروازش پرید از چشم من خواب  
 چه خواب من به بیداری بدل شد  
 بآب دیده شستم دست از جان  
 مرا ز نیسان بشهر خود رسانید  
 مکان دلکشش قصری بلند لیت  
 له ن: ملک خضر

گرفته باج حسن از کج کلامان  
 چه شاخ گل بدوش سرو آزاد  
 هماد سایه بالش سرفراز  
 چه مهر ماه خوانده سوره نور  
 پیش خون ریز تر از خنجر تیز  
 گرفته خوی خونریزی چو شهباز  
 بخون عاشقان لشکر کشیده  
 پیش همچون پرتاوس رنگین  
 پریدی همچو خواب از چشم مردم  
 بجنب یک نگاهم برد از خویش  
 ببال خویش همچون نامه ام بست  
 چو مرغ نامه بر آمد به پرواز  
 بملک خود ازین ملک این خبر برد  
 برویم شد روان از دیده خواب  
 پر او بر سرم تیغ اجل شد  
 مگر بر خون خویشم ساخت مهان  
 ز زنجیر پروا بلم رسانید  
 کزد کوتاه دست هر کند لیت

دروغی را از صفا گردی ندیدم  
 بود شهر صفا آن شهر را نام  
 درو دیوار او گشته مصور  
 همه در خدمت من ایستادند  
 لب پیانه تر از باده کردند  
 ز رخ یکسو فگنده پرده شرم  
 شراب از کاسه طنبور دادند  
 یکی لب را به نی دمساز کرده  
 یکی از شعله آواز سرگرم  
 زبال خویش موسیقار کرده  
 زده همچون جلاجل از طرف  
 یکی سر در هوا رفته چو آهنگ  
 یکی از تیر پر در رقص کثر باز  
 ز چشم مست بر من خوانده افسون  
 بزم می حریف جام کردند  
 ز چشم از باده شستم سمر خواب  
 شگفتم همچو شبنم گل مجلس  
 چو شاکر از ادب در پیش استاد

چو در آرامگاه او رسیدم  
 صفائی بارد آنجا از درو بام  
 ز عکس دلبران ماه پیکر  
 مراد صدر مجلس جای دادند  
 بزم اسباب عیش آماده کردند  
 بهم در باده پیانی شده گرم  
 بیکدیگر نوید سور دادند  
 یکی قانون عشرت ساز کرده  
 یکی مانده خموش از سرمه شرم  
 یکی از ناله درد دل کار کرده  
 یکی کرده زبال خویش تن دهن  
 یکی در رقص خم گردیده چون چنگ  
 یکی بود از کمال ناخچه ناوک انداز  
 همه کرده ز صهبای چهره گلگون  
 باین افسون مرا هم رام کردند  
 کشیدم ساغر چند از می ناب  
 نهادم جام برب همچو زنگ  
 نشت آخر به پیشم آن پریناد  
 لاله بر در رقص کرد



گرفت از دست ساقی آن دلارام  
 خود از روی ادب شد ساقی من  
 مرا در بزم می چو میه جان ساخت  
 بطمی آمد از بالش به پرواز  
 بطمی را گرفت از شوق در بر  
 ز داغ باده ال آن بریزاد  
 شده خوشدل ز خون شیشه خوردن  
 لب خود را از خون شیشه لعل کرد  
 چو دست آن پری در شیشه شدند  
 نهادم از برای خواب شیرین  
 پیر تا خواب مستی زود از سر  
 بیک پیمانه برد از من چنان هوش  
 بمن تا دختر ز گرم خون شد  
 ز بس سرکرد بامن چون برادر  
 چو دیدم مهر بانی زان پری زاد  
 سه روز و شب دران کاشانه بودم  
 دران کاشانه آخر از در و بام  
 چو مینا زین صدا برداشتم  
 بدستی شیشه در دست دگر جام  
 خبر داد از حیات باقی من  
 پر خود را بحبای سفره انداخت  
 نبود این سحر هم کمتر ز اعجاب از  
 چو آن مرغی که گیرد بیغنه در پر  
 نشانها از پر طاووس می داد  
 بلی باشد پری با شیشه دشمن  
 چنین باید بخشم خویش سر کرد  
 بیک ساغر مرا از پای افکند  
 بزیر سر ز بالش ناز بالین  
 بزیر سر کشیدم بالش پر  
 که کردم خویش و قوم خود فراموش  
 هوای مادرم از سر برون شد  
 پدر هم رفت از یادم چو مادر  
 مرا مهر برادر رفت از یاد  
 با فسون پری دیوانه بودم  
 بگوش من رسید آواز اسلام  
 ز حیرت باز شد چشم چو ساغر

لعلک حیات لعلک شیشه کرد لعلک ناز



بر آوردم چو مینا پنبه از گوش  
 چو دانستم ز وضع آن دلا رام  
 بحبان ناتوانم آتش افتاد  
 دلم چون لاله شد داغ از غم دین  
 ازین غم همچو گل در خون نشستم  
 شنیدم تا ازان گل بوی ایمان  
 مرا چون این بلا در پیش آمد  
 چو ناقوس آمد زین غم بفریاد  
 بخون خود کمر بستم ز زنار  
 ز دام آرام خواب مرگ جستم  
 بیادبت ز جان دتن گذشتم  
 ز شوق دیر کردم بسکه افغان  
 مرا مانع کنجشک آن پری باز  
 چو مرغ روح در کاشانه دتن  
 ز روزن رو بخلو تخانه ام کرد  
 مرا خط نجات از بال خود داد  
 بروی حبابه خوابم چون گل انداخت  
 بیاد آن پری بر روی بستر

سر من شد که وی باده هوش  
 که هست از دودمان اهل اسلام  
 که دینم همچو دنیا رفت برباد  
 گرفتم همچو سوسن ماتم دین  
 ز خون دیده صد گلگسته بستم  
 چو سنبل خاطر من شد پریشان  
 بیادم خویش و قوم خویش آمد  
 بصحن کعبه کردم دیر را یاد  
 که بودم از حیات خویش بیزار  
 ز آب زندگانی دست شستم  
 چوبت از خوردن و خفتن گذشتم  
 بحالم کرد رمی آن مسلمان  
 بزیر پر گرفت و کرد پرواز  
 فرود آمد ببام خانه من  
 بچشمش باز نور رفته آورد  
 شدم از دام راه محنت آزاد  
 دگر آن بلبل از من رو نهان نشد  
 کشیدم بلبل تصویر در بر

چو کردم من بر بستر استراحت  
 رسید آخر بگو شمع ناله زار  
 ز بیم طعن مردم در قبیل  
 بهر حرفی که زد تصدیق کردند  
 چو قوم زرگران زین قصه خوانی  
 شدند از قصه دختر بهم شاد  
 بلی آنرا که باشد دامن پاک  
 چوپاک است از هر آلائش فرشته  
 نگیرد محشوب از دست بلبل  
 اگر صد گل شود کم گلستان را  
 اگر در باغ صد بلبل بید  
 اگر پروانه سوزد در غم شمع  
 بی ساقی که وقت آب تاک است  
 ببرم عشق من هم پاکبازم  
 دمام آب و صنوبرم آب تاک است  
 شدم طاهر از آب چشمه خم  
 بود دست دعا کنم چون قدح باز  
 مرا هم بر پهی روی نظر هست

پرید از چشم محمل خواب راحت  
 شدم چون بخت خویش و قوم بیدار  
 زبان حیل واکرد آن حیل  
 بمکر و حیل او پی تهر دند  
 بر آوردند از دل بدگانی  
 ندارد این چنین کس قصه یاد  
 نخواهد آوردیش ریخت بر خاک  
 نیفتد بال او در بند رشته  
 سحر در صحن گلشن ساغر گل  
 نگیرد کس بدزدی بلبلان را  
 علامت دامن گل را نگیرد  
 بود از دعوی خون خاطرش جمع  
 دلم روشن ز نور عشق پاک است  
 بسان شیشه می در نمازم  
 نمازم بر سردامان پاک است  
 بخاک من توان کردن تیمم  
 که آب رفته ام آید بجو باز  
 که و چون شیشه ام خون در جگر هست

پریونی مرا امروز یار است  
 تو هم از شیشه بیرون کن پری را  
 پرداز روی من تا رنگ ناموس  
 چو آید بیل مینا بپرداز  
 بیا تا شیخ جام از باده نوشی  
 ز جیب خود گل ساغر بر آور  
 گل از دستار مینا زود بردار  
 فتد آتش بجان جام صهبا  
 بزیر طیلان سبز شیشه  
 بدست صوفی مینا عصائی است  
 چونخل عیش از صهبا شود سبز  
 زمی تر کن سر مسواک مینا  
 صراحی دانه های اشک گلغام  
 که سازد سبزه از بهرستان  
 بر آرد از آستین سبز شیشه  
 بده جامی که جام جم نویسم  
 بکف گیرم ز جام می ورق را  
 کنم این حرف را پنهان ز مردم

که از شوقش پری هم بقرار است  
 زمی ده آب باغ دلبری را  
 بطمی را برقص آور چوطاوس  
 گل پیمانه بفروشد می ناز  
 کند چون چشم مت می فروشی  
 زمی دامان شیخ جام کن تر  
 که در چشم قدح آن گل بد خار  
 ز باد طره دستار مینا  
 بود معشوق می پنهان همیشه  
 که به رفتن از خود رهنمائی است  
 عصای صوفی مینا شود سبز  
 که می شوید دهن ساغر بصهبا  
 کشد در رشته خط لب جام  
 بدست آرد دل صهبا پرستان  
 گل سخی که ترمی شد همیشه  
 کتابی بهر دفع غم نویسم  
 بلای غم نویسم این سیق را  
 رقم بر صفحه رخت سر خم

محمد الله که هر دم کلک فانی      کند بر صفحہ نو گلشانی

دلم چون لاله از داغ جدائی  
گل آن باغ غیر از داغ دل نیست  
ندارد آن چمن جز ناله بلبل  
هوایش آه و آتش اشک باشد  
مرا امشب دل آنجا میهان ساخت  
برای من چو فکر با حفره کرد  
به... یک سر خیال خام می پخت  
مرا بر سفره غم ساخت مہمان  
بستم آب از چشمم ترم ریخت  
شدم از بادہ خون جگر مست  
بمستی یاد گرم آن دلدارم  
ندیدم چون جمال یار خود را  
شرم از شهر بند عقل بیرون  
چنان برد از رخم دیوانگی رنگ  
زدم از سنگ طفلان سر بھرا  
بیارم لاله صحرای خبر برد  
چراغ افروخت در باغ جدائی  
هوایش در سحر ہم مقتدر نیست  
ولی او ہم جدا افتاده از گل  
جهنم ہم از دور رشک باشد  
به پیشم سفره اخلاص انداخت  
بیک داغ دل خون جگر کرد  
ز داغ عشق نان شام می پخت  
ز اشک شور شد چشمم نمکدان  
شراب از خون خود در ساغر مینخت  
ز غم خوردن کشیدم بعد از آن دست  
که می سوزد لبم گر گیرش نام  
زدم بر ہم نظام کار خود را  
نہادم سر بر بحر ہمچو مجنون  
کہ طفل اشک بر رویم زند سنگ  
بسر گلہا زده از داغ سودا  
کہ خواهد عاشقی از داغ عمت مرد

لے ن، بمستی آب چشم آن؟



جو گل از بوی غم زنگش برافروخت  
 که روی من چراغ محبت باد  
 مرا هم بی تو رنگ چهره شد زرد  
 گل داغ جنون در پرده بو کرد  
 بحال خویشتن چون من بپرداز  
 بسان سبزه از صحرا بودن آمی  
 بگلشن کی توانی حب اگر فتن  
 بزنجیر خرد کن پامی خود بسند  
 مساز این راز پنهان فاش چون من  
 توانی کرد با من زندگانی  
 دل تنگم بسان غنچه بشگفت  
 گذار افتاد در باغ امیدم  
 همه دیوانه با را داغ کردم  
 شدم در عشق او دیوانه خود  
 که شاید باز گیرم در کنارش  
 جو گل خار غمش در پاشستم  
 بچشم باز آرد نور رفته  
 کند در خانه من شمع روشن

دلش چون لاله برداغ دلم سوخت  
 بدست باد پیغام فرستاد  
 کشیدم در غمت از بس دم سرد  
 ترا باید چو من با صبر خو کرد  
 اگر داری هوای وصل من باز  
 بپای سرو اگر می بایدت جای  
 چو خاری دامن از صحرا اگر فتن  
 ز سودا سر بصحر ادا دنت چند  
 مقیم خانه خود باش چون من  
 چو پنهان ماند این راز نهانی  
 صبا تا این خبر در گوش من گفت  
 چو باد آورد از آن گلشن نویدم  
 ز صحرا دو بسوی باغ کردم  
 گرفتم باز راه خانه خود  
 کنون در خانه دارم از منظرش  
 چو ز گس چشم بر راهش نشستم  
 شبی خوابم که آن ماه دو هفته  
 در آمد همچو نور از چشم روزن

لن از لکن خار از دامن

دوباره دیدن آن ماه پاره  
 شبی که پانهد در خانه ام یار  
 چو بینم آن هلال ناخسن پامی  
 بآب دیده شویم دست و پایش  
 دهم جامی بدست آن دلارام  
 چو روی خود درین آئینه بیند  
 گل رو را بحسام می دهد آب  
 شود چون غنچه آن گل شگفته  
 ز اشک شیشه بر رخ غازه بند  
 کند چون سیر باغ عالم آب  
 چرخوابش آید از افسانه می  
 کند از سفره می بستر خواب  
 بستی من هم از می لب بشویم  
 که بعد از حیلله سازی آن دلارام  
 جنونش زرگران را ساخت انگیر  
 مقید ساختند آن نازنین را  
 ز پامی عشق با این فتنه شد راست  
 ز آه و ناله آن پاک دامن

له ک، عشق این

برای من بود عسمر دوباره  
 فشتم کرد پا پوشش بدستار  
 چو ابرو بر سر چشمش دهم جای  
 پس از خون جگر بندم حناش  
 که بیند روی در آئینه خام  
 ز باغ حسن خود کلهها بچیند  
 که باشد باغ حسن از باده شاداب  
 ندارد هیچ راز از من نهفته  
 بجلوس چون گل ساغر بخندد  
 بپای سرو مینایش برد خواب  
 نهد سر بر سر پیمانه می  
 بران بستر زند صد نقش بر آب  
 برای خواب او افسانه گویم  
 نزد جزد در ره دیوانگی گام  
 بدل کردند خلفالش بزنجیر  
 ز آهن حلقه کردند آن نگین را  
 فغان از خانه زنجیر برداشت  
 چکید از چشم زنجیر آب آهن

نماید هر دم از رنگ خنایش  
 حنای پای آن معشوق سرکش  
 و آنجا هر شب از رنگ خنایش  
 بسان حلقه زلف گره گیر  
 دو چشم تیره زنجیر آهن  
 شد از جور فلک آن مه زمین گیر  
 ز شوق یار خود از بسکه نالید  
 شنید از دور عاشق آن صدارا  
 فراقش بسکه در عاشق اثر کرد  
 بر آمد از لباس ننگ ناموس  
 چو گل زده جامه ناموس خود چاک  
 ز اقلیم خرد خود را برون کرد  
 ز شوق آن لب شیرین چو فرهاد  
 چو رسوائی متخلص یافت از یار  
 گهی می کرد موزون مصرع آه  
 گهی می زد رقم بر لوح زرین  
 گهی دادی بباغ طبع خود آب  
 گهی بردل ز شوق آن پیرو  
 چو گل در دیده زنجیر پایش  
 زده در خانه زنجیر آتش  
 چراغان کرده ناخنهای پایش  
 بپایش سر نهاد از شوق زنجیر  
 ز خاک پای او گردید روشن  
 رسید آخر بپایش چشم زنجیر  
 صد در خانه زنجیر چید  
 بزنجیر جنون افگند را را  
 ره دیوانگی او نیز سر کرد  
 چو شمع از جامه رنگین فانوس  
 چو شبنم آبرو را ریخت بر خاک  
 چو بخون رو بصحرای جنون کرد  
 دو جوی شیر را از دیده سرداد  
 بوصف حسن او می گفت اشعار  
 بیاد سرو قدش آن پیاخواه  
 ز شکر سرشک ابیات رنگین  
 چو چشم از نظم گوهرهای سیراب  
 رقم می زد بنخن بیت آبرو  
 له ن، ناید  
 له ن، ناخنهای آتش



که از شوق بیاض گردن یار  
 ز خون دل بوصف آن دلار  
 بوصف کامل آن نور دیده  
 بباد زلف او شبهای تاریک  
 بوصف ابروی آن پاک دامان  
 دهانش را چو دیدی قافیه تنگ  
 بیاض دیده اش ز نگین زخون بود  
 بدار عشق آن خمر صبح منصور  
 بهر هنگامه شعر تازه اش رفت  
 ز دل شد قاصد آهش روانه  
 دلش گردیده زین افسانه بی تاب  
 شبی دلاله را پیشش فرستاد  
 دمه افسون چشم او بگوشش  
 بدست خود سرش بردارد از خاک  
 نگرده گرز سودا رو در آتش  
 بحرف بزم سازد گرم خورش  
 کند روشن چراغ عقل او را  
 نیفتد تا چراغ عقلش از دست

فز میبرد سر در فکر اشعار  
 نوشتی کلک مژگانش غزلها  
 فزومی رفت در فکر قصیده  
 شدی در فکر معنیهای باریک  
 ز بانس مو بر آوردی چو مژگان  
 بوصف آن دردندان زدی چنگ  
 سواد شعرش از داغ جنون بود  
 شد از بیت بلند ناله مشهور  
 بجوی یار هم آوازه اش رفت  
 بگوشش آن صمغ گفت این فضا  
 پریده از دو چشم مست او خواب  
 که باز از مرده وصلش کند شاد  
 بیفزاید ز حجام باده هوشش  
 کند از زلف آب دیده اش پاک  
 کند از موی سر زنجیر پایش  
 گذارد پنبه برداغ جنونش  
 بر آرد از داغش دود سودا  
 دمه افسون هشیاری بر آن مست

لے ن: در آن دیدی لے ن: بی آب لے ن: زود آیش



چو از باد نفس‌های فسونگر  
 کند دلجوی آن عاشق زار  
 که امشب تا سحر یاد تو می‌کرد  
 بمن آهسته می‌گفت آن پریزاد  
 نبود از نام من هرگز کس آگاه  
 سرم از فکر کاکل بود آزاد  
 مرا او کرد رسوا در قبیل  
 مگر از شهرها بیرون نهد گام  
 چو او از شهرها گیرد کناره  
 ولی باید از و یک کس در اینجا  
 باو از من رساند توشه را  
 ز مکتوبم دل او را کند شاد  
 ز شور عشق من شوقش کند تیز  
 چو آن دلاله پیش عاشق زار  
 ازان معشوقه پیغامش رسانید  
 توان یکمید ازین منزل سفر کرد  
 نخواهد دید اکنون نقش پایم  
 ز جنبش بی نصیبم همچو تصویر  
 له ن: برداد له ن: بشور له ن: معشوق

گل داغ جنبش افتد از سر  
 ز حال دلبرش سازد خبردار  
 شکایتها ز بیداد تو می‌کرد  
 که او ناموس ما را داد بر باد  
 کنون جز حرف من نبود در افواه  
 کنون در پایی من ز بخیر افتاد  
 ندارد سود اکنون مکر و حیل  
 که کار عاشقی یابد سر انجام  
 توان جستن ره وصل [اش] دوباره  
 که بنویسد باو از من خبر را  
 ز حال او مرا هم سازد آگاه  
 چو از پیغام شیرین جان فراد  
 شود برداغ حرانش نمک ریز  
 بجا آورد امر آن گرفتار  
 که از دیدار باید چشم پوشید  
 ز نور چشم خود قطع نظر کرد  
 که شد در خانه زنجیر جام  
 که پایم خفته در دامان زنجیر

چنان آرم بجنبش پای رفتار  
 چنان پایم کند سر راه تدبیر  
 مگر از هم جدا باشیم بچینند  
 چو پای من شود از خواب بیدار  
 چو با بیرون نهیم از چشم زنجیر  
 بگریزد در فراق این دو دو حاتم<sup>۱</sup>  
 شود در فرقت من قفل بی تاب  
 چو موسی با گوسفش از یار جانی  
 بان دلالة گفت از روی زاری  
 بگو در راه فرقت چون زخم گام  
 چو از دست تو خوردم ناوک غم  
 چو پیغام فراقم کرد بسیار  
 اگر پایش بموسم بار دیگر  
 اگر یکبار بینم روی آن ماه  
 توانی کرد پیش آن یگانه  
 ازین زاری دل دلالة شد نرم  
 شبی در خلوت یارش رسانید  
 چو عاشق دید غمگین یار خود را  
 که دایم چشم زنجیر است بیدار  
 که افتاد است گل در چشم زنجیر  
 که از پایم فلک بردارد این بند  
 توانم رفت من هم از پی یار  
 شود زنجیر همچون قفل و گیسو  
 سر زنجیر در هر حلقه ماتم<sup>۲</sup>  
 پردان دیده زنجیر هم خواب  
 رسید آخر جواب لن ترانی  
 که از تیر تو خوردم زخم کاری  
 که شد جاتم نشان تیر پیغام  
 ندارم جز تو از کس چشم مرهم  
 دوائی نیست غیر از دیدن یار  
 توانم کرد راه دوریش سر  
 بنور ماه خواهم رفتن این راه  
 برای دیدنم رخصت بهانه  
 بفکر کار او گردید سرگرم  
 دلش از قید عالم دارمانید  
 زخم زد بر زمین دستار خود را

۱. حاتم: این دو خاتم ۲. حاتم: در حلقه ۳. حاتم: ماتم

ز قید یار شد چون قفل دلگیر  
 چو در زنجیر پای یار خود دید  
 چو دلبر دید در هم کار عاشق  
 بنزد دلبری غمخواریش کرد  
 بحکمت داشت انسان خاطرش پاس  
 ز خاطر گرد کلفت دور کردند  
 بر احتیابا بر احتیابا بدل شد  
 شدند از وصل هم زانگو خوشحال  
 برندان نثار میخانه دادند  
 شدند آن هر دو گل چون غنچه خندان  
 بیاساتی که وقت دور جام است  
 مرا هم قید یاری ساخت دلگیر  
 ز پای ما اسیران بند بردار  
 بزم وصل بی صهبای گلغام  
 سر میانه تنهادد کند است  
 ز زندان سبومی رارها کن  
 بپایش سود چشم خود چو زنجیر  
 بخود چون حلقه زنجیر پیچید<sup>له</sup>  
 کشید آزار از آزار عاشق  
 دواي درد زخم کاریش کرد  
 که داکر از در دل قفل و سواس  
 دل غمگین خود مسرور کردند<sup>له</sup>  
 که در تها بجهت با بدل شد  
 که آمد در نظر زنجیر خالخال  
 بهم از چشم هم پیمان دادند  
 بهار دباغ گشت آن بند زندان  
 قدح را چشم بر فورده ام است  
 که از اشکم بپای اوست زنجیر  
 سر میانه بپای خم فرود آر  
 خط جام است طوق گردن جام  
 که می هم چون پری در شیشه بند است  
 بچشم ساغرش چون سر مه جاکن

له ن چشم راه زنجیر له ن چو در ... پیچید - نسختد باشک آن دو دلگیر؟  
 ترازوی دو کف گشت ست زنجیر له ن ندارد بحکمت ..... و سواس - ز خاطر  
 ... کردند



اسیران را جفا و جور تا کی  
 بده جامی که از خود گردهم آزاد  
 بود تا چند بزم باده بی نور  
 تو هم در جام ریز امشب می ناب  
 سر پستان میسناده بدستم  
 ز دور جام مجلس گلستان کن  
 ز آب تاک زنگین کن گل جام  
 نهال شیشه را آب از سبده  
 جدا کن پنجه را از شیشه می  
 چراغ جام را از می بر افروز  
 بزم میکشان تا صبح محشر  
 قدح را از شراب تلخ پر کن  
 قدح را جان شیرین است آن آب  
 ز آب تلخ شیرین کن زبانم  
 بستی آن لب شیرین کنم یاد  
 بده جامی که از خود دور باشم  
 می ده تا بیاد آن دو مهجور  
 ز چاه خم بر آور یوسف می  
 کنم در بخودی آن سرور یاد  
 گل پنجه ز شمع شیشه کن دور  
 که پر شد طاس چرخ از سیر مهتاب  
 ز شیر دختر ز ساز مستم  
 نهال شیشه را سر و روان کن  
 که آید عند لیب عیش در دام  
 گل پیانه را هم رنگ و بوده  
 ستاره جال خورشید تا کی  
 کز روشن بماند بزم تاروز  
 چراغی نیست از پیانه خوشتر  
 بیان معنی الحق مر کن  
 که بی او تلخ باشد عیش احباب  
 که امشب پیش مستان قصه خوانم  
 بخوانم قصه شیرین و فرهاد  
 ز وصل خوشتن مهجور باشم  
 شوم من هم چو فانی از خودی دور



برآمدن عاشق از دیار معشوقه بادل  
افسوس و از . . . معشوق برفاقت جاسوس<sup>له</sup>

|                                |                                   |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| چنان جمع است اسباب جدائی       | که کس را نیست باکس آشنائی         |
| کسی را با کسی الفت نمائند است  | ز هم در دل بجز کلفت نمائند است    |
| گل باغ محبت داغ دوری است       | دو یکدل را ز هم دوری ضروری است    |
| بباغ دهر از باد تفافل          | جدا افتاده از هم بلبل و گل        |
| نه تنها بلبل است از وصل گل دور | که شد پروانه هم از شمع مهجور      |
| نمی گردد ز افسون جدائی         | زبان کس بحرف آشنائی               |
| جهان را کرد چرخ از وصل نومید   | جدا افتاده از هم ماه و خورشید     |
| دو چشم از یکدگر عزلت گزیده     | ز دوری گردش هم را ندیده           |
| ز دوری گوشه گیران بی حضور اند  | دو ابرو هم ز هم پیوسته دور اند    |
| ز بس رنگ جدائی مجلس آراست      | گل پیمانه دور از سرومینا است      |
| ولیکن پنبه از مینا جدا نیست    | بچشم سرو این گل خوشنایست          |
| بسیا ساقی که سروشیشه شد خشک    | گل پیمانه را هم ریشه شد خشک       |
| به این سرو گل را آب از می      | ریاض عیش کن شاداب از می           |
| دل من هم چو مینا رنگ بسته است  | ز غم چون حباب می در خون نشسته است |
| نیاید بود چندان دور از انصاف   | بدر می کن این آئینه را صاف        |

له ن: ندارد: برآمدن . . . جاسوس

چو دل یابد جلا از لای باده  
 در رحمت بروی او شود باز  
 مرا هم نقش آن ابرو دلد رو  
 در آن محراب نوشم باده ناب  
 برای خواب خود افسانه گویم  
 مگر در خواب بهیچم آن پری باز  
 شوم از دیدن آن ماه بی تاب  
 چو بیدارم کند از خواب مستی  
 شوم از یکدو ساغر آن چنان مست  
 بستی سر کنم افسانه خواب  
 بگوش دل کشم حرف محبت  
 محبت نامه بنویسم از اشک  
 بر غم قصه لیلی و مجنون  
 که آتش تا سحر غمگین نشسته  
 چو شد مرغ سحر از خواب بیدار  
 در راه عشق بازی چون خبر داشت  
 دم صبح آن نسیم گلشن عشق  
 بر آمدنا امید از وصل آن گل

شود بروی او درها کشاده  
 در هر نقش گردد پرتو انداز  
 که محراب دعایم نیست جز او  
 کشم در دیده از می سرمه خواب  
 بستان قصه مستانه گویم  
 که کرد از چشم من چون خواب پرواز  
 ز پی تا پی برد از چشم من خواب  
 کنم چون چشم متش می پرستی  
 که جام اختیارم افتد از دست  
 که گردد چشم من دیوانه خواب  
 بریزم باده در ظرف محبت  
 که جام می خورد خون دل از رشک  
 نویسم داستان آن دو مجنون  
 بپا از اشک هم زنجیر بستند  
 وداع یار کرد آن عاشق زار  
 خبر داری بر پیش یار بگذاشت  
 زده بر آتش دل دامن عشق  
 چو در فصل خزان از باغ بلبل

لای باده... محبت... چو بیدارم... می پرستی... شوم... دست... بستی... خواب...

ز اگره جانب اردو سفر کرد  
 برقبور می رفت آن هوا خواه  
 دیدن ره چون صبایی رهنما رفت  
 چو ابر از چشم گریان آب می ریخت  
 نکردی سربرون از حلقه آه  
 بهر گامی شدی در خواب پایش  
 فتادی پای او هر دم ز رفتار  
 بره پایش نمی جنبید از جامی  
 بره رفتن ز بس دلگیری شد  
 چو موسی شد ز کوی موسی دور  
 چو زان پر دانه خاطر جمع کردند  
 شدند از گریه آن شمع دلگیر  
 چو آن دزد گهر را دور دیدند  
 شدند از رفتن یارش چو خوشحال  
 بد لجوی کدش را شاد کردند  
 کلید صبر از قیدش رها کرد  
 چنان آسان گذشت آن پاک دامن  
 شد آخر از قضا آن پای گلگون

بحکم یار خود این راه سر کرد  
 بنودش توشه این راه جز آه  
 ز شوق یار خود رو بر قفارت  
 چو باد از آه بر سر خاک می ریخت  
 نمی جنبید پای او درین راه  
 مگر می بست خار پا حنایش  
 گل این ره شدی در پای او خار  
 مگر زنجیر یارش بود بر پای  
 بیایش کفش هم زنجیر می شد  
 شدند آن زر گراں زین مرده مسر  
 بحبان دلسوزی آن شمع کردند  
 بر آوردند پایش را ز زنجیر  
 نگین از حلقه آهن کشیدند  
 بدل کردند زنجیرش بخلخال  
 ز قید آن سرور آزاد کردند  
 ز پایش حلقه زنجیر را کرد  
 که پایش تر نشد از آب آهن  
 چو شمع از خانه زنجیر برون



چنان از جسد آن مه گشت دیگر  
 شده سر رشته بمین آیش گم  
 چنان در جفت جوش گشت بیتا  
 شد از حرمان نقش پای آن خو  
 ز بیرون رفتن آن پاک دامان  
 بچشمش در نیاید راه تدبیر  
 ز زندان گرچه آن دلبر باشد  
 ولی از طوق عشق آن سرو آزاد  
 چو باد صبح هر دم آن گرفتار  
 رخس هر لحظه از غم زرد می شد  
 بسیار خود خبرهای فرستاد  
 ولی چون بخت کس برگشته باشد  
 ز فکر کج چو کاکل سرنم تابد  
 شاید از کتاب نفس ما فال  
 نیاید چون هوای اگر اثر راست  
 بشکری چون ظفر آئین قرین شد  
 ز خون دل دو چشم خویش تر کرد  
 غمش خور دهند و اشکش پاک کردند

که خواب خوش پرید از چشم زنجیر  
 چو چشمی کو بود خالی ز مردم  
 که سرگردان شد آخر همچو گرداب  
 دو چشم عینک زنجیری نور  
 شد آخر خانه زنجیر ویران  
 جهان تاریک شد در چشم زنجیر  
 ز پای او سر زنجیر و اش  
 سر خود را چو قمری سمنی داد  
 کشیدی آه سردی در غم یار  
 دکان زرگری در گرد می شد  
 ز رنگ چهره ز راه می فرستاد  
 چو کاکل در جهان سرگشته باشد  
 چو مژگان روز ابرو برنتابد  
 کند در هر قدم گم راه اقبال  
 رسید آخر با بجائی که می خواست  
 بیاران قدیمی هم نشین شد  
 غم او در دل یاران اثر کرد  
 لبش تر ز آب چشم تاک کردند

چون بیان سخن بنیاید  
 همه ک: بیار خود..... فرستاد - خبردارش با رسال رسایل - بهر گردیدنش می کرد مایل  
 همه ن: از لب او نقش با همه ن: پاک



ولی چون شیشه ساعت نشد پاک  
 بیگم ساخت عالم را مکرر  
 غبار خاطرش ز انگوثری نخواست  
 غبار افشان رسید آخر بدرگاه  
 زگر دره رسید آن جاده پیمای  
 دعای او بشاهنشه رسانند  
 ولی زین آب این آتش نشد پست  
 در آمد عاقبت در خیمه شاه  
 بمجلس چون کلف بروی مد بود  
 مکرر شد چنان زو بزم شاهی  
 که دوت آنچنان پیچید در بزم  
 زگر د کلفت آن سالک راه  
 ولیکن کم نشد زو لطف شاهی  
 چو گرد غم بخاطر اگران بود  
 چو نعلش داد جا در پهلوی تخت  
 میان اهل بزمش ساخت ممتاز  
 ز احسان خلعت خاصش عطا کرد  
 ز جیب اشک شد صد شعله سرکش  
 لک، دلاش، ن، پاک

زگر د غم دش از گریه تاک  
 غبار خاطرش چون گرد لشکر  
 که شد در خیمه دیوار راست  
 تو گوی کرد بادی آمد از راه  
 بدرگاه شاهنشه شد جبین سلمی  
 باین آب آتش شوقش نشانند  
 نگیرد جام خالی مست را دست  
 بکلفت چون کلف در خرگاه  
 زگر د کلفتش عالم سیه بود  
 که گوی ریخت بر کاغذ سیاهی  
 که گرد لشکر شه در صف رزم  
 سیه خانه شد آخر خیمه شاه  
 که لشکر را بود لازم سپاهی  
 ولی با او شاهنشه مهربان بود  
 بمجلس سرخ روشد آن سینه تخت  
 بمجلس کرد چون تا جش سرفرا  
 بخود در هر لباسش آشنا کرد  
 بجان اهل بزم افتاد آتش

چو شه دیدش ز چشم بهر اسان  
 ز لطف شهر یاران جزو کل شد  
 چنان از لطف شه زد گل بدستار  
 سرفرازان زدود آتش رشک  
 دل یاران سپه گردید ازان دود  
 اجازت کرد حاصل از شهنشاہ  
 قدم بیرون نهاد از بزم پر نور  
 بچشمش اوفتاد از بس گل شرم  
 شهنشاہش بجان هر چند می خواست  
 لبش می زد دم از قرب شهنشاہ  
 بهر دم گر چه کارش پیش می رفت  
 چو جام باده در بزم از کف دست  
 نهادی سر بر دگاہ شهنشاہ  
 نه بیند چون بگلشن جلوه گل  
 بجلس تانہ بیند پر تو شمع  
 چو دارد نامہ عاشق اثر ہا  
 کہ از زندان بر آمد آن دلارام  
 سرش خالی ز سودای سفر نیست

لک : چو

سپندش سوخت از دلهای یاران  
 بچشم ناتوان بینا چو گل شد  
 کہ شد در چشم اہل بزم چون خار  
 چو شمع انجمن می ریختند اشک  
 مگر این دود دود داغ دل بود  
 برون آمد ز مجلس چون زد دل آہ  
 تو گوئی زنگ از آئینہ شد دود  
 بخد مت باز شد چون شمع سرگرم  
 چو ماہ از دوری آن مہر می گشت  
 دلش می جست دایم وصل آن ماہ  
 بیاد یار خود از خویش می رفت  
 بیاد چشم او می رفت از دست  
 کشیدی در غم آن ماہ رو آہ  
 شود گلبن قفس در چشم بلبل  
 نگر دد خاطر پروانہ ہم جمع  
 رسید از اکبر آبادش خبر ہا  
 نہاد از شوق در راہ دفا گام  
 رہی جز راہ وصلش در نظر نیست

ز پیغام وصال آن عاشق زار  
 چه نقش یا بدرگاه شهنشاه  
 بحمد الله که آن یار موافق  
 خبردارش ز حال او خبر یافت  
 شبی از دیده اغیار پنهان  
 که از احوال او گردد خبردار  
 بکوی او چو نقش پای بنشت  
 که باید چون صبا با من سفر کرد  
 جوابش داد آخر آن وفادار  
 که کیش در لباس مینوایان  
 کنی فریاد از صحن سرایم  
 نهم سردر پی یار هوا خواه  
 شب دیگر بصحن آن پرزاد  
 بان حلقه چشمش بود برادر  
 چنان بگذاخت از غم جسم درویش  
 ز مرگانش چکید از بسکه خواناب  
 چنان می زد سر خود را بران در  
 بگوشش چون گدایان بسکه نالید  
 شد امیدوار دیدن یار  
 نشست از شوق آن مه چشم بر راه  
 نمود آخر وفاداری به عاشق  
 چو مرغ نامه آور بابل و پر یافت  
 روان شد جانب آن پاک دامان  
 بپرسد از خودش تدبیر این کار  
 بسان گردزد دردانش دست  
 بسان گرد باد این راه سر کرد  
 که بنید غیر ازین تدبیر این کار  
 بدوش انداخته دلگدایان  
 بسان دادن من از منزل برآیم  
 شوم تا شکر شه باتو همراه  
 با هنگ گدایان کرد فریاد  
 که کی آید برون از خانه دلبر  
 که گویی بود مومی کاسه نوش  
 بدش کاسه شد چشمی پر از آب  
 که چشمش شد برون از کاسه سر  
 صدادر کاسه در یوزه پیچید  
 له ن بیان



صدای کاسه آن مه کرد چون گوش  
بعذر زان دهنی آن مه برون تاخت  
ز چرب و نرمی آن شمع روشن  
دلش خوش شد چو دیدن آن روی لغو  
ز نان شام آتش بود نو مید  
چنان بر خوان حسن او نمک دید  
دلش از آتش غم بود رنجور  
شد از چیمانه چشمش چنان مست  
چنان آن نازنین دستش گرفته است  
بچشمش می ز چشم مست خود داد  
زدست همتش درویش شد شاد  
بان رهروان از دست آنماه  
برون رفتند آخر آن دو یکدل  
سه روز و شب در آن شب آن غریبان  
چو خاطر جمع کردند از خطر ها

برون از پرده شد چون خوان ز سر پیش  
پی تیر بلانان را سپهر ساخت  
فتاد آن شب گد ارا نان بر وزن  
که نان شام مفلس نیت جز ماه  
بدستش آمد آخر قرص خورشید  
که چشمش کاسه در یوزه گردید  
بدست آورد آخر قرص کافور  
که افتادش ز مستی کاسه ازدست  
که گویی محتب متش گرفته است  
بجای نان بدستش دست خود داد  
که نان پنجه کش در دستش افتاد  
بدست آورد آخر دستک راه  
ز شادی کف ز نان همچو جلاجل  
ز بیم زرگران بودند پنهان  
بره بستند چون قاصد مکر ها

لحن : بعذر از نادمی آخر برون رفت - پی تیر بلای پای را بخون رفت لحن :  
زدست هم نشین درویش شد شاد (ن) مصرع دوم ندارد  
که نان پنجه کش در دستش افتاد بجای نان بدستش دست خود داد  
لحن : درال حاجز



گرفته دست هم با ناله و آه  
 بره رفتن زبس بی صبر بودند  
 ره دور از دو پا کوه تاه کردند  
 چون نقش پا اگر یکدم نشستند  
 چنان بودند در ره گرم رفتار  
 ز بیم زرگران آن پاک دامان  
 دمی گه پای اومی رفت در خواب  
 زبس زد قطره چون ابر بهاری  
 بره پایش زبس محنت کشیده  
 بهر جایی که می افتاد از پا  
 بپایش کرد خار ره چنان کار  
 گرفته راه رفته بنبور در پیش  
 شد از راه فتحپور و بیانه  
 رفیق او بعاشق این خبر را  
 بکاغذ مزده وصلش رقم زد  
 بست قاصدی آن نامه را داد

چو برق و باد می رشتند در راه  
 پی هم قطره زن چون ابر بودند  
 بان مقراض قطع راه کردند  
 دمی دیگر چو گره داز جای جستند  
 که در دامان صحرا شعله و نار  
 شدی در گدوره هر لحظه پنهان  
 زدی از آبله بروی او آب  
 ز چشم آبله شد آب جاری  
 ز چشم آبله خوابش بریده  
 عصادادی بدستش خار صحرا  
 که شد مژگان چشم آبله خار  
 ز شوق یار خود می رفت از خولش  
 چو قاصد جانب مقصد روانه  
 نوشت و خدمت خود کرد مجبرا  
 شکایت هسامی هجران را قلم زد  
 بسوی عاشق زارش فرستاد

لن، برق باد ... ندارد؛ به ... بودند لن، از بس عکس؛ این  
 عکس؛ شعله ز خار ... ز زرگران پاک ... ندارد؛ بسوی ... فرستاد

روان شد نامه بر چون قاصد آه  
 مگر بر زد از آن مکتوب بر سر  
 چو بدید تاج زد بر سر ز نامه  
 چو پیک اشک می زد قطره در راه  
 بره رفتن نشان از باد می داد  
 چو بود از اشتیاق عاشق آگاه  
 نهاده نامه اقبال بر سر  
 با استقبال آمد آن هواخواه  
 بپایش سر نهاد و رفت از خوش  
 ز نقش بوسه آن عاشق زار  
 ز شوق از دیده چندان ریخت باران  
 چو باران سرشک لیستاد نامه  
 ز فیض دیدن عنوان مکتوب  
 بروی نامه چشم خویش مالید  
 کتاب اشک از بس در نظر داشت  
 لفافه دور کرد از نامه دوست  
 چو خواند این نامه را آن عاشق زار  
 چنان از خواندن آن مست شد زود  
 چو نامه یکنفس طی کرد این راه  
 که در پرواز آمد چون کبوتر  
 بسر طی کرد این ره را چو خامه  
 نمی شد مانده همچون قاصد آه  
 بدستش نامه شد چون کاغذ باد  
 پریدی همچو چشم از شوق در راه  
 رساند آن نامه بر خود را بشکر  
 که بود از شوق دایم چشم بر راه  
 که بودش راه وصل یار در پیش  
 شد آخر پای قاصد آبله دار  
 که از شرم آب شد ابر بهاران  
 بر آمد از لباس موم جامه  
 دو چشمش گشت روشن همچو یعقوب  
 در آن کاغذ تو گوئی تو تیاید  
 ز روی نامه چشم مهر برداشت  
 بگنجید از طرب چو نامه در پوست  
 بر قص آمد ز شادی همچو پر کار  
 که گوئی خط جامش در نظر بود

ل ن ندارد، روان ..... آه کفن، مایه کفن، رساند نامه بر

بیاساتی که جز خط لب جام  
 بسیار از دختر ز خط جام  
 که من هم انتظار یار دارم  
 اگر آید بستم شیشه می  
 شرابی ده که از خود دور افستم  
 نهم در شاهراه نیستی گام  
 چون از نیستی خواهم شدن  
 نباشد بعد ازین از کس حجام  
 لب خود را چو از صهبایا کنم تر  
 شنیدم از زبان می پرستان  
 چنان بی می ز خود خواهم سفر کرد  
 نباشد خضر راهی به ز شیشه  
 ندیدم دستگیری همچو مینا  
 که دی خشک شد بی می سر من  
 بستم ده پر از صهبایا کدوی  
 شاید بوسه زد بر هیچ پیغام  
 رسان از شاه مینا پیغام  
 ز صهبایشه در کار دارم  
 کنم یک لحظه راه بخودی طی  
 بچشم بخودان منظور افستم  
 که هستیها رسد آغاجا با تمام  
 تو اتم دید عالم را چو خود مست  
 که از سر بگذرد موج شد اتم  
 برقص آیم زمستی همچو ساغر  
 که بی می نیست از خود رفتن آسان  
 بسپای خم توان این راه سر کرد  
 که از خود می برد کس را همیشه  
 که تا دستم گرفت افتادم از پا  
 حباب آساست خالی ساغر من  
 که از پایم بیندازد بهیوی

۱۲۴: شهنشاه ۱۲۴: ندارد: چون .. مت - نباشد .... شرابم  
 ۱۲۴: آن



کنم از دیدن آن دست و پا گم  
 بپوشم چشم خود از نقش هستی  
 که گر زان قصه گردد کس خبر داد  
 کنم تا داستان عشق را سر  
 برون آیم ز خود چون باده از ختم  
 بگویم قصه در خواب مستی  
 شود از خواب غفلت زود بیدار  
 زبان از شیشه گیرم لب ز ساغر  
 که چون فانی کنم خود را فراموش

چنان در صحن باغ آشنائی  
 که بلبل شد ز بزم وصل گل دور  
 قد سرو سبزه خم شد ازین باد  
 برون رفت از چمن زین باد بلبل  
 وزید از هر طرف باد جدائی  
 ز سرو افتاد قمری نیز مهجور  
 ازین صرصر ز یاد افتاد شمشاد  
 نزد درد منش دست آتش گل  
 بطبع کس نیامد این هوا راست  
 چنان از آتش این دودمان خست  
 سراز خط بتفشه زلف سنبل  
 گریبان چاک با صد داغ سودا  
 چونافرمان سراز فرمان سوسن  
 ندارد این چنین کس موسمی یاد

له ن ندارد: کنم ... خم - بپوشم ... مستی له ن: قدم



مگر بلبل ز دل آهی کشیده      که رنگ از چهره گلها پریده  
چنان از دیده بلبل چکید آب      که شست از چشم زکس سرمه خواب  
دویتی گز نخواهد بلبل از یاد<sup>له</sup>      که ادراق گلستان رفت برباد  
مرا هم جای در باغ فراق است      بدستم لاله داغ فراق است  
ندام هیچ آسایش درین باغ      که بلبل گرسنه آغا شود داغ<sup>له</sup>  
ازین باد آبرو ریخت بر خاک      که چشم چشمه ها گردید نمناک  
وزید این باد در گلشن پیایی      شدم من هم حبه از شاهد می  
ندارد شیشه تاب دوری من      دلش خون گشته از مجوری من  
سبو بر سر زده دست از فراقم      قدح پر کرده چشم از اشتیاقم<sup>له</sup>  
چنان شد خشک ازین غم ریشه تاک      که دوز اید تواند کرد مسواک  
نه تنها غم اثر در تاک کرده      که خم هم بر سر خود خاک کرده  
چنان خواهم به اهل بزم جوشید      که از من دختر رز روی پوشید<sup>له</sup>

ناله: بلبل یاد  
ناله: ندادم ... باغ - که این گلشن ندارد گل بحمد داغ - هوایش نیست  
غیر از آه و ناله - ندارد ای چمن حبه داغ لاله - چنان باد مخالف داد این باغ که بلبل  
گرسنه آهمن شود داغ ناله: تر ناله چشم

مگر ساقی بر آرد از حجابش  
 بیک ساغر مرا هم مست سازد  
 نشاند دختر رز در کنارم  
 چو گیرم دختر رز را در آغوش  
 برون آییم ز خود چون باده از جام  
 به بیهوشی کنم افسانه سر  
 نویسم نسخه از بهر عشاق  
 که آن مه بارفتن خویش در راه  
 زر خود را بزرگتر خانه بردند  
 پی دفع جنون تدبیر کردند  
 شده از بیم دست انداز رهزن  
 چنان در آب آهمن رفت پالیش  
 چو شد رنگ حنا از پای او دور  
 به تعظیم قدومش از چپ راست  
 چو زندان از قدومش محرم شد  
 چو گرد پای او زنجیر گردید  
 بیکسو افگند از رخ نقابش  
 ازین آب آتش من پست سازد  
 کند امید دار وصل یارم  
 کنم خود را ز بیهوشی فراموش  
 بگیرم داستان عشق را نام  
 که هر کس بشنود چشمش شود تر  
 بگویم داستان آن دو مشاق  
 بدست زرگران افتاد ناگاه  
 بزندان دزد آن زر را سپردند  
 بسپای آن چشم زنجیر کردند  
 بگنج زرنگهبان مار آهمن  
 که از پاشته شد رنگ حنائش  
 تو گویی چشم زنجیر است بی نور  
 صد از خانه زنجیر برخواست  
 به تعظیمش سر زنجیر خم شد  
 ز غیرت دامنش بر خویش پیچید

لهک بنه : آن دو گل تلک : بار غن : از غن : گردد

نشد تا مدتی آزاد از بند  
 بر زندان بکشد آن سرور را یاد  
 چرا از زندان رها شد آن گرفتار  
 ز سعی باطل خود بود محبوب  
 رخ سید چو دید از شرم شد آب  
 بچشم کس نیامد نقش تقدیر  
 چو شد از گل گرفتن شمع خاموش  
 نبارد گر بگاشن ابر رحمت  
 بهر حالی که بود آن سالک راه  
 ز سر تا پا باد این ماجرا گفت  
 چو عاشق گوش کرد این ماجرا را  
 بسان نقش پاچین بر جبین زد  
 بآب دیده شد خاک تنش گل  
 چو زلف آه خود بر خویش پیچید  
 برآمد از ته پیراهن هوش  
 گهی روی و گهی گیسوی خود کند  
 چو مرغ روحش از دام خرد حبت

رفیقش هم بر زندان بود کیچند  
 رفیق راه او گردید آزاد  
 به شکر رفت پیش عاشق زار  
 بسان قاصد گم کرده مکتوب  
 نبودش گر چه تقصیری درین باب  
 نه بر دیده گر عینک ز تدبیر  
 نیامد هیچ کس گلگیر را بوش  
 نباشد باغبان را هیچ حجت  
 زبان بکشد او از حیرت کشید آه  
 ازان یار و فادارش دعا گفت  
 بسر زد هر دو دست نارسا را  
 ز سر دستار خود را بر زمین زد  
 ز باد آه روشن آتش دل  
 بنجاک و خون چو طفل اشک غلطید  
 قدم بیرون نهاد از دامن هوش  
 دگر نشنید از پیر خردمند  
 ببال همتش غمناکه بست

لک: نیاید که ن: بسر زد هر دو دست نارسا گفت که ن: ندارد، چو عاشق ....  
 نارسا را که ن: بنجاک خون که ن: غمناکه

در آن غمتامه حال خود رقم کرد  
 بنور چشم خود آن خط فرستاد  
 چون ملک آن نامه بر را کرد راهی  
 ز زنجیر خرد پای دلش رست  
 چو دیدند آشنایانش باین حال  
 بگریه و حیل پایش بند کردند  
 یکی می گفت پیغام وصالش  
 چنان برگشت گوشش از مواعظ  
 میان ناصحان ایستاده خاموش  
 ز باد دامن وعظ و نصیحت  
 فرو بست ازین آب آتش غم  
 برون کرده زیر پیراهن صبر  
 چو مجنون گشته مست به جذب عشق  
 بخرد و جذب عشقش اثر کرد  
 چو اقبال و ظفر با شکرت شاه  
 بشهر عشق باز آن عاشق زار  
 بجائی بود پنهان آن دلارام

دوات از چشمم از مژگان قلم کرد  
 که باز از مرزده وصلش کند شاد  
 روان شد خود هم از پی چون سپاهی  
 ز سر احرام شهر یار خود بست  
 چو سایه اوفتادش دنبال  
 سرش در بند طوق پند کردند  
 یکی از پند دادی گوشمالش  
 که گر خواهد تواند بود واعظ  
 ز گوش خود کشیده پنبه هوش  
 علم شد آتش عشق و محبت  
 ازین روغن نشد سوخای او کم  
 بدست عشق داده دامن صبر  
 کشیده می زدست جذب عشق  
 که راه آگره را او نیز سر کرد  
 باگره باز آمد آن هوا خواه  
 سببها ساخت بهر دیدن یار  
 کز و تا خلوت عنقا ست گام

که از چشمم از آن استاد سخن : ز کس دل را سخن : مست گشته به  
 اقبال ظفر



شده از دولت دیدار فومید  
 شنید آخر بکوی آن دل آرام  
 نیاورد آن مراثی نگاهش  
 برویش فتح بابی چون نمی دید  
 زعرش قصر آن معشوقه هر دم  
 شنیده آیت یاس از درو بام  
 چو آن شب زان سرانومید برگشت  
 ازان کوب که گریان رفت بیرون  
 بصحرا از ره دیوانگی رفت  
 شدند از حال او یاران خبردار  
 چو آس دیوانه را در خانه بردند  
 چو نقش پا بصحن خانه جاساخت  
 بصحن خانه از بیم نگهبان  
 چنان زد سر بدیوار از غم یار  
 چو نقش بوریا جز خاکساری  
 خلیش خارها در پایی امید  
 بناخن سینه کند از دست دوری  
 چو چشم شپره از نور خورشید  
 ندای ناامیدی اذلب بام  
 زهر سوبست چون دیوار راهش  
 از دروزن هم آخر چشم پوشید  
 فرود آمد بشانش آیت غم  
 برآمد از سسای یار ناکام  
 ازان غم چشم انجم نیز تر گشت  
 چکید از دیده داغ جنون خون  
 ز بزم شمع بی پروا نگری رفت  
 ز صحرایش بر آوردند چون خار  
 غمش زان آنکه می بالست خوردند  
 گل داغ جنون از سر بنداخت  
 چو چشم حلقه در بود حیران  
 که شد موی سراو کاه دیوار  
 نبودش از کسی امیداری  
 برویش بسته شد درهای امید  
 برون دل نهاد از نا صبوریتی

سه ن، آخری را سه ن، این سه ن ندارد : ازان ..... خون همه ن،  
 دیوانه در سه ن، حلقه در دیوانه سه ن، نهاده از صبوریتی

یکی از دوستان رادل برو سوخت  
 برآمد تا در وصلش کشاید  
 چو بود از حق لقب قاضی جالش  
 بشعر تازه شهرت داشت در دهر  
 نبود از مبتذل چون خاطرش شاد  
 حنای سعی در پای طلب بست  
 سمنه باد پا در زیر ران داشت  
 بدستش بود تینی برق پیکر  
 کینیزی را ردیف خوشتن ساخت  
 خدا را کرده در راه طلب یاد  
 در آن کو عاقبت افتاد راهش  
 که از قصاصد خیر گوید بمقصود  
 کشیده پردن بر رخ زحیل  
 زهر سودید آنجا سرو نازی  
 ز حسن خود سر را بسته آیین  
 ندانست آن کلف کان که ام است  
 فرستاد آن صنم از راه تدبیر  
 نمود آخه ز در تا خوابگاهش  
 بفکر کار او شمع برافروخت  
 جمال یار دلخواهش نماید  
 جمال تازه زد راه خیالش  
 باین معنی شد اکنون شهر شهر  
 بفکر معنی بیگانه افتاد  
 چو نقش پا بر راه از پای نشست  
 که در سرفکر سیر آسمان داشت  
 که برابر از روی دستش شدی  
 که زن را رام نتوان جز بزنی سخت  
 روان شد او بجوی آن پری زاد  
 فرود آمد ز پشت اسپ راهش  
 برون آرد ز صحن خانه اش زود  
 قدم زد در سرای آن جمیل  
 بیکدیگر پی ناز و نیازی  
 تو گویی بود صورتخانه چین  
 که صبح عاشقش بی او چو شام است  
 باستقبال او آواز زنجیر  
 صدای حلقه ز زنجیر راهش

له ک، رو له ن: زهرید

بخلو تخته آن مه در آمد  
 نباید کرد اینجا استراحت  
 ز دست خود بقاضی رشوقی ده  
 چو قاضی در کمر این نقد بندد  
 جوابش داد از شوق آن گرفتار  
 بپایم گر سر زنجیر نبود  
 بدستش بود سوهانی ز حیل  
 بپایش دست زد در زیر دامن  
 چو دید آن نازنین از باد دامن  
 برون آورد پای خود از آن آب  
 چو از راه ادب آن مه خبر داشت  
 چو تدبیرش موافق شد بتقدیر  
 نهاد آن لیلی گم کرده بخون  
 رسید از بک بیرون جست چو لکیر  
 شد از بی تابی آن برق رفتار  
 چو آن مه دزد عیاری درین باب  
 ز شوق یار خود آن پاک دامن  
 بقاضی آن کنیز اورا رسانید  
 بگوشش گفت می باید برآمد  
 که قاضی آمد از بهر نکاح  
 بجان عاشق خود منتی نه  
 ترا با عاشق خود عقد بندد  
 که درد بخیر دارم پای رفتار  
 بره رفتن زمن تقصیر نبود  
 پی زنجیر پای آن جمیل  
 که آن زر را جدا سازد ز آهن  
 بروی آب آهین موج سوهان  
 که بودش میل جوئے شیر حباب  
 ز پای خود سر زنجیر برداشت  
 برآمد چون صد پایش ز زنجیر  
 قدم از خانه زنجیر بیرون  
 صدای پای او در گوش زنجیر  
 دو چشم خفته زنجیر بیدار  
 ندیده دیده زنجیر در خواب  
 برآمد چون هوا از راه روزن  
 باین آب آتش شوقش نشانید

له ن: ده ۱۳۱ چو آن مدعی عیاری درین باب



چو از احوال یارش گفت قاضی  
 ز خاکش همچو گل آهسته برداشت  
 ز خاک آن سرور برداشت چون باد  
 ردیف خویش کرد آن نازنین را  
 ردیف تازه آورد در چنگ  
 بخلوتخانه زین بود در فکر  
 ز بیم وزد معنیهای رنگین  
 ز باد دامن آن پاک دامن  
 حسای زین بدست او خنابت  
 ز خاک پایش از بس توتیا کرد  
 بسته تازیانه بود محتاج  
 دودش کرد قاضی در کمر بند  
 چو آن عقد گهر را در کمر بست  
 چنان یابد ز بزم وصل تکیه  
 دمی در بزم وصل یار نشست  
 بیاساقی که من هم بر سر زین  
 کن امشب بر کیت می سوارم  
 برگ خویش شد او نیز راضی  
 برای یار خود گدسته برداشت  
 بدستش مصرع بجهت افتاد  
 ز نقش تازه زینت داد زین را  
 کزوش زین او را قافیه تنگ  
 بدستش آمد آخر معنی بکر  
 کشیدی پای او در دامن زین  
 چراغ خانه زین گشت روشن  
 نیاید این خنابی عشق در دست  
 رکاب از هر دو جانب چشم واکرد  
 ز دستش یافت آخردست حاج  
 که اسپش بر زمین نتواند افکند  
 نکاح او بان والا گهر بست  
 که عقدش بسته شد در خانه زین  
 مگر خود را باو عقد روان بست  
 بنوشم ساغر صهبای رنگین  
 که راه عاشقی در پیش دارم

له ن، جهای له ن، دودش اختر او له ن، مگر عقد باو خود را روان نگه ن؛  
 هم خانه هم ن، شوم خود



بستم ده عنان شیشه می  
 بکف گیرم زمینا تازیانه  
 بر بندم همچو قاضی بی کم و بیش  
 چراز ساقی کنم این صیغه را گوش  
 پی عقد نکاح می پرستان  
 چراز پیمانه صهبای رنگین  
 ده آن میخانه نوشم ساغری چند  
 عنان شیشه ام باشد چو درد دست  
 اگر خوابم برد در خانه زین  
 چو خواب آید نخوام شد پیاده  
 سر خود بر سر زین می گذارم  
 توان کردن شبی بی ناز بالین  
 چو چشمم سر کند افسانه خواب  
 شوم بیدار و خود افسانه گویم  
 که این ره را بیک ساعت کنم طی  
 روم تا زود از خود زین بهانه  
 نکاح دختر زن بیک با خویش  
 بهر او دهم سرمایه هوش  
 به از قاضی است ساقی پیش تان  
 بر افروزم چراغ خانه زین  
 که از پیرمغان دارم همین پسند  
 نیفتم از سر زین گر شوم مست  
 کنم دستار خود را ناز بالین  
 بخوابم بر سر زین ایستاده  
 که راه بنخودی در پیش دارم  
 چو محفل خواب خوش در خانه زین  
 زخم بر روی او از جام می آب  
 چو فانی قصه مستانه گویم

سفر کردن سید موسی از عالم فنا به ارباب بقا  
 و همراهی نمودن آن دل آرا از کمال و فنا  
 رسید از غیب آوازی بگر شوم که از سر بر سر زین رفت هو شوم

له ن باز له ن انداز: سفر کردن .... وفا له ن: این

از آن آواز گشتم بکه غمگین  
 بگلک پامی خود بر صفحہ رخاک  
 فلک از آسمان زد بر زمینم  
 ز بخت تیرہ خود همچو کا کل  
 کنوں بر رخاک را ہم اوفتاده  
 چسان امشب کنم طی راه مطلب  
 گذارم جز بصرهای جنون نیست  
 بسر دارم هوای سیر کونین  
 بخاک افتاده ام چون برگ از تاک  
 بزی رزین ندارم توسن می  
 بمیدان طرب گلگون صہبہا  
 چو مینا سرکشی کو در زمانہ  
 مگر شب بیز شیرین است مینا  
 برین اسپ کبودم دسترس نیست  
 مگر دستم بگیرد جام بادہ  
 روم از خود برون چون آہ از دل  
 کہ شاید زان صدا گدوم خبردار  
 درین رہ چون شوم زان نالہ آگاہ  
 بیائین آدم از خانہ رزین  
 نوشتم شکوہ با از جور افلاک  
 فرود آورد از بالای زمینم  
 ز حبای خویشتن کردم منزل  
 شدم چون نقش پا آخر پیادہ  
 کہ جز ریگ روانم نیست مرکب  
 ز کفش آبلہ پایم برون نیست  
 ولی در زیر پایم نیست تعلین  
 مگر ساقی مرا بردارد از خاک  
 کہ راہ عشق بازمی را کنم طی  
 بود در زین مینا کار زیبا  
 کہ ہم توسن بود ہم تازیانہ  
 کہ گلگون کردہ در آغوش خود جا  
 بزی رپای من جز خار و خس نیست  
 کہ با او طی کنم این رہ پیادہ  
 کنم در کوی اہل درد منزل  
 کزو روزم سیہ شد چون شب تار  
 کشم من ہم ز شوق یار خود آہ

بگلک آه بنویسم کتانی  
 بکف گیرم ز ناخن خامه عشق  
 بلوح دل نویسم داستانی  
 بیاد خواب مرگ آن دو محزون  
 که قاضی چون ربود آن نازنین را  
 فغان از خانه زنجیر بخواست  
 که آن زرا ز کف قاضی برآزند  
 چو از هر سو هجومی دید قاضی  
 چو راهش می گرفتند از پس و پیش  
 بهر جانب که قاضی اسپ می راند  
 عبورش اوفتاد آخر برای  
 چو بود از چاه راه عشق غافل  
 بهر گامی که می زد اسپ در راه  
 بهر جانب که آن شب راه می دید  
 بهر پای اسپ او شدی بند  
 بقاضی گفت از من دست بردار  
 ز بیم جان قاضی آن پریراد  
 کنم از نسخه سرداغ انتخابی  
 رقم سازم بدل غمناقه عشق  
 که ماند در جهان از من نشانی  
 کنم افسانه در عشق موزون  
 کشید از حلقه آهن بگین را  
 شدند آن زرگران جمع از چپ و راست  
 بدست خازن غیشش سپارند  
 بمرگ خود چو موسی گشت رهنی  
 بسان موهنی می رفت از خویش  
 زدهشت آیت لاجول می خواند  
 که جز جایش نبود آرا مگاسی  
 چو خراسپش فرو می رفت گل  
 فرو می رفت پایش در بن چاه  
 رخ آن مله را در چاه می دید  
 بن سخن روی خویش آن ماهی کند  
 و گرنه بر تو خواهد تنگ شد کار  
 بخاک افکند خود را چون گل از باد



برو همچون نگین افکند صد چین<sup>له</sup>  
 میانش را از چنگ خود ره کرد  
 نگیرد تا کسی دامن قضا<sup>صنی</sup>  
 چو رخصت شد از و آن دلبر<sup>گفت</sup>  
 چو حبت از چنگ آن آهوی مست  
 شنید از غیب عاشق این خبر را  
 ز شوق یار خود آن عاشق زار  
 دگر شنید از شور و شراو  
 ز بس قطع نظر کرد از تماشا  
 چنان تنهائش شد آن گرفتار  
 ز تن هم کرد بیرون جان خود را  
 دم آخر چو کرد آن یار را یاد  
 دلم صد جهان عشق دستان یافت  
 برآمد از در کاخانه<sup>تن</sup>  
 که شاید در سرای جاودانی  
 براه عشق جان را رهنمون کرد  
 چنان بتخانه<sup>تن</sup> کرد ویران

بخاک انداخت خود را از سر زین<sup>له</sup>  
 بخاک افتاد و قاضی را دعا کرد  
 بمرگ خویش تن گردید راضی  
 که عاشق را ز من خواهی دعا گفت  
 برآمد شیراز میدان تهنی دست  
 بردی خلق بست از غصه در را  
 چو صورت زد سر خود را بدیوار  
 صدای پای کس گوش در او  
 نشد چشم درش بر روی کس و  
 که کرد از خانه بیرون نقش دیوار<sup>له</sup>  
 بر آورد از سرا مهان خود را  
 سه بار این شعر خوش را خواند و جان داد  
 ازین به دستانی کی توان یافت  
 قدم بیرون نهاد از خانه<sup>تن</sup>  
 تواند دید روی یار چانی  
 لباس جسم را از خود بیرون کرد  
 که نتوان دید آنجا صورت جان

له ن، افکند در پیش له از تن خویش له ک : پای او کس غم ن ندارد :  
 چنان .... دیوار همن، نهادن جامه



چو شد پیمانه عمرش ز غم پر  
 برایش در زباغ خلد داشت  
 در آن گلشن زهر سو یار خود دید  
 ز فیض عشق دیدار حبیبش  
 نبودش دسترس چون بر زویم  
 بیاران داد نقد این جهان را  
 حجابش پست بود از جلوه دست  
 چو اشک از دیده هستی روان شد  
 باه و ناله یاران لب کشا زد  
 ز شادی در لباس تن نگنجید  
 چو جانش عزم راه آن سرا کرد  
 نمایه روانان ره کعبه دل  
 چو نبفش بود عمر اضطراری  
 ازین غمخانه چون عزم سفر کرد  
 نه انم چون گذشت از کوچه یار  
 چو نعلش عاشق خود دید آن ماه  
 ز خلوت خانه در بازار آمد  
 بر آمد از جسد چون از صدف در  
 بر او باد فنا آب بقاشد  
 ز روی یار خود دیدار خود دید  
 در آن عالم چو موسی شد نصیبش<sup>له</sup>  
 بجانان نقد جان را کرد تسلیم  
 نثار یار جانی کرد جان را  
 بعشق دوست بیرین آمد از پست<sup>له</sup>  
 ز چشم خلق چون مردم روان شد  
 ز آب دیده او را غسل دادند  
 کفن شد بر تن او جامه عید  
 تنش در کوچه تا بوت جا کرد  
 رسد زین کوچه هر سالک بمنزل  
 درین گهواره آخر کرد خوابی  
 ز کوی یار تا بوتش گذر کرد  
 مگر بود است در خواب آن وفادار  
 ز بام افگند خود را بر سر راه  
 با استقبال نعلش یار آمد

له ن. ندارد: ز فیض .... نصیبش له ن. حجابش .... پست - ... غم برد  
 مومن شد .... سراز پست بیرون.

چو طشت خوشتن از بام افتاد  
 ز شوق یار خود آن ماه پاره  
 ز بس افشاند از مژگان زخون  
 چو در خون دید نعش یار راهی  
 بیار خود ز سر عقد وفا بست  
 چو آن من سخت خود را دید در خواب  
 چو از بام ادفتاد آن پاکد امن  
 براه عشق بود از کفر دلگیر  
 شد آخر آن صنم از دل مسلمان  
 لباس زرد و سرخ افکند از دوش  
 شده در هم چو زلف خود ازین غم  
 چو ابرو سر بزیر غم نشسته  
 بنال قامتش از بار این غم  
 ازین غم زرگران بیاب گشتند  
 ولی چون بسته بود احرام ایمان  
 زدست زرگران عشق فسونگر  
 در آن خاتم چو نقش بند نبشت  
 چو در راه عدم عاشق قدم زد

بپای نعش آن بدنام افتاد  
 بزیر آمد ز بالا چون ستاره  
 چو کشتی شد روان تا بوت در خون  
 شد آخر کشتی او هم تباهی  
 ز خون بر پای تا بوتش حنا بست  
 ز خون دید زرد بر روی خود آب  
 ز پایش کنده شد زنجیر آهن  
 گشت از پای خود ز نثار زنجیر  
 بعشق پاک او آورد ایمان  
 بزرگ خال مشکین شد سیاه پوش  
 ز قد خویش بسته نخل ماتم  
 چو مودر حلقه ماتم نشسته  
 چو شاخ ابروی او یافته خم  
 چو زر در بوت ز شرم آب گشتند  
 همه کردند دل زان پاکد امان  
 ربود آخر بازی خاتم زر  
 کشیدند آخر از وی زرگران دست  
 ز همراهی باو معشوق که دم زد

لحن، سرودان که، معشوقه

چو عمر خویش نعلش در گذرد  
 ز چشم تر درین ره خون فشان شد  
 چو شد از رفتن آن یار دلگیر  
 بفکر یار خود می رفت از هوش  
 برین آورد آخر عشق پاکش  
 گذارد سر بخاک آن وفاکیش  
 ز چشم تر بخاکش گل فشاند  
 نهد پهلوی خود بر بستر او  
 شود خود هم نهان چون گنج در خاک  
 پس از مردن بخاک آن وفاکیش  
 سر او در کف رخنیش گیسود  
 فشاند گرد از دامان پاکش  
 ببالد بر خود از قرب جوارش  
 شود خوشدل ز وصل آن برودش  
 بروید چون کنیزان رهگذارش  
 نهاد از دوش خود تابوت بر خاک  
 فرود آمد بگور آن عاشق زار  
 بدنبالش روان چون سایه گردید  
 چو خون در پایی تابوتش روان شد  
 بپای نعلش بست زلف زنجیر  
 گرفته تختۀ تابوت بردوش  
 که بسیار دبدست خود بخاکش  
 کند لوح مزارش جبهه خویش  
 باین آب آتش شوقش فشاند  
 سر خود را گذارد بر سر او  
 که باشد هم نشین با عاشق پاک  
 کند روشن چراغی از رخ خویش  
 ز سر سودای او در پیش گیسود  
 زند از چشم تر آبی بخاکش  
 ز قد سروی فشاند بر مزارش  
 بگیرد چون کفن او را در آغوش  
 کند از زلف جاروب مزارش  
 ز شوق او محدود ز سینه را چاک  
 نهان شد در نقاب خاک از یار

له ن را کت در سری سر او که ک : چراغ که ن : خود قرب عکس ن : باله ... مزارش -  
 ز چشم تر بردیش خون فشاند - ز خاک مرقدش گلها داند - به ن : بگیرد ... آغوش -  
 شود ..... دوش - له ن : سینه چاک



تنش چون جان رسیده برب گور  
 چو دید از روح پاکش سیرا فلک  
 ز جور آسیای چسرخ گدازان  
 ز هم بگسته پیوند تن و جان  
 چو عاشق کرد زیر خاک منزل  
 چو جانش کرد سیر عالم پاک  
 چنان در ماتم او گشت بی تاب  
 ز چشمش کرد رنگ سرمه پرده از  
 ز اشک و آه خود آن شمع سرکش  
 درین ماتم ز خواب نازله مانده  
 گهی از گرد و رو پاک می کرد  
 بدست خود چو شانه موسی می کند  
 نه تابی مانده در زلفش ازین غم  
 شدی به پیش در هر نفس بیش  
 ز آه سرد آن مشتاق مهجور  
 نشسته بر جینش کرد کلفت  
 درین ماتم لحد را دیده تر شد  
 لب گور از غم او نوحه گر شد

له: درین ره خواب او تا تازه له: برای له: چو دستش از سر عله  
 ن ندارد، نه تابی .... ماتم



|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| گرفته راه مرگ او نیز در پیش  | نمانده زنده بی عاشق دمی بیش   |
| ز شوق یار آخر کندن جان       | برو چون گور کندن گشت آسان     |
| نفس در قالبش با دفن باشد     | بجواب مرگ چشمش آشنا شد        |
| شنیده از اجل افسانه یار      | بجواب مرگ رفت آن چشم بیمار    |
| لبش زد بوسه آخر بر لب گور    | تن او کرد جان در قالب گور     |
| بسر خاک لحه کرد آن وفادار    | زد دوش یار خود برداشت این بار |
| شود بیدار تا آن یار محبانی   | بخاکش ریخت آب زندگانی         |
| بخاک تیره چون آن ماه تن داد  | تو گوئی گلنچشم گور افتاد      |
| ز شوق صحبت آن عاشق پاک       | روان شد او بخلوتخانه خاک      |
| بزیر خاک رفت آن پاکدامن      | تهان شد در سیاهی آب حیوان     |
| ز فیض عشق پاک آن عاشق زار    | بزیر خاک شد همخوابه یار       |
| ز وصل او بکام دل رسیده       | پس از مردن در آغوشش کشیده     |
| نهاده زیر سبخت لحد را        | کشیده در کنار آن سرو قد را    |
| ز گرمیهای عشق آن هر دو غمناک | گرفته جامی در ته خانه خاک     |
| ز راه دل باین منزل رسیدند    | درین منزل بکام دل رسیدند      |
| بیاساقی که آمد نوبت مرگ      | بجام زندگانی کن شربت مرگ      |
| نشسته جام هم در ماتم جم      | به بند از شیشه می نخل ماتم    |
| خم می کرده در زیر زمین جا    | درین غم خون بریز از چشم بینا  |

له ن امینا

بدست آورد ز ساغر چشم گریان  
 مگر بنت العنب در خاک خفته است  
 چو جام از موج می چین بر جبین  
 دل من هم بخاک تن نهان شد  
 تو هم در خاک کن تخم کدوئی  
 شوند از بوی می در خاک چو میست  
 کنند آسوده زیر خاک خوابی  
 دهی که لطف او زد چشمه آب  
 ز آب لطف او هر کس شود حی  
 نباشد عاشق از معشوق مجبور  
 دل من هم سری بردارد از خاک  
 ز خاک تن ببرد آید چون می از خم  
 سر خود را کشد در جیب هر تن  
 ز موسی هم خبر گیرد درین سیر  
 ببرد چون شود مست از می ناب  
 مرا هم می دهد از ساغر عشق  
 گلوی من چو گردد تر ازین آب  
 بریز از دیده دل خون بدامان  
 که در عالم گل ماتم شگفته است  
 ز سر دستار مینا بر زمین زن  
 درین غم خون ز چشم من روان شد  
 که از می خاکیان یابند بوئی  
 توانند از حساب آن جهان است  
 که ازستان نبرد کس حسابی  
 چو ز گسست بر خیزند از خواب  
 خورد موسی ز دست موهنی می  
 ز موسی هم نگردد موهنی دور  
 نشیند چون کدو در سایه تاک  
 زمستی راه قالب را کند گم  
 کند در هر مزار می شمع روشن  
 که بت را چون برون آورد از دیر  
 ز چشم موهنی تعبید این خواب  
 کند مست ز آب خنجر عشق  
 کنم آسوده تا صبح ابد خواب

لعلک، لطف حق بر روز شد آب لعلن، خاک برآید لعلک بکوی می چو گردد دهر

نمرزد پیکرم از مرگ چون بید  
 نیفتد بر سرم چون سایه تا ک  
 جز این نبود وصیت در خمارم  
 ز آب تا ک پاکم می توان ساخت  
 پس از مردن بجاک مشهد من  
 که عمرم صرف شد در می پرستی  
 کنون هم گریه باشد باده ناب  
 دلم در بخود می یاد خدا کرد  
 کتاب هستی خود را قلم زد  
 چو کلک من رقم زد نامه عشق  
 چو عمر عاشق و معشوق ناگاه  
 کتاب عشق را تفسیر می کرد  
 قلم از غم پریشان کرد مو را  
 قلم زین چشمه می خورد آب حیوان  
 قلم تا در قلمدان رخ نهفته  
 معانی زنده شد از خامه من  
 ز آب خضر لبریز است حجامم  
 شهید عشق باشد زنده جاوید  
 برم چون خم هوای باده در خاک  
 که از می ناسزد شمع مزارم  
 زخم گنبد بجاکم می توان ساخت  
 چراغ حجام باید کرد روشن  
 ندیدم خواب خوش جز خواب مستی  
 نمی گردد بگرد چشم من خواب  
 بلای باده نفی ماسوا کرد  
 بستی این حکایت را رقم زد  
 سرود شمع مزارم خامه عشق  
 ز کلک من شد این افسانه کوتاه  
 زبان کلکم آخه مو بر آورد  
 دوات افگند در دریا سبورا  
 کنون خفته بتا بوت قلمدان  
 شده بیدار معنیهای خفته  
 مگر خورد آب حیوان نامه من  
 چو فانی از سخن باقی است نامم  
 له ن کنون گر

## خاتمه الکتاب بعون الملک الوهاب

کتابی کرده ام در عشق تصنیف  
 شود از آب تحمین صفحه اش تر  
 غلاف مدح را از خود کند دور  
 بود هر بیت او چون ابروی یار  
 شوند از مصرع برجسته او  
 چو خط یار در تسخیر دلهای  
 ز شام خط نموده صبح امید  
 بقای عمر او باشد ز من بیش  
 بمسجد دستگیر خرقه پوشان  
 گهش در بر بگیرم، همچو سینا  
 کشاید هر که از اوراق او فال  
 ولی چون خط بود محتاج اصلاح  
 نظر یابد اگر از اهل بینش  
 دهد قاف قبیلش که سر جا  
 که از باد نفسها یابد امداد  
 بدست اهل معنی که کند جا  
 که باشد بی نیاز از جلد تعریف  
 ز باد آفرین اوراقش ابتر  
 نخواهد حسن خود را داشت مستور  
 خوش آینه بچشم عاشق زار  
 صنوبر قاصدان دل بسته او  
 بود هر سطر او زنجیر دلهای  
 گل جلدش سزد از ماه و خورشید  
 که خورد آب حیات از جلد دل خوش  
 بمیخانه حریف باده نودشان  
 گهی چون سجه در دستش دهم جا  
 بچشمش در نیاید جز خط و خال  
 که گردد سرفراز از تاج اصلاح  
 نگنجد در غلاف آفرینش  
 کند پرواز شهرت همچو عنقا  
 پر در هر طرف چون کاشد باد  
 کشاید بال شهرت از در قها

نه ندارد خاتمه ..... الوهاب



چو مقبول الهی شد ز اقبال  
 قلم آراست او را از خط و خال  
 چو دیده از خط او نور معنی  
 کلیمش نام کرده طور معنی  
 کنون خواهم که از عین عنایت  
 عنایت خان به بیند این حکایت  
 که از خانان بمعنی آشنا دوست  
 سخن فهم و سخن دان و سخن گوست  
 اگر یابد نظر از چشم کجاء  
 شود چون سرمه منظور نظر  
 رفیعش گردد جاد کف خویش  
 رود چون ساغر می کار او پیش  
 قبولش گر کنند این شعر فهمان  
 شود مشهور در ایران و توران  
 در اندک فرصتی از سرده آن  
 کند روشن سواد خود صفا پان  
 بصباب هم دعای من رساند  
 که قدر این دعا اونیک داند  
 نمی آید جز این از من دعایش  
 که دست اهل معنی بود جایش  
 پسند طبع اهل امتحان باد  
 زد خل کج چو کلکم در امان باد  
 چو این افتاده را ترتیب دادم  
 بجست و جوی تاریخش فتادم

بگو شدم گفت هاتف از عنایت  
 رقم زد کلک فانی این حکایت

## مینخانه

بنام خدا ابتدا می کنم  
 بشیخ لب از می چو پیر مغان  
 توان بهر حمد و ثنا کرد و ام  
 که روز و شب از بهر ارباب عیش  
 می خورد در ساغر ماه و مهر  
 بر افروزد از باده این دو جام  
 می معرفت را در آرد بجوشش  
 بگیرد بکف مصطفی آن ایام  
 دهد هر کسی را ز می شیشه  
 بود روز و شب در مینا و جام  
 ابو بکر می خورد از جام صدق  
 چو نوبت بدور دگر او فتاد  
 درین بزم از آن نقش عثمان نشست  
 چو نوبت بساقی کوثر رسید  
 که مینخانه نوبت نامی کنم  
 بحد و شنایش کشایم زبان  
 زبان را از مینا و لب را از جام  
 کند خود سر انجام اسباب عیش  
 کند شام و صبح از خم نه سپهر  
 بیزم جهان چهره صبح و شام  
 نبی را دهد منصب می فروش  
 که امت رساند ز بولیش دماغ  
 دو اند بهر سو ز دین ریشه  
 علیه الصلوة و علیه السلام  
 که شد نامدار از لبش نام صدق  
 بدست عمر کاسه عدل داد  
 که شد چشمش از باده شرمست  
 بهر میکشی یکدو ساغر رسید

ازین باده هر کس که نوشد ملی است  
 بهر کس ز ساقی ایامی رسید  
 ازین می نصیبم چو شد چند جام  
 چو این باده در ساغر انداختم  
 شدم از می معرفت بکسکه مست  
 کشته هر که از کنج میخانه پای  
 نمی گشت سرتاقدم پیکرم  
 دلم شیشه شد پر از آب تاک  
 ز وصف لب ساقی میفروش  
 دو گو شتم دو گوش شرابی شده  
 ز بس باده زد آب بر روی من  
 بدست آید از خط جام کند  
 ز بس مستم از باده عشق پاک  
 نشد دامنم خشک در میکده  
 بنا کردم از خویش میخانه  
 بهنگام پیری جوانی کنم  
 خورم خون دل گر نباشد شراب  
 صیاتم نباشد بجز می چو جام  
 بلی ساقی مجلس می علی است  
 ز بولیش مراهم دماغی رسید  
 ز بازاکش ادم بذکر مدام  
 دعای قدح ورد خود ساختم  
 به میخانه با نقش می خوش نشست  
 بر زیر زمینش چو خم باد جای  
 کدوی می معرفت شد سرم  
 بود آب تاش می عشق پاک  
 لبم چو کلب جام شد باده نوش  
 دو چشمم دو پیمانه آبی شده  
 دو کشتی می شد دو ابروی من  
 چو مینا سرو گردنم شد بلند  
 اگر باده نوشتم ازین پس پر پاک  
 مگر بود بامم ز سنگ یده  
 که نوشتم درو چند پیمانه  
 چو می در جهان زندگانی کنم  
 بنای تن خود رسانم باب  
 ازان زندگی گشت بر من حرام

زخم باز از شید نقشی بر آب  
 که باشم درین بزم چون شیخ جام  
 چو پیمانه ذکر مدام بس است  
 کنم رشته سبجه از خط جام  
 بیفتم ز پا چون سبوه هر زمان  
 درین بزم کردم ز بس انقلاب  
 گهی خم شوم گاه خندان  
 گهی ساقی بزمستان شوم  
 چو می در دل جام تا جا کنم  
 بهوسم اگر یابم از باده بو  
 گهی آب بر رو چو ساغر زخم  
 گهی می شوم گاه مینای می  
 چو می همدم جام و مینا شوم  
 بستنی و هم باده از چار جام  
 کنم شیوه رامت از یک قدح  
 بهر کس نمایم روی دوست  
 به تانسانند از هم جدا  
 زدم از در صلح کل بکه دم

کنم سبجه از قطره های شراب  
 شب و روز مشغول ذکر مدام  
 دعای قدح خط جام بس است  
 که شاید در آید بطمی بدام  
 دهم دست بعیت به پیر مغان  
 گهی جام و گه شیشه و گه شراب  
 گهی شیشه و گاه پیمانه  
 گهی شاه می پرستان شوم  
 دل از غیر خالی چو مینا کنم  
 گهی پای خم گاه دست سبوه  
 گهی چون سبوه دست بر سر زخم  
 بنگیرد بجز می کسی جای می  
 بهر مشربی تا گوارد شوم  
 ز می تارساند بیاران سلام  
 که در یک قدح باشد صد فرح  
 که آرد ز من یاد در کوی دوست  
 شوم رهنمای همه تا خدا  
 دهم صلح اهل جهان را بهم



بیاساقی آن مایه صلح گل  
بمن ده که خندان بنوشم چو گل

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| کف سیرگلشن چو آب روان        | که بر طبع گلها نباشم گران      |
| که از دیدن غنچه خندان شوم    | که از یاد سنبل پریشان شوم      |
| دهم لاله را پنبه از نستر     | که داغ دلش گشته جزو بدن        |
| چو آید سواد گلستان بچشم      | دهم سبزه را جا چو مژگان بچشم   |
| کشیدم ز دل چون صبا آه سرد    | که شد در چمن رنگ مدبرگ درد     |
| بگیرم چو یک بیره پان در دهان | بسوسن زخم حرف از ده زبان       |
| بر آیم بزرگ همه در چمن       | گهی سبزه گردم گهی نستر         |
| چو در وصف گلها کشایم دهان    | کنم دام از برگ ریحان زبان      |
| بگلشن شوم همچو باد بهار      | که گلها بر آیند از انتظار      |
| بهار آمد و می پرستی کنم      | چو بلبل درین فصل مستی کنم      |
| درین فصل جانی بچو کشمیر نیست | که آنجا کس از اهل عز و یر نیست |
| نخواهد کس اینجا زد از مکر دم | که جای ریانیست باغ ارم         |
| همه باده نوشند چون شیخ جام   | که می نیست در باغ جنت حرام     |
| درین باغ پیرو جوان می کشند   | همه تشنه باده بیغش اند         |
| ز جوش گل و لاله و نستر       | ز باغ ارم خوشتر است این چمن    |
| ندارد چو کشمیر باغ جمنان     | بروی گل و سبزه آب روان         |

گرو برده از سلسبیل آب دل  
 چنان هر گلش سرکش افتاده است  
 گلش آتش انداخت در آب دل  
 چو آتش درین آب حرا هفتاد  
 چو آتش کند تیز تالاب دل  
 گلانی به از آب تالاب نیست  
 درین فصل از غنچه های کول  
 عجب نیست گر عیش افزا شود  
 کم از جام می نیست تالاب دل  
 چو کشتی توان سیر این آب کرد  
 درین آب هر لحظه چون می کشان  
 ز جوش گل و برگ سبز کول  
 فلک را اسود گلستان آب  
 درین فصل بر صفحہ آب دل  
 چو این تال را طرح انداختند  
 اگر کس کند سیر باغ نسیم  
 اگر سرکنم وصف باغ نشاط  
 ز جوش گل و لاله ماین دو باغ  
 که رنگین شده از بهار کول  
 که گوئی در آب آتش افتاده است  
 شد آتش که روی تالاب دل  
 نمی آید از آب جز کار باد  
 برو کار روغن کند آب دل  
 که جز گل حبابی درین آب نیست  
 شده منقل آتشی آب دل  
 که این آب هم رنگ صهباشود  
 که از عکس گل سرخ شد آب دل  
 که عکس گلش باده ناب کرد  
 توان کشتی باده کردن روان  
 گلستان شده صفحہ آب دل  
 شده روشن از عینک آفتاب  
 کتاب گلستان نوشته کول  
 بر اطراف او باغها ساختند  
 نیارد دگر یاد باغ نعیم  
 نگنجد دلم در تن از انبساط  
 شده گلشن خلد و فردوس داغ

عروس هم باغهاشاله مار  
 چو در عیش آباد کردم عبور  
 ازین باغها به بود باغ شاه  
 درو چشمه هست دالم روان  
 چنان آب این چشمه دارد اثر  
 نباشد عجب گر صفا پرور است  
 شنیدم شبی از لب دلبری  
 درین باغ هر گوشه فواره ها  
 ز عکس گل و پرتو آفتاب  
 همه بس که بالیده اند از فرج  
 چو تیر دعا رفته بر آسمان  
 نه تنها از دهره در حوض وجو است  
 بود حوض او حوض فیصل کوه  
 مگر حوض او حوض کوثر بود  
 ... شبی از لب حوض او  
 ز جوش چنان برده فیض آبشار  
 شبهای مهتاب از دست حور  
 چو کردم ره خانه خویش یاد  
 که اورا گرفته است دل در کنار  
 دو بالا طرب شد دو چندان سرور  
 که فرق است از خانه تا خانقاه  
 که نامش بود چشمه عارفان  
 که نوشنده اش نیت بی چشم تر  
 که سر چشمه دیدهای تراست  
 که این چشمه هم بود چشم تری  
 بگره دون بر آورده دست دعا  
 شده هر یکی همچو تیر شهاب  
 سز دهر یکی تیر قوس قرز  
 سزد آتش از جدول کهکشان  
 که در جدول کهکشان آب ازوست  
 سزد گر بود حسابی دارا شکوه  
 کز آتش لب عارفان نرشد  
 که باید این آب کردن وضو  
 که شده بهتر از خواجه جو مبار  
 توان خوردن اینجا شراب ظهور  
 چو گشتی بهم در بهت افتاد

بر اطراف این نهر اهل دیار  
 چو در باغ سیتهم گذار اوفتاد  
 بباغ فتح چند کردم گذر  
 بود بر سر راه هند این دو باغ  
 چو چشمم شود روشن از باغ نور  
 درین فصل یک کس ز اهل سخن  
 چمن می کشد می زمینای ابر  
 ز صهبای باران درین روزگار  
 درین فصل شد دشت هم می پرست  
 مگر بود سودا بطبعش زیاد  
 سزد گر بصحن چمن جا کنم  
 درین فصل جوش و خروش شراب  
 بصحرایم خیمه چون گرد باد  
 درختان رسیدند در باغ مست  
 ز گل حجام و از غنچه مینا بدست

بده ساقی آن آتش نخل طرد

که بدم حریفان شود باغ نور

بصحن چمن می پرستی کنم  
 روم در رگ تا کها، همچو آب  
 که وصف درختان بستی کنم  
 زهر جا بگیرم سراغ شراب



اگر خم نیارد برون سر ز خاک  
زخم دست بر سر زخم همچو تاک  
چو بینم بطمی تند روی شوم  
بستی پرستار سردی شوم  
مرا می چو باشد بالای سرو  
دو بالا شود نشه در پای سرو  
زیاد قد سرو موزون شوم  
زهر جلد به بید مجنون شوم  
ز می کام دل شد چو حاصل مرا  
جز این آرزو نیست در دل مرا  
که چون سایه از شوق بالای سرو  
بیفتم سیه مست در پای سرو  
ز بار گنبد قدم همچو تاک  
مگر ساز [د]ام تاک از جرم پاک  
کنند نادایم بگردون گذار  
دهم دست بیعت بدست چنار  
گوارا شوم در شجرها چو آب  
بهر مشربی چاکم چون شراب

بیاساتی آن آب انگورده

که نقلش نباشد بجز سبب به

گذارم چو لب بلب جام خویش  
زهر میوه تر کنم کام خویش  
نخمید کسی به زمن در چمن  
ز سر و قد یار سبب ذقن  
پی نقل می خواستم آلودی  
ز عذاب لب داد شفا لودی  
چو گیرم بلب جام می در چمن  
گزک سازم از پسته آن دهن  
دوب را چو در بزم خندان کند  
نشاط حریفان دو چندان کند  
چو بوسم لب او شوم کامیاب  
بستی ز عذاب گیرم شراب  
چو چشم خود از بینش در خمار  
کشم همچو خمیازه اش در کمار

دہانش خمیازہ زان و اشود  
 کہ عیش نہان آشکارا شود  
 شوم مت از گردش جام چشم  
 کنم نقل آن می ز بادام چشم  
 ... ساغر چشم مستم دہد  
 انار دو پستان بستم دہد  
 بچشم رخس بہ ز جام مل است  
 کہ ہم نقل و ہم بادہ و ہم گل است  
 بی ساقی آن آتش فی بیار

کہ حاجت نیفتد باب خمار

بن دہ کہ سوز درگ وریشہ ام  
 کند خالی از خویش چون شیشہ ام  
 چو موم از تھی نرم سازد مرا  
 کند شمع و سرگرم سازد مرا  
 ہمینا کنم دعوی ہمسری  
 کہ من نیز در شیشہ دارم پری  
 ازین می چو ساغر لبی تر کنم  
 خورم بادہ و شکر شکر کنم  
 چنان کامرانی کنم زین شراب  
 کہ پیانہ را در دہن گردد آب  
 دو آتش علم شد زنی در بہان  
 یکی آتش نغمہ آب دار  
 یکی آتش پنبہ گوشہا  
 چو این ہر دو آتش بباغ او فتد  
 بباغ این دو آتش چو روشن شود  
 عجب نیست گر خانہ باشد خراب  
 مغنی و ساقی بہم ساختند  
 ز یک نی دو آتش علم ساختند

لہ گل لالہ از چشم دلخ او فتد

دو آتش ز یک خس برافروختند  
 یک آتش زمینانه با سر کشید  
 یک آتش ز باد دولب روشن است  
 ندارد علاج آتش میکره  
 چو از لب زند آتش نغمه جوش  
 نیم بی می و نغمه در انجمن  
 زهر آتش عالمی سوختند  
 بهر خانه زو شرابی رسید  
 کزد انجمن وادی ایمن است  
 که این آتش از آب روشن شده  
 چنان می توان کرد او را خموش  
 مگر در دو آتش بود جای من

معنی تو هم نغمه ساز کن

نار را چو آتش سراز کن

بیک ناله زار کارم باز  
 ازین آتش رخت هستی بسوز  
 بده از نیستان مرا آگهی  
 کنم خویش را خالی از غریار  
 شدم مست و پیش تو زاری کنم  
 چو بر آتش نی نباشد مدار  
 چو نائی زمی یکد و ساغر کشید  
 دولب را چو بر یک لب نی نهاد  
 مگر آتش برده نائی فرو  
 برافروخت از نی بزم آتشی  
 زنی کن چو آتش مرا سراز  
 چراغم ز باد نفس بر فروز  
 که چون نی کنم زود قالب تهی  
 بنالم چونی در جهاں زار زار  
 چو دیوانه با نی سواری کنم  
 دمام ز لب آه گرمی بر آر  
 لبش روح در قالب نی دمید  
 دو آتش بسان یک خس نهاد  
 که می سوزدم ناله زار او  
 که شد هر خسی شعله سر کشی

ازین هر دو آتش نسیمی وزید  
 دو آتش چو در بزم یکجا شود  
 برآمدنی از پرده دیوانه وار  
 اثر کرده تا نغمه درنی نواز  
 چونی گشته از دم تهی قالبش  
 نه تنهات نالان فی از دست دوست  
 فی از نغمه شیرین چو نیشکرات  
 دف و نی بود همچو صغرو الف  
 بهم چون نشینند بر یک بساط  
 توان نقش هر نغمه کردن رقم  
 نمائند نهان هدف این ابجمن  
 زبانی که اوراد همنها بود  
 مجلس کند هر دم افشای راز  
 سراپا دهن است این اثر دما  
 چو زاهد شود مست در بزم می  
 مغنی ساز دگر دست کن  
 مکرر شد این نغمه را پست کن  
 بیاد بطنبور تازی به بند  
 نظر بر قد و زلف یاری به بند



ز طنبور هم نغمه ساز کن  
 که آن ساز بی دف ندارد نوا  
 برقص آمد از شوق در بزم دف  
 دف از نغمه در بزم جان بر کف است  
 ازان می که با او کسی پاک نیست  
 که طنبور از شوق در بزم ساز  
 مفتی ز یک نغمه منصور شد  
 زرگهای جان می سزد تار او  
 نگرود از دانه یکدم جدا  
 پسیدار بخان بزم طرب  
 که طنبور از نغمه آب دار  
 بگوش مفتی گهی گفته راز  
 چنان فی کند پیش او سر بلند  
 برآمد از نغمه شیرین چنان  
 مگر کاسه او بود پر ز خون  
 ز جان نیز این نغمه شیرین تراست  
 زد از کاسه اش چشمه نوش سر  
 درین بزم طنبور و نانی بس است  
 و گر نه ز مجلس زند فتنه سر

بان سازوف را هم آواز کن  
 ز یک دست بیرون نیاید صدا  
 جلاجل زد از هر طرف کف کف  
 کف دست طنبور گوید دف است  
 مفتی اگر مست شد پاک نیست  
 شد از کاسه خولیش چینی نواز  
 بیک کاسه طنبور فغفور شد  
 که گردیده این تارها یار او  
 که از موی شد کاسه اش پر صدا  
 مرا اگر برد خواب نبود عجب  
 بگو شمع صد داده چون آبشار  
 بزلفش گهی کرده دستی دراز  
 که در آستینش بود صد کند  
 که شیرین توی کرد از د کام جان  
 که آید از نغمه رنگین برون  
 مگر کاسه او پر از شکر است  
 مگر دسته اوست از نیشکر  
 ز سازنده ها یکدو تائی بس است  
 فی و دف کند کار تیر و سپر

منفی ز حدنی که گفتم مرغ

بیار از حریفان سه و چار و پنج

|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| بچنگی و کافونی آواز کن          | دو ساز دگر را بهم ساز کن      |
| مرا شکوه از نغمه چنگ نیست       | که چون چنگ سازی خوش آهنگ نیست |
| ولی دارم افغان ز چنگی چو چنگ    | که پروانه دارد ز ناموس و سنگ  |
| زند نغمه چنگ ناخن بدل           | که از ناخن آید برون متصل      |
| مگر چنگ پیر همه سازهاست         | که چون پیر میخانه پشتش دوهاست |
| به پیری جز این نغمه نتوانست چنگ | که عمر دوباره نیاید به چنگ    |
| شده قاتش خم ز بار صدا           | به شش توان داد از نی عصا      |
| دید از کمان بسکه قدش نشان       | صدا زو بر آید چو تیر از کمان  |
| چنان قامت چنگ گردیده خم         | که هرگز نخواهد زد از راست دم  |
| نباشد ازو پیر تر هیچ ساز        | کند تار او کار عمر دراز       |
| ازین حرفهای که گفتم دلیر        | ز خجالت فگندست سرا بریر       |
| چو این حرف در گوش قانون رسد     | ز مضراب بر خویش خنجر کشید     |
| ازین گفت و گو به که باشم خموش   | که قانون سرا پای گردیده گوش   |
| مرا هست اکنون بقانون سدی        | بهر گوشه اش گوشه خاطر می      |
| چو تار از پی نغمه دلپذیر        | توان شد درین گوشه ها گوشه گیر |
| دلی برده هر نغمه خوب او         | مگر از صنوبر بود چوب او       |

چنان در دل این ساز منزل گزفت  
که هر گوشه اش صورت دل گرفت  
صنوبر قدانی که دارسته اند  
بهتر از قانون دلی بسته اند  
نگردد مقامی فراموش او  
جگر گوشه دل بود گوش او  
مگر مسطر صفحه خط راست  
که هر تار او آگه از هر سراسر است  
چرا کس نیابد قانون شفا  
که در هر نوایش بود صد دوا  
بود هر روایت ز قانون قبول  
مگر پیش دف خوانده علم اصول  
نی و چنگ و قانون و طنبور و دف  
نخواهند با ارغنون شد طرف  
که هر نغمه اش سر ز گردون کشید  
صدایش بگوش میسار سید

منفی بیا ارغنون را بسیار

که محتاج نبود چه قانون بتار

از آن شکل منبر گرفت ارغنون  
کز و نغمه چون وعظ آید بدون  
از پشت دین نصاری قوی ست  
مگر منبر معبد عیسوی ست  
دم عیسوی در دیش کرده جا  
که هر نغمه اش داده یاد از خدا  
به بخانه جا کرده چون موبدان  
مربع نشسته چو پیر مغان  
دوبت می نوازند این ساز را  
یکی گفته در گوش او پست پست  
دو معشوق سر کرده یک ناز را  
یکی علم موسیقیش داده یاد  
که در دیر باید دوزانو نشست  
که از زخم چون فی دهنها کشاد

یکی سرفرو برده در پایی او  
 یکی می دید روح در قالبش  
 یکی همچو خاد است در زیر پا  
 یکی چون تزدوی ست در پایی سرو  
 شده هر دو نالان ز شوق جیب  
 ازین ساز آید ثریا بچرخ  
 اگر در دل او غم دوست نیست  
 بیاساقی آن کشتی می بیار  
 بمن ده که لب تشنه او منم  
 مرا فکر سیر عرب در سراسر است  
 دلم نیست چون تار در بند ساز  
 دلم کرده ام از همه ساز ها  
 چو کشتی می آیدم در نظر  
 که دارم بر طرف میل حرم  
 مگر کشتی می بیاید بچنگ  
 دلم کعبه و دیده دریای و من  
 مگر بجای در کشتی می کنم

یکی زیر پا کرده بالای او  
 یکی دارد انگشته بر لبش  
 یکی بر سرش همچو گل کرده جا  
 یکی همچو قمری ببالای سرو  
 یکی چون مؤذن یکی چون خطیب  
 ازین نردبان رفته عیسی بچرخ  
 چرا قاتلبش جز بزرگ و پوست نیست  
 که دریای خون باشدش در کنار  
 که چون ارغنون سر بزانو منم  
 که چون کشتی باده چشم تراست  
 چونی دارم آهنگ راه حجاز  
 ز گوشم برون رفته آواز ها  
 درو افکنم زود رخت سفر  
 ازینجا چو آه دلم کرده زم  
 که سوی عرب کس رود از فرنگ  
 ز بخت سیه بند کرده وطن  
 که در وی ره کعبه را طی کنم



منای چنین کعبه می‌نا بود  
 بود خیف این کعبه قیف شراب  
 مگر چشمه زمزم او خم است  
 قدح مرده است و صفایش صفا  
 دهم با تو دیگر نشانی ز راه  
 اگر زاده باده باشد مدام  
 اگر توبه با بشکد نیست غم  
 درین ره اگر یابم از باده بو  
 مرا این حج از جرهما کرد پاک  
 پس از حج شوم ساکن می‌کده  
 شوم مت و گردم چو دیوانه  
 کنم طوف می‌خانه چون شیخ جام  
 گهی شیشه سان گریه سر کنم  
 ذ احوال عالم شوم بی خبر  
 بچشم شود کعبه و می‌کده  
 خوش آنکس که این می پیاپی کشد

بچشمی که از باده می‌نا بود  
 بر آنکس که باشد حریف شراب  
 کزو آبروی همه مردم است  
 که از دیدنش دیده یابد ضیا  
 که جز خشت خم نیست ننگ سیاه  
 توان بت احرام بت حرام  
 که پیرمغان است شیخ حرم  
 روم زود از دشت همچو سبو  
 اگر باده نوشم ازین پس چه پاک  
 که آنجا نباشد کسی غم زده  
 شب و روز بر گرد می‌خانه  
 سید مت چون کعبه با ششم مدام  
 گهی خنده با همچو ساغر کنم  
 که دارم سرفکر جای دگر  
 دو دیرانه ملک غارت زده  
 بهار و خزان را بیک رنگ دید

بیاساقی آن ساغری بیار  
 که فصل خزان خوشتر است از بهار

بهار این چنین نشه کی می دهد  
 درین فصل گرمست بزم شراب  
 خمار از سر زخزان دور کرد  
 از ان جام می تاک بر سر کشید  
 خزان بکه در باغ آتش زده  
 نشه برگ تاک از خزان خوشنما  
 بشگرف می تاک زرین قلم  
 خزان می نوید باب طلا  
 گلستان بختی که نته ان نوشت  
 چو طفلان بسیر خزان می رویم  
 که هر صفحه ساده بوستان  
 درختان زمیخانه مست آمدند  
 ندا کرده قشمری زیلالی سرو  
 چمن همچو طاوس رنگین شده  
 درین موسم از میکشان هر که هست  
 درختان که بودند سبزی فروش  
 چپار از می شوق لب ریز شد  
 شد از جزیه حسن رخسار باغ

درین موسم انگور می می دهد  
 که شد برگ زر پنجه آفتاب  
 که جام می از برگ انگور کرد  
 که باید درین فصل ساغر کشید  
 سزد که شود تاک آتش کده  
 که بسته بکف دختر رز حنا  
 نوشته بر اوراق خود جام جم  
 بر اوراق از نسخه رکیما  
 خزان بر ورقهای افشان نوشت  
 پی خواندن بوستان می رویم  
 شده ابری از برگ ریز خزان  
 قد های صهبابست آمدند  
 که برگ خزان بر زبال تزد  
 درختان همه مرغ زرین شده  
 بط باده بیند چو طاوس مست  
 ز فیض خزان اند زلفت پوش  
 ز باد خزان آتش تیز شد  
 صنوبر بصد دل گرفتار باغ

چرا نشکفتد دل ز باد خزان  
 درین فصل گل می کند زعفران  
 درختان رسیدند در باغ مست  
 چو ز گس همه جام زرین بدست  
 رخ شاهان چمن گشته زرد  
 که باد خزان می کشد آه سرد  
 چرا می کشد بلبل از باغ زخت  
 کم از برگ گل نیست برگ درخت  
 چنان کرده رنگین چمن را خزان  
 که طاووس صد مرغ دارد اذان  
 تماشا ییان را چو همسان کند  
 ز برگ درختان چراغان کند  
 بود حبای حیرت که در صحن باغ  
 ز باد خزان گل نشد یک چو مرغ  
 چراغی که از باد روشن شود  
 سزدگر درو آب روغن شود  
 [شده] این چراغان بهار خزان  
 چراغان روز است کار خزان  
 ز عکس می و پرتو هر چو مرغ  
 چو قوس قزح شد خیابان باغ  
 نه بیند کسی در ریاض جهان  
 بهار زمستان بغیر خزان  
 ولی از لب جوی بلبل شنید  
 که در س گلستان باختر رسید  
 خزان هم ز تحریر این نامه ماند  
 ورق رفت و در دست او خامه ماند

بیاساتی از خواندن این کتاب

ورق را بگردان چو جام شراب

دواتی بدستم ده از جام می  
 که فصلی نویسم در سرمای دی  
 بدستم ده از شیشه می قلم  
 که وصف زمستان نمایم رقم

درین فصل ز اهل چین نیست کس  
 درختان ز سرما موشوش شدند  
 ز سرما بصبحت چین دشمن اند  
 چو از حبله برگ عریان شدند  
 چو سردست از ملک هندوستان  
 ز سرمای خشکی که در گلشن است  
 چنان کرده سرما رگ وریشه سخت  
 چپاشد از باد دبرف و عتگرگ  
 شده خشک خون در تن هر شجر  
 ز سرما چو میرد کسی در چین  
 ز گردون رسیده زمین را بفرق  
 حریفان درین فصل حیران شدند  
 یکی در پشته و جام شد  
 یکی پوستین کرده در بر چو موش  
 ناهل چین قهری و فاخته  
 چو دیدند سرما ز اندازه بیش  
 زمین را ببر خرقه چون نبود

که بر برگ و بارش بود و سترس  
 برهنه در آغوش آتش شدند  
 همه طالب آتش گلخن اند  
 نه چپا در برف پنهان شدند  
 بکنده ز بر حبله در بوستان  
 گل افشانی نخل در گلخن است  
 که شد خشک خون در تن هر درخت  
 برای نباتات اسباب مرگ  
 ز روح نباتاتی نموده اثر  
 ز برفش توان کرد گود و کفن  
 گهی تیر باران گهی تیغ برق  
 پی ساز و برگ زستان شدند  
 یکی گرم تعمیر حمام شد  
 یکی گشته چون گرم قزقال پوش  
 ز سحاب و خنر پوستین ساخته  
 کشیدند سرد در گریبان کیش  
 گرفت از فلک پوستین نبود



چو شد آسمان پستین زمین  
 بدوش هوانیزدیم زدور  
 چو در برف ساد زمین روپهان  
 چو از هر طرف باد سردی وزید  
 زمین از کجا آورد تاب برف  
 بروی زمین برف منشته است  
 فلک در زمستان چو پوششنداشت  
 هوا پوست برکنده از نیک و بد  
 شده گرچه گاو زمین زیر برف  
 بجز رعد کس را از ناله نیست  
 ز هر چار فصل آنکه بر بست  
 ز سرما مراداد و فریاد نیست  
 ز گرمی اثر نیست در هیچ چیز  
 ازان چشم آئینه حیران شده  
 روانی نمائند است در هیچ آب  
 چو آئینه باید نمند پوشش بود  
 چنان کرده مراداد آتش اثر  
 ز سرما شد از بسکه آتش زبون

سزد اطلش ابره پستین  
 ز ابرسیه پستین سمور  
 دم از سرد مهری زند آسمان  
 زمین چو در برف بر سر کشید  
 که از برف شد آسمان تنگ ظرف  
 که همتاب بر خاک یخ بسته است  
 بروی زمین پنبه برف کاشت  
 که شاید باد پستینی رسد  
 ولی بایمچ غم نیست از شیر برف  
 که دندان این شیر جز ژاله نیست  
 کشد باده بروی گلهای برف  
 که چون باده باشد غم از باد نیست  
 که یخ بسته است آب آئینه نیز  
 که آئینه دان همچو یخ دان شده  
 چنان آید از شیشه بیرون شراب  
 ز بیم هواخانه بدوشش بود  
 که شد گلخن از گلشن افسرده تر  
 نمی آید از کنج گلخن بدون

ازین باد چون خاطرش نیست جمع  
 ازین باد مهلک که حیان برده است  
 زبس دید جان بردن از باد دور  
 نبرد از درین فصل آتش چرا  
 زسرافتد هر کسی را عبور  
 زبس بر زمین ژاله و برف ریخت  
 درین فصل از اهل دین هر که هست  
 درین فصل کس جز وفاداری نداشت  
 زبس بزم می را هوا کرد سرد  
 کسی نیست قادر بر افشای راز  
 نباید جز او پیش کس درس خواند  
 زیاران سرکش بروی زمین  
 جز آتش کسی نیست کرسی نشین  
 کسدم گرم حمام فانوس شمع  
 که آتش هم از بیم اومده است  
 فرو رفت آتش بگور تنور  
 بتابوت که شیش کردند جا  
 بتابوت کرسی و گور تنور  
 سمندر ز سرمد در آتش گریخت  
 چو زردشتیان گشته آتش پرست  
 دم گرم غیر از بخاری نداشت  
 نخواهد جز آتش کسی گرم کرد  
 جز آتش که دارد زبان دراز  
 که او حرف خود را بکسی نشاند  
 جز آتش کسی نیست کرسی نشین

بیاساقی آن آتش آبدار

که باشد شبیه لب لعل دار

بمن ده که وصف لب او کنم  
 مرا سالها تشنه لب داشتی  
 بدو لبش گشته خط آشکار  
 چو گیرم لب لعل او در دمان  
 بخراب ابروی او رو کنم  
 لبش را بده بالیم آشتی  
 بر آورده از خاطر من غبار  
 زبان در دهنم شود برگ پان

لبش از لب حجام برده گرد  
 بر آن لب که از گرد خط نام نیست  
 ز خط لب و نقطه آن دهن  
 چرا عیش این بزم معلوم نیست  
 دهن چشمه زندگی و خطش  
 از آن چشمه چشم [م] چه یابد نشان  
 دهانش بود پسته مخوان حسن  
 چون هر که بیناست دانسته است  
 بر آن لب که برگ لگی روی اوست  
 بچشم قدش همچو بر چشمه سرو  
 ددا برود و تیغ است و چین جوهرش  
 رخ و زلف او چون گل و سنبل است  
 بر صف میانش که بسندد کمر  
 خم از دوری او بسر کرده خاک  
 قدح چشم واکرده در دیدنش  
 شنید از لب او مگر حرف خون  
 شهید لب او ببط باده است

چو ابرویش از ابروی ماه نو  
 بجز عکس خط لب جام نیست  
 یکی ده شود عیش هر آنخن  
 که این خط و این نقطه موهم نیست  
 چو خفزی است افتاده در العطش  
 که از دیده خطر باشد نهان  
 بخوان ملاحظت نسکدان حسن  
 که خط لبش سبزی بسته است  
 نه خط است آن عکس ابروی اوست  
 بر آن سرد مزگان خونین تذرو  
 دو چشمش باضون دو روشگرش  
 ز حسن ریاض جهان پر گل است  
 که از پوست این راه باریک تر  
 سه پوست بر سر زده همچو تاک  
 صراحی نظر بسته برگردنش  
 که شد پنبه از گوشش مینا برون  
 که دهم سری بی تن افتاده است

برویش نزد کس چو از باده آب  
 نگردد ره عالم آب می  
 درین بزم بی دیدن روی او  
 دل ساز با هم بدرد آمد است  
 ازین غم شده در دماغش خلل  
 چنان دف شود گریم در بزم می  
 چرا دف نماند دست فراق  
 ز خاطر بر آورده جوش و خروش  
 مگر این خبر با بقا فزون رسید  
 بکنجی چنان رفت و تنها نشت  
 چنان گوشه گیری شدش دلپذیر  
 نوار اباد افتاداده است  
 بهر مجلسی چنگ از شوق یار  
 چو در فرقتش چنگ آزرده است  
 اگر حال طنبور داند که چیست  
 شده آتش شوق او بکس جمع  
 بطمی شد از آتش می کباب  
 که بی او تباهی است کشتی می  
 کسی را ز فتنه است آب از گلو  
 که ازنی برون آه سرد آمد است  
 ز گوشش برون رفته صوت و عمل  
 که می بسته تیغ از دم سردنی  
 که شد گرم از آتش اشتیاق  
 چو خوان لیلیان شده روی پوش  
 که بر سینۀ از شوق البها کشید  
 که کس تار جز عکبوتش نبست  
 که در عین مجلس بود گوشه گیر  
 چو تابوت بر خاک افتاده است  
 گرفته سرخویش را در کنار  
 سری در غم او فرو برده است  
 ز مرگان هر تار خواهد گریست  
 دهد تار او یاد از تار شمع

بیاسای آن آب آتش اثر  
 که دامن اهل دین گشته تر



بمن ده که من نیز می دین نیم  
 مگر دان زمن چشم از روی خشم  
 سرشیشه خم کن بپای قدح  
 پس از عمر یافت امشب قرار  
 چو در خانه ام یار همسان شود  
 نباشد اگر جام می در میان  
 چو برب نهند جام می را بنواز  
 توان کردن از یکدو جام شراب  
 چو یار من از باطن شیخ جام  
 دل صوفی شیشه سبز پوش  
 بیاید ز تاثیر ذکر مدام  
 شود چشم پیمانها پر ز خون  
 برد بکه از سجده سر را فرو  
 چو احوال هر کس دگرگون شود  
 مرا هم بود دست صد وجد و حال  
 چو بینم درین بزم هم مشربش  
 چو صهبا کند مهر بالش بمن  
 چو مینا شود بالمش هم زبان

له خط خط

بگيرد ز ساقی صراحی و جام  
 کند برین از دست خود می حلال  
 چو مینا و ساغر بگیرد بدست  
 بدستم دهد ساغر از دست خویش  
 بر آرد چومی از حجابش برون  
 چو سازد بمن جام هم مشربش  
 بدستم دهد کام جام شراب  
 که از دور لب می پرستم کند  
 زو سلم خبر ناپیایی دهد  
 چو یابد گل رویش از باده آب  
 زمین کرد باغ رخ ساره سبز  
 زمی چون رخس دست گل شود  
 خورد باغ حنش چو از باده آب  
 نه بد سر بالین زانوی من  
 چو گیرم من آن سرور در کنار  
 ز بند قبایش گره واکنم  
 در آغوشم آید چو آن سرفراز  
 که می نیست از دست هر کس حرام  
 بر آرد بیک ساغر من از ملال  
 مرا هم کند همچو خود می پرست  
 بیک جام سازد مرا مست خویش  
 شود همچو ساغر بمن گرم خون  
 سیه مست کردم چو خط لبش  
 که از بوسه سازدم کامیاب  
 که از گردش چشمم مستم کند  
 گهی باده نوشد گهی می دهد  
 شود ساغر از عکس او آفتاب  
 که شد سبزه خطش از باده سبز  
 بط باده در بزم بلبل شود  
 شود نرگس چشم اوست خواب  
 کند چشم خود باز بر روی من  
 کنارم شود در شک باغ و بهار  
 که صد خرم گل تماشا کنم  
 شود همچو سرد سبزی سرفراز

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| چو قمری شود گردنم طوق دار    | چو آن سرو گیرد مرا در کنار  |
| لبش را بوسم چو جام شراب      | چو افتد در آغوش من مست خواب |
| زنم دست امید در دامنش        | کشم تنگ در بر چو پیراهنش    |
| که چون باده کس نیست مشکل کشا | میانش بستی توان کرد و       |
| بر آرم سری از گریبان یار     | هنم خرقه خویش بر یک قرار    |
| ز سر تا قدم عین دلبهر شوم    | روم از خود و ذات دیگر شوم   |
| که از من نیابد میانش نشان    | چنان در کنش روم از میان     |
| شوم عاشق پاک دیدار خویش      | کنم جلوه در صورت یار خویش   |

بیا ساقی آن آب که با رخم

کز و سرنخ شد رنگ رخسار خم

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| بوصف بطمی سخن سر کنم        | بمن ده که زان آب لب تر کنم  |
| دوات از کدو گیم از زر قلم   | کنم وصف خم هم بستی رقم      |
| که یابد از و چشم پیمانه نور | بط باده کبکی است از کوه طور |
| که راهش میخانه افتاده است   | مگر کوه طورش خم باده است    |
| که شد خشت خم قلعه کوه طور   | سزدگر تختی کند می ز دور     |
| ز خمهای می دامن کوهسار      | شود صحن میخانه در هر بهار   |
| که آنجاده سبزه از شیشه ها   | عجب نیست از فیض آب و هوا    |

به از کوه طور است این کوه سار  
 توان گفتن این کوه را کان لعل  
 چونم پر شد از می بچشم نمود  
 درین کوه سوسهی شیشه است  
 درین کوه ازان جای اندوه نیست  
 درین دور غیر از خم آب تاک  
 فرو رفته این کوه زیر زمین  
 بستی ز خود رفتن آسان گجاست  
 چون این کوه در خاک پنهان شود  
 گهی همچو چاه است زیر زمین  
 مگر ظرف صهبای وحدت خم است  
 چو می را درین کوه پیوسته جاست  
 گذشتن از و نیز آسان بود  
 بجز من نداند کسی ستر آن  
 برین کوه اگر بگذرد کوه کن  
 سزد گر نیاید از آنجا برون  
 چو بر دختر رز نظر افکند  
 دماغش رسد زود از بوی او

که اینجا کلیمی است هر میگار  
 که در جسم او نیست جز جان لعل  
 که لعلی پر از آب یا قوت بود  
 که در آب تاخت رگ وریش است  
 که جز باده آبی درین کوه نیست  
 ندید است کس کوه را زیر خاک  
 چو در می آخور شده نشین  
 که در عالم آب هم کوههاست  
 مبدل بپایای عمان شود  
 گهی بر زمین همچو چرخ برین  
 که هم کوه و هم چاه و هم قلع است  
 گر او را بگویند میدان است  
 که این کوه در اصل میدان بود  
 که میدان چنان گشته در کوه نهان  
 عجب نیست اگر دل کند از وطن  
 که هم جوی شیر است و هم بی تنون  
 دم از سد مهری شیرین زند  
 شود مست از دیدن روی او



چنان گردد از عشق او مجنبر  
 نخواهد جز این نغمه دیگر سرود  
 گرفت بستی ز کف تیشه اش  
 بدان شیشه را هیچ از تیشه کم  
 زمن گر بپرسی جز این نشنوی  
 کس این کوه را چون فلاحون نکند  
 سپهریت این کوه در زیر خاک  
 نیاورده چون تاب رطل گران  
 بط باده مرغی بود نامه بر  
 غذایش چو خون کبوتر بود  
 که از دختر ز پیام آورد  
 خبر برده این بط زستان نگر  
 مگر بود این بط ز نسل هما  
 بط باده عقای قان خم است  
 مگر جام تخمه بط باده است  
 چو این بیفته بط شود پیر شراب  
 بط باده مینای صهبا بود  
 چسان گردد این بط ز دریا را  
 مگر کرده از سره بحره سر  
 بیاساقی آن باده عشق تاک  
 بمن ده که آراستم انجمن

که شیرین نماید بچشمش شکر  
 که بت العنب کم ز شیرین نبود  
 نباشد از آن هیچ اندیشه اش  
 توان کند ازین تیشه صد کوه غم  
 که فرهاد آنجا کند خسروی  
 که شد قدر معنی ز نامش بلند  
 که باشد شفق دردی از آب تاک  
 بزیر زمین رفته این آسمان  
 که از عالم آب آرد خبر  
 عجب نیست گر نامه آور بود  
 که از می پرستان خبر می برد  
 که هستند از حال خود نیخبر  
 که ز و بادشاهی کند بر گدا  
 که از چشم زاهدش گم است  
 که در عالم آب افتاده است  
 بود زنده اش زردی آفتاب  
 که دیدار است بط را که دریا بود  
 که مشکل بود بودن از خود جدا  
 که پایش نگردیده از آب تر  
 که ته جرعه او سزد آب پاک  
 کنون لب کشایم بو صفت سخن

سخن را کنم نقل این بزم خاص  
 سخن میوه نخل باغ دل است  
 سخن نشئه باده زندگی است  
 سخن شاه گوشه خلوت است  
 سخن شعله آتش دل بود  
 سخن چون بسجده لب نکتہ دان  
 سخن جبهه هر ذات انسان بود  
 سخن در گوش دل آدمی است  
 سخن آب سرچشمه دل بود  
 اگر چشمه دل نیاید بجوش  
 زبان جوی آن آب و حوضش دهن  
 چو این آب از جوی بیرون رود  
 بگوید بهر کس پس از خیر باد  
 چو در گوشه ها چاکند در شود  
 سلیمان وقت است در سیر  
 کسی را که نبود هوای سخن  
 سخن آب تیغ زبانها بود  
 نباشد اگر بر لب آب سخن  
 که از می شوند اهل مجلس خلاص  
 که زوچار دیوار تن حائل است  
 ولی اگر بود خام شرمندگی است  
 سخن ساقی باده وحدت است  
 سخن سنج را شمع محفل بود  
 شود جبهه تیغ تیز زبان  
 سخن مایه کفر و ایمان بود  
 سخن سرمه دیده مردمی است  
 که از فیض او نفس کامل بود  
 دهنها شود خشک و لبها نموش  
 بود لب لب جوی آب سخن  
 شود باد و بر گردد عالم دود  
 که بادم ولی بهیچو باد مراد  
 ازین در بنا گد شها پر شود  
 که تختش بهوش هوا کرد جا  
 توان شست رویش بآب دهن  
 زبانها ازین آب گویا بود  
 بود چوب خشکی زبان در دهن

سخن موج دریای خاطر بود  
 سخن از سخن سنج باید شنید  
 بود حسابی این نغمه نامی گلو  
 فی خامه و نیز برباد از دست  
 سخن نغمه ارغنون دل ست  
 مگر نغمه سنج ازل از هوس  
 که مضراب آن نیت غیر از زبان  
 بفکده سخن قاتم چنگ شد  
 سخن چیت طاؤس بلخ جهان  
 شده هر دو همخانه در یک نفس  
 ز قید جهان گرچه آزاده اند  
 دو آهوفتادند در یک کند  
 شده هر دو در صحن بلخ جهان  
 نگنجیده تن نیز در پیرهن  
 دو روزی بهم زندگانی کنند  
 و زد چون درین باغ باد فنا  
 چو گیده ره آشیان مرغ دل  
 بگیرد چو دل راه باغ نعیم

سخن حاصل عمر ساعز بود  
 که این نغمه در گوش جان او کشید  
 که گریه دلبند از صدای گلو  
 دلت نامها هم بفریاد از دست  
 که گوشش دل ماباد مائل ست  
 بقانون دل بست تار نفس  
 دلب هم مد کرده چون مد کشان  
 بفریاد آمد چو دل تنگ شد  
 که با مرغ روح آمد از آسمان  
 پیرود بسته تار نفس  
 بدام نفس پردو افتاده اند  
 بیک رشته شد پای این پردو بند  
 بهم روز و شب گرم عیش نهان  
 که جانی دگر یافته است از سخن  
 می چند عیش نهانی کنند  
 شوند از هم آخر چو لبها جدا  
 رود پای طاؤس در آب و گل  
 سخن گردد از دوری او تقسیم

چو لب گردد از رفتن جان خموش  
 برون آورد پنبه از گوشها  
 سخن چون پروبال وامی کند  
 چو در دام صاحب سخن اوفتد  
 سخن فهم اگر نیست صاحب سخن  
 ندیدم در اطراف هیچ انجمن  
 اگر طبع موزون بود همچو سرو  
 وگرنیت موزون چو بالای تاک  
 سخنور چو از در دهن پر کند  
 سخن فهم هر چند دانشور است  
 شدم در پی جت و جوی سخن  
 باین فکر چو کان ز خود ساختم  
 دلم گفت باز آ ازین جت و جوی  
 سخن آهوی دشت بیگانگی است  
 گرفته ست ذن نقطه را در کنار  
 درین دشت گوی سخن را چو جیش  
 نباشد عجب اگر سخن خوشنماست  
 دو چوگان سخن دارد از نخی و ذن

بگیرد سخن بعد ازین راه گوش  
 در پرده غفلت هوشها  
 بام سخن فهم جامی کند  
 چو بلبل بعن چمن اوفتد  
 نفهم سخنهای باریک من  
 سخن فهم ترکس ز صاحب سخن  
 چو گل بر سرش جاکند این تذرو  
 رساند سر از فکر دالم بجاک  
 سخن فهم را گوش پرور کند  
 سخن سخن را رتبه بالا تراست  
 که شاید توان برد گوی سخن  
 بنبال گوی سخن تا خستم  
 سخن خود بچوگان ذن برده گوی  
 پی او گرفتن ز دیوانگی است  
 نشان داده از خال و ابروی یار  
 توان کرد گوی گریبان خویش  
 که سیمین سخن شانه زلف خاست  
 نیاید کس از عهد او برون



|                            |                                |
|----------------------------|--------------------------------|
| سخن از دو گو بود ضرب المثل | یکی زد بدامن یکی در بغل        |
| بدنبال این گوی در هر قدم   | قدم همچو نون سخن گشته خم       |
| زمن عمر با این تمت زلفت    | چو خن از سرم داغ سودا زلفت     |
| بغیر از سه دندان سین سخن   | نمانده است دندان مرا [در] آدین |
| ندارد کسی بر سخن دسترس     | عنان سخن نیت در دست کس         |

بیاساقی آن آبروی سخن

که جاری ست دالم بجوی سخن

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| بمن ده که چون جام لب ترکم   | چو مینا بستی سخن سز کنم      |
| میسز چون زاهد از جام می     | بکن بزنگین دول نام می        |
| مرا هم ز صهبا براتی بده     | دل مرده ام را حیاتی بده      |
| بجای قدح در خمارم خم آر     | که گیرم بستی ترا در کنار     |
| نیم منکر باده چون زید و عمر | که شد طینت من محمدر ز خمر    |
| مگر یافتی منصب احتساب       | که داری چنین اجتناب از شراب  |
| چو صوفی مینا درین انجمن     | نباید دم از پارسائی زدن      |
| چو مینا خط جام می را بخوان  | دعای قدح سازد ز زبان         |
| چرا باده بر خویش سازی حرام  | نمی ترسی از باطن شیخ جام     |
| می و می پرستی کسی آفرید     | که برگرد یک کوزه نه شیشه چید |
| قوم کن دعای قدح و در خویش   | بچین شیشه چند برگرد خویش     |

رنج خویش بنمای از دلبری  
 مرا هم درین بزم چون شیخ جام  
 که باشم ز فیض دم میکشان  
 شود کار هر کس ز صہباتام  
 سر من بدرد آمدست از خمار  
 دمی بر ندارم سر از پای خم  
 چو پیمانہ لب تشنہ بادہ ام  
 مرا کہ دیک شب غم بادہ پیر  
 بجز جان فشانی بوقت خمار  
 خوارم ز سرتا قدم کردہ جا  
 کدوی ست بی می سرم در خمار  
 چنان بی می آشفته گردیدہ ام  
 مگر رفت از ساغر م می برون  
 چنان دست می لرزد دم در خمار  
 رود بر ہوا ہر نفس خیمہ ام  
 دو چشمم روان کردہ صد جوی آب  
 دماغم چنان خشک شد در خمار  
 خلل در دماغم کند بوی مشک  
 بیاد بدہ روغن آن کدو  
 ز جسمم حرارت چنان دور شد

در آئینہ شیشہ با چون پری  
 توان کرد تلقین ذکر مدام  
 یکی از مریدان پیرمغان  
 کہ دارد بکف خط ارشاد جام  
 بیاضندل سرخ می را بیار  
 کہ نفی خواطر کند لای ختم  
 در آغوش حمیازہ افتادہ ام  
 کسی نیست جز رعشہ ام دستگیر  
 نمی آید از دست من بایج کار  
 چوستان نداغم سر خود بز پا  
 تہی مغز چون ساغر م در خمار  
 کہ چون تاک بر خویش پیچیدہ ام  
 کہ شد کاسہ چشم من پر ز خون  
 کہ ساغر نگیرد بدستم قرار  
 کہ چون باد بی می سدا سیمہ ام  
 سرم گشتہ بر باد ہچون حباب  
 کہ زانہ نگیرد سرم در کنار  
 کہ مغز سرم چون کدو گشتہ خشک  
 کہ از بوی اومست گردد سبو  
 کہ مغز سرم چو کافور شد

چو موم از خم ارم ز بس تب گدخت  
 چنان در برم شیشه دل شکست  
 شد از آتش شوق آب خمار  
 چو گلزار بر روی من آب نیست  
 سرم بود سردار اعضاء من  
 شبی دختر رز بخواب آمدش  
 برویش چو ز چشم ترمشت آب  
 ز دام مژه مرغ خوابش پرید  
 لبش از لب جام شد بوسه چین  
 چو ساغر لبی کرد از باده تر  
 زمی چند جامی پی پی کشید  
 چو شد هوشیاری بستی بدل  
 چرا میکش ای بجانگرد خراب  
 شب آنمه دلش برد از دلبری  
 چنان آخر آن ماه از درمی تافت  
 چو سرمایه را داد بر باد سر  
 بجز شوق او در دلش جانگرد  
 چو سردار در بزم ساغر زند

زهر استخوانم توان شمع ساخت  
 که هر ریزه اذ چشم نشست  
 مرا مغز سر خشک چون کوکنار  
 چو گلزار بیان در سرم خواب نیست  
 کز رو نقی داشت اقلیم تن  
 که از شوق در دیده آب آمدش  
 شدش هر مژه بال پرواز خواب  
 چو شد باز چشمش بط باد دید  
 مگر بود تعمیر خوابش همین  
 که با دختر رز بد شب بسر  
 که بایار باید چنین می کشید  
 گرفت از هوس یار را در بغل  
 که می خود بود شاید و خود خراب  
 چو شد روز رفت از برش چون پری  
 که و کس نشان غیر بوی نیافت  
 هوای جهان رفت از سر بدر  
 ز سرداری خویش پروا نکرد  
 ادا می ناخوش از و سرزند

برو هست دشوار اکنون چو من  
 بیاد سرم را بنده در کنار  
 بیک دور رنج دوارش مبر  
 دلم چون کباب از غم باده سوخت  
 خمارم نخواهد می لب شکست  
 مرا کی ز چشم تو چشم دواست  
 نمی گردم از دیدن خال مست  
 مرا میل جام رنج ساده نیست  
 چو افتاده در باده لب نمک  
 سری خم کن و ساغری بیار  
 صراحی و پیانه از کف منه  
 نه بینم جز از باده روی بهی  
 ازان ریختی در می لب نمک  
 بیاساقی از کف بنده جام ناز  
 بستم بده دست پیمانه  
 سحر در خمارم کم از شام نیست  
 بده می که روشن شود راه من  
 مرا تانگه زود درین راه پا

نگهبانی چار دیوار تن  
 که افتاده بی می برنج دوار  
 بیک جام درد خمارش مبر  
 می ناز تا چند خواهی فروخت  
 نمی گردم از گردش چشم مست  
 که مستی ز مخمور جستن خطاست  
 خمار می ایفون نخواهد شکست  
 که چون لب درونش باده نیست  
 بکاری نیاید بغیر از گزک  
 صراحی گردن نیاید بکار  
 مفرح زیاقوت آن لب بده  
 بستم چه سبب ز نخدان دهی  
 که فرقی نکودی ز می تا گزک  
 چو میسنا توان کرد دستی دراز  
 که را هم نماید به میخانه  
 بستم چراغی به از جام نیست  
 کند کار شمع از درون آه من  
 بستم ده از قامت خود عصا



شوم مست چون یابم از باده بو  
 چنین رهبری از کرامات تست  
 مرا چون بمیخانه منزل شود  
 چو این ره کنم من بیای تو طی  
 بدست حنا بسته جام شراب  
 دو جام می از دست خود نوش کن  
 گل رویت از می چو گلگون شود  
 چو گیرد لب لعلت از باده رنگ  
 در آئینه جام بین روی خویش  
 نه تنها ز شوق پر د چشم جام  
 توان دید در می بچشم حباب  
 بر آورده آن لب خط سبز فام  
 بده می که خوش سبزه رسته است  
 پی مرهم داغ هر درد مند  
 اگر مرهم داغ شد دور نیست  
 چو از آتش می دلش در گرفت  
 گل پنبه از جیب میسنا بر آر  
 بده می که دقت قدح نوشی است

سر خود بدوشت نهم چون سبو  
 درین ره مرا تکیه بر ذات تست  
 چو میناقدت شمع محفل شود  
 در آنجا بنوشم زدست تو می  
 شده پنجه ات پنجه آفتاب  
 غم هر دو عالم مرا موشش کن  
 دو چشمم دو پیمانه خون شود  
 ز رویم پر درنگ ناموس و رنگ  
 کش از موج می شانه درموی خویش  
 جهد ابروی موج می هم مدام  
 ز عکس خطت موجهای شراب  
 که از عکس او سبز شد خط جام  
 قدح نیز از باده لب بسته است  
 گل پنبه را شیشه از سر فلند  
 که بیش کم از بوی کافور نیست  
 گل پنبه را شیشه از سر گرفت  
 که در چشم جام است آن گل خار  
 بهار آمد و فصل بهوشی است

در فیض میخانه مفتوح گشت  
 بطمی به پیمانه گردیده رام  
 همه کرده از سر هواها برون  
 بهم صلح کردند صهباشان  
 دعار قدح خوانده در هر صباح  
 چنان گشته تقوی به میخانه عام  
 بریزد بدست قدح شیشه آب  
 چو مسواک مینا کند در دهن  
 از آن شیشه دایم بود در نماز  
 بطمی نشاند سحر بال و بر  
 چنان فیض می شد به میخانه عام  
 خم باده اظهار پیری کند  
 چو میخانه باشد پناه همه  
 زمی پاک شد جامه جایشان  
 درین حلقه ره هم خدا را شناخت  
 کدو دم زند هر دم از زهد خشک  
 بده می که من نیست تا ب شوم  
 کنم توبه از دیدن غیبه یار

صراحی ز گردن کتیه ها گذشت  
 نه بچپیده مینا سر از خط جام  
 شده جام و مینا بهم گرم خون  
 شده کنج میخانه دارالامان  
 شدند اهل میخانه اهل صلاح  
 که از می طهارت کند شیخ جام  
 شود در وضویش شریک ثواب  
 دهانش دهد بوی مشک ختن  
 که باشد در آن نشه هم سرفراز  
 ز قلقل کند بانگ مرغ سحر  
 که هر کس کند دعوی شیخ جام  
 سب و دعوی دستگیری کند  
 سزدخست خم سجده گاه همه  
 بود سفره می مصلائی شان  
 ز صد دانه انگور تسبیح خوانند  
 که می آید شش از دهن بوی مشک  
 می چپند از خویش غائب شوم  
 که این است لائق ز پر میزگار

بمی چون صراحی طهارت کنم  
 شوم من هم از فرقه اهل حال  
 بیک جام صهباموحد شوم  
 گهی یار بینم گهی غییر یار  
 کدو چون شود خشک زاده شوم  
 گهی می شوم گاه جام شراب  
 بده می که جام شرابی شوم  
 بهنگام پیری شراب کهن  
 بحکم قدح ریز جان مرا  
 بدم روح پیمانه در قالبم  
 در آید چو در قالبم روح جام  
 دلیل تناسخ که قول است ست  
 که گردد تن من سبوی شراب  
 کنم جامی در صدر میخانه  
 نشینم بکنجی چو شیخ حرم  
 نگر در سرم پیش هر سفله خم  
 بر آیم ز افلاس و فقر خمار  
 دکانی کشایم چو پیر مغان

چو صوفی مینا عبادت کنم  
 زخم پیش این قوم لاف کمال  
 چو رفتم ز می دور ملحد شوم  
 گهی مست باشم گهی در خمار  
 اگر می کشم عین شاهد شوم  
 گهی آب گردم گهی ظرف آب  
 خورم باده و آفتابی شوم  
 بودم همچو خم در بدن جان من  
 توان کن تن ناتوان مرا  
 که خالی چو مینا ز دل تا لبم  
 کنم همچو پیمانه ذکر مدام  
 بدو تسلل کن امشب درست  
 رگ دریشه ام همچو جوی شراب  
 بمستان دهم چند پیمانه  
 میان مریدان خود محترم  
 که از کاسه فغفور و از جام جم  
 در اقلیم مستی شوم شهریار  
 کنم از می آرایش آن دکان

بدو ارد هم باده آدم شود      بلب چون نهسد جام می جم شود  
 بجز میفروشی مرا پیشه نیست      بدستم متاعی به از شیشه نیست  
 اگر میل می باشدت غم مخور      که صدوقه دارم از شیشه پر  
 توان در دکانم چه میانشست      که آئین او شیشه باده بست  
 ندیدست هرگز کس از میکان      بجز خشت خم تخته این دکان  
 در این دکان است پیوسته باز      عروسان گرفته بکف جام ناز  
 چو میخانه چشم یار این دکان      نهان است از چشم نامحرمان  
 بجز ما و یاران مانست کس      که باشد برین دولتش دسترس

بده ساقی آن شیشه سبز فام

که گیرم از دوسرخ چهره وام

رخم از غم باده زردی گرفت      ز آهم هو نیز در سر گرفت  
 اگر رنگ من گل کند در شراب      شود ساغری گل آفتاب  
 رخم از غم باده تا زرد شد      چو آب خمار آه من سرد شد  
 چنان کرده بی پا غم باده ام      که بر خاک چون تاک افتاده ام  
 بده می که دو چهره گلگون کنم      قد خویش چون سرو موندن کنم  
 ز می همچو غم شوم سرخ روی      چو می ناکم کب از رنگ بوی  
 چو می ناکم بزم محرم شوم      چو می ناکم مشهور عالم شوم  
 بهر بارسم همچو بوی شراب      خبر گیرم از هند چون آفتاب



ازان می که نامش بسوزد زبان  
 بتعریف او روز را شب کنم  
 ز حسن سیاهان صحرا و شهر  
 چو ملک عظیمی است هندوستان  
 بود مرکب خاص آن ملک بهل  
 فلک نیست چون چرخ او در گذر  
 مگر گاو بهل است گاو زمین  
 در آن ملک یک حسن رو پوش نیست  
 بود خانه اش بکه بالایی چرخ  
 توان از بلندی ز دورش شناخت  
 بود گاویش از نسل گاو سپهر  
 مگر کشتی عالمی بر بود  
 ز سنگ بود پای کشتی گران  
 مگر بهلیانش بود ناخدای  
 عجب نیست گردش بخشکی روان  
 چو برخاک کشتی روان دید آب  
 عنانش بود در کف بهلیان  
 نگهدارد از بسکه ناموس حسن  
 به تا کنم وصف هندوستان  
 چو از گرمیش دم ز نم تب کنم  
 سوادش بود سرمه چشم دهر  
 که یک مالک دوست شاه جهان  
 کند سیر عالم شود بر تو سهیل  
 زمین نیست زو بار بردار تر  
 که بر سر کشد بار عالم چنین  
 که چو بهل خود خانه بردوش نیست  
 رود راه پیوسته از پای چرخ  
 که کس خانه بر چرخ چون او نداشت  
 که از چرخ نبود جدا همچو مهر  
 که از چرخ او را دولنگر بود  
 شود این سفینه ز سنگ روان  
 که از امر او می رود جای  
 که بستند از پرده اش بادبان  
 ز شرمندگی بحر گردید آب  
 که از هر طرف تابد او را عنان  
 توان بهل را گفت فانوس حسن

در و شمعها گرم در کار خویش  
 بجز بهل در ملک هندوستان  
 عجب نیت کنز منصب بهلبان  
 چو از پایی گدوست چرخش بدور  
 برد بهلبانی بصد آب و تاب  
 در آن برج سه پاره پاک کرده جا  
 تماشا است در پرده کار همه  
 چنان گم کند در شب تاریک راه  
 گر آن پرده را باد یالا کند  
 چو دل گرفتد کس بدنبال بهل  
 زهر جادو بهلبانش خبر  
 چو گردد بکس بهلبان آشنا  
 مرا هم به بهلی نظر افستاد  
 چو رفتم بدنبال او چند گام  
 زدم دست در دامن بهلبان  
 بیات کنم نقد جانرا نثار  
 چنان کس درین ره دلیری کند  
 ذپایت بدست آمد از نردبان

شده آب از تاب رخسار خویش  
 ندیده کسی خیمه را روان  
 دو اسپه است در ملک هندستان  
 شده خاند بهل چون برج ثور  
 نشسته چو در برج ثور آفتاب  
 چو پروین گرفته درین پرده جا  
 بود بهلبان پرده دار همه  
 که در پرده دارد نهان چند ماه  
 زهر سوزی [ ] برقی هویدا کند  
 تواند شدن آگه از حال بهل  
 که هم پرده دار است و هم پرده در  
 نباشد در حاجت رونا  
 که در سر موهای سفید افتاد  
 رسیدم باو شد سلوک تمام  
 که در جیب من نیست جز نقد جان  
 که نبود جز این تحفه خاکسار  
 مگر پای تو دستگیری کند  
 توان رفت بر بام هفت آسمان

چو کارم بیک زین بالا رود  
 ستون سرای هوس پای تست  
 بدستم بده دست خود را بنواز  
 به پیچم در آن زلف مانده مار  
 ز زلفت کنم دست آویز خویش  
 بگردم چو کاکل بگرد سرت  
 بنوشیم با هم دو پیمانه  
 دور کعت نفازی بستی کنیم  
 با خلاص بکشاد در بست که  
 اگر در کند دست اخلاص و  
 بمالیم سر را بسپای بتان  
 بمنیدم ز ناز از موی بت  
 بهم گردد در باده خوردن شوم  
 بگیریم هر یک بتی در بغل  
 ازین حرفهائی که کردم بیان  
 مرا کرد چون خود پستار بهل  
 بمن چون سر عشوه و ناز داشت  
 دوان دید از بس که چون شاطر

دلم نیز چون پای از حارود  
 دلم قمری سرو بالای تست  
 که گردد بزلف تو دستی دراز  
 که افسون چشمت مرا کرده کار  
 برم کار خود را باین حیل پیش  
 کشم تنگ تر از قبادر برت  
 که داریم رو سوی بتخانه  
 رویم از خود بت پرستی کنیم  
 که رفتن نشاید درو سر زده  
 توان یافت در کنج بتخانه جا  
 که داریم در سر هوای بتان  
 بهویم چون برهن روی بت  
 بر آئیم از دین برهن شوم  
 که باشیم در بت پرستی مثل  
 دل به لبان شد بمن مهربان  
 برفتار من بست رفتار بهل  
 می چند از سر عشش باز داشت  
 عنانش نگهداشت چون خاطر

پس از چند گامی بمن کرد روی  
 ز خون تا بنستم بپایش حنا  
 چو حالم تبه دید آن رشک حور  
 مرا تا در آرد براه هدی  
 چو از آتش شوق من در گرفت  
 بمن بکه آمد مریدانه پیش  
 بیک گوشه ام برد از راه راست  
 در آن گوشه از گوشه چشم گفت  
 نخست از بغل شیشه کردم بردن  
 بر آوردم از جیب پیمانه هم  
 کشیدیم با هم در آن گوشه می  
 سرش چون شد از نشه باده گرم  
 چو گفتم با و راز خود در شراب  
 چو شد مست از باده دستم گرفت  
 مرا هم از آن گوشه با خویش برد  
 رسیدیم با هم چو در پایی بهسل  
 ز حسن جهان سوز آن رشک حور  
 بتان را چو در پرده بهسل دید  
 که کوتاه گردد ره جست و جوی  
 بر او رنگ آرام نگذاشت پا  
 فرود آمد از پشت بام غرور  
 شد از بهسل خود چند گامی جدا  
 مرا تنگ چون حمامه در برگرفت  
 ندانم کسی را جز او پیر خویش  
 که این راز شایسته گوشتهاست  
 که باید چو مژگان در راز سفت  
 که چون شیشه دارم دلی پر ز خون  
 که شد نور چشم چو پیمانه کم  
 که باید ره بیخودی کرد طی  
 نیاید دگر در میان پای شرم  
 دلش سوخت بر حال من چون کباب  
 درین راه چون شعله مستم گرفت  
 ز پس ماندگی کار من پیش برد  
 برید از من درفت بالای بهسل  
 سر بهسل شد قلعه کوه طور  
 ز هر پرده دگر اعتراض شنید



چو از هر بتی دید خوی درشت  
 مگر بود در بان ویران صنم  
 دلش بکه آزرده زین سیر شد  
 ندانند کس اور از اهل گناه  
 ز سیر جهان بکه دل سرد شد  
 مگر بود در خوف از راهزن  
 کشید از بغل شیشه پر شراب  
 بتان را چنین گفت عذر گناه  
 کسی را که خمرش بود راهزن  
 چو اسباب آمرزش آماده شد  
 در آنجا که میخانه در گرد نیست  
 چو بر شیشه می فسونها دمید  
 چو بی باده بودند خوبان ملول  
 گرفتند از دوشیشه باده را  
 چو آن شیشه شمع پر یخانه شد  
 چو افتد بدست پری شیشه  
 عداوت بدشمن ز هر کس بجاست  
 چو شد گرد کلفت ز می بر طرف

بره کرد روی و بتخانه پشت  
 که شد اعتبارش ازین سیر کم  
 چو راهب مقیم در دیر شد  
 که پشتش بدیر است و رویش براه  
 بیک جانشت و جهانگرد شد  
 که کرد اختیاد سفر در وطن  
 که از دیدنش زرد شد آفتاب  
 که این خضر انداخت دورم ز راه  
 معاف از گناهش توان داشتن  
 شمع گنه شیشه باده شد  
 به از شیشه می ره آورد نیست  
 ز خواهش دل آن پریها طپید  
 شفاعت شد از شیشه بی قبول  
 که سازند زنگین رخ ساده را  
 قدح نیز از شوق پروانه شد  
 ز خون خوردنش نیست اندیشه  
 پری که خورد خون میسار است  
 بگرددش قدح آمد از هر طرف

نکردند از دلطف خود هیچ کم  
شدند آشنا باز با آن صنم  
از دل هیچ نهفته اند  
چو گشتند سرخوش باو گفته اند  
که این می زین خانه عشق کیت  
ازین باده دادن مراد تو چیست  
مرا کرد آنجا بتعظیم یاد  
همین بود آنسر جوابی که داد  
یقین دان که بی سعی حاجت روا  
کسی را که تعریف گر آشناست

بیاساقی آن مایه عیش دیر

بده تا کنم سوی بتخانه سیر

بنوشم می و سالک ره شوم  
ز بام و در دیر آگه شوم  
کنم چون کبوتر بهر بام سیر  
که افتد در هم بر لب بام دیر  
چومی در رگ هفت اندام تاک  
روم تا کنم حبای بر بام تاک  
چو بر بام تا کم گذار اوستد  
سرم چون کدو در خمار اوستد  
کنم همچو رز راه آن بام طی  
بر آن بام نوشم چو انگور می  
از آن بام بر بام دیگر روم  
نه بینم چو در هیچ حیا نقش غیر  
ببام حرم چون کبوتر روم  
بنوشم بیادبتان بام می  
ره بام بتخانه را سر کنم  
از آن بام بر بام گردون روم  
در آنجا چو بینم لب بام بهل  
چه فرق است از آن بام تا بام دیر  
بستی کنم راه بتخانه طی  
چو مصحف دروزند از بر کنم  
ز بام و در دیر بیرون روم  
ز بام کند ورد خود نام بهل

فرود آیم از بام هفت آسمان  
 شود بهلبانم اگر رهنمای  
 روم بر سر کرسی از پای عشق  
 بر آیم چو بر منبر بهل یار  
 شوم مست از بردن نام بهل  
 چوستان گذارم در انجبا نماز  
 بلند ست چون عرش درگاه حسن  
 بر آیم بهل و شوم سرفراز  
 مرا بهلبان گر دهد جای خویش  
 چو جایم دهد بر در بست کده  
 بیک دست در پرده را وا کنم  
 مگر پرده بهل از ابر بود  
 چو باران رحمت ندارد حساب  
 در آن بزم از بی نوائی چو جام  
 کنم دامن خویش از باده تر  
 بصبهبا کنم موی خود را خضاب  
 اگر یک نگاهم کند بهلبان  
 کنم بر سر کرسی بهل جای  
 بکرسی نشانم سخنهای عشق  
 چو واعظ کنم شکر پروردگار  
 که طشت من افتاده از بام بهل  
 بخوانم برو خطبه حسن و ناز  
 ندارد جز این زردبان راه حسن  
 کنم دست بر سر و قدان دراز  
 برم کار خود را بیک پرده پیش  
 روم همچو دربان درو سر زده  
 بدست دگر شیشه را وا کنم  
 که دل در غم باده بی صبر بود  
 بنوشم ز اندازه بیرون شراب  
 کنم از لب هر کجی بوسه وام  
 کشم هر کجی را چو مینا ببر  
 که از وصل هر یک شوم کامیاب

بیاساتی آن آبروی بتان

کز دوشد بمن بهلبان مهربان

بمن ده که در وصف هر دلبری  
 نویسم بستی ز می دفتری  
 چو وصف لب نازنینان کنم  
 زبانی دگر و ام از پان کنم  
 چو پان کس در اقلیم هندوستان  
 نکرده زبان در دهان بستان  
 لب گلرخان سرخ از پان شود  
 گهرهای دندان چو مرصبان شود  
 کمر بسته از هر طرف دلبندان  
 بخون ریزی عاشقان هر سحر  
 بود بیره پان نسخه ده ورق  
 خطش از خط جبهه پرشیده تر  
 در اوراق پیچیده آن کتاب  
 در آن نقطه صد حرف رنگین بود  
 مرا هم سخنهای رنگین او  
 در قهای سبزش ز نقش یاه  
 نوشته از آن نسخه هر دلبری  
 از آن نسخه هر صفح را پان زروش  
 بهر صفح اش کرده خوبان بهم  
 چو در وصف دندان قلم سر کنند  
 سپاری ز بس حجم او دید کم  
 بتان چشم خود را باو دوختند  
 از و حرف خون خوردن آموختند

له کردلی



سیه مست خطّاب مگر خان  
 زبان در دهان شاخ مرجان شود  
 زبان کسی سبز جز برگ پان  
 عجب نیست گر سبز گردد سخن  
 زبانی است سرخ و زبانی است سبز  
 که حبایش سرزد در دهان بتان  
 چو او میچکس نیست از زبان فروش  
 که چون آسمان است سبز آن دکان  
 بسربسته چون هیره پان چیره  
 کتاب گلستان ز اوراق پان  
 شده چون لب خولیش سبزی فروش  
 که در سبزه برگ پان کرد جا  
 کشاید رگ هفت اندام پان  
 شده بال طوطی ره دامنش  
 شده گوشه دامنش باغ پان  
 دکانش شده صحن باغ هوس  
 قفسهای طوطی سبد های پان  
 که صد طوطی افتاده در یک قفس

شد از نشئه باده رنگ پان  
 گهر در صدف لعل از پان شود  
 ندیدیم در ملک هندوستان  
 چو داکم بود این زبان در دهن  
 چو در هر دهان برگ پانیت سبز  
 ازان برگ پان یافت شکل زبان  
 فروشد بجان بیره پان فروش  
 دکان را چنان بسته آئین زبان  
 در آن جاز سودای هر بیره  
 چو طفلان گرفته بدست آن جوان  
 بسودا کشاده زبان خموش  
 چو گل بود مشتاق کسب هوا  
 بدندان کند خون پان را روان  
 زبان سبز گردید پیراهنش  
 ز بسیاری لاله داغ پان  
 سبد های پان چیده از پیش و پس  
 شد از انقلاب هوای جهان  
 سزدگر پرد چشم دام هوس

قفس را اگر بام نشکته است      پروبال طوطی چسبیده است  
 پروبال این مرغ تا وا بود      ز پرواز عاجز چون غنقا بود  
 ندانم که هر سو چه مرغ نظر      چنان می پرد طوطی بسته پر  
 نباشد در اقلیم هندوستان      بجز بیره پان طوطی ده زبان  
 ز لعل لب یار بر می خورد      که پیوسته طوطی شکری خورد  
 بیاساقی آن طوطی خوش کلام

که در بزم می باشد شیشه نام

بمن ده که زیاد گیرم زبان      کنم معنی نیشکر را بیان  
 چنان نیشکر آتشی بر فروخت      که از رشک او ریشه تا ک سوخت  
 چو از جیب میسنا بر آورده سر      پی کردن شیشه شد نیشکر  
 دو انید در بزم می همیشه ها      نیستان شد از گردن شیشه ها  
 باین باده چون شیشه گردل نهاد      بهر شیشه صورت قند داد  
 بد نسبتش گر چه هر می بخویش      باین می بود نسبت شیشه بیش  
 بهم از قدیم اندرین هر دو یار      ندارند در فرقت هم قرار  
 بقند سیه بکه هم پیشه است      نبات از همین وجه در شیشه است  
 اگر نیشکر را کنی بند بند      نگیرد بجز صورت شیشه قند  
 نیاید ز بس روشنی در نظر      که از شیشه این می بود صاف تر  
 اگر از صفادم زند جفا بود      که این باده هم رنگ میسنا بود

ز بس محتب ز دبه پیمان گ  
 ندارد ز خود یا هیچ رنگی چو آب  
 بود بوی او خوشتر از بوی مشک  
 بمک حلب هم رسید این خبر  
 در آن ملک از مزده این شراب  
 چو این آتش از آب فی شد بلند  
 چو این فی نمی نیست شیرین نفس  
 قدش چون قد شیشه بر بسته است  
 چو این فی کند وصف می را رقم  
 نویسد ازین خامه بر می برات  
 باین خامه از جانب کوه کن  
 سرزگر نویسد باین خامه ها  
 از کرده تاک استغاره قلم  
 بکف صفحہ سبز تا دیده است  
 رقم کردن نامه آسان شده  
 نشت آنچنان نقش این فی شد  
 بستش ز برگ است تیغی علم  
 مگر میشک باده خورده است  
 پریده است از روی این باده رنگ  
 مگر باده وحدت است این شراب  
 که هرگز دماغی نگوید است خشک  
 که برخاست این آتش از نیشکر  
 دل شیشه ها هم شد از شوق آب  
 چو آوازی نام می شد بلند  
 ازین فی سزد بهر طوطی قفس  
 که در خدمت می کمر بسته است  
 خطابش توان داد شیرین قلم  
 که این خامه را نیست جز خم دوات  
 بشیرین توان زد رقم صد سخن  
 شکر بهر پرویز غمت نامه ها  
 که سازد رقم نسخہ جام جم  
 نیستان قلمها تراشیده است  
 زمین نیستان قلمدان شده  
 که فواره چشمه نوش گشت  
 که انگشت خود می تراشد قلم  
 که انگشت خود را تراشیده است

|                                  |                              |
|----------------------------------|------------------------------|
| که دارد بیک دست شمشیر و تیر      | ز فرمان او نیست کس را گزیر   |
| که تیرش ز شمشیر دارد غلاف        | باو کس چنان دم زند از خلاف   |
| که مانند او نیست کس نیزه باز     | سزدگر کند دست هر سو دراز     |
| که دائم اشارت کند سوی می         | از آن گشته شیرین سرانگشت نی  |
| ز شیرینی جان نشان می دهد         | سرانگشت این نی که جان می دهد |
| که روح نباتی است شیرین چو جان    | نیستان بیان کرده با صد زبان  |
| هند برب هر کس انگشت خویش         | چو پر کرده است از شکرشت خویش |
| که دائم سرانگشت او می مکند       | مگر اهل عالم همه کو دک اند   |
| که هم نخل و هم شاخ و هم میوه است | مگر مشرب و حدتش شیوه است     |
| ازین نی شود آتش می بلند          | ازین نی شود صاحب نشه قند     |

بیاساقی آن آب آتش زده

که سرچشمه او بود میسکه ه

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| چونی در رگ وریشه من دود    | بمن ده که از سر خوارم رود    |
| شود قالم شیشه پر نبات      | چو یابد ازین باده روح حیات   |
| ز چشمم فتد چشمه ویرناگ     | بر آرم سراز کالپی و پیماگ    |
| در آنجا کی نیست هرگز ز آب  | پیماگ از دو دریا بود فیض یاب |
| ولی از لب بحر ما دور بود   | بنام دگر گرچه مشهور بود      |
| که در بحر شعرم نگنجیده است | چنان نامش از قدر بالیده است  |



بدریای جون و بدریای گنگ  
 دو دریای خوشنخوار چون عاشقان  
 دو چشم تر او دو دریا بود  
 درین سرزمین جمع شد چون و گنگ  
 بود جای او در میان دو آب  
 دو دریا بود از دو سویش روان  
 نهنگی است این قلعه در چون و گنگ  
 کمر بسته است از دو آب این دیار  
 مدام از دو جو خورده چون طفل شیر  
 دو چشمش تراست از غم این دو آب  
 که این آب را شهر بر سر کشد  
 چو کشتی است این شهر بر روی آب  
 چو آبش مفرج می ناب نیست  
 عمارات دلکش درو بی حباب  
 در اطراف این نهر باغها  
 ز امواج غیرت زنده تر سیده است  
 بهشت آرزو مند هر باغ اوست  
 عمارات سرکش بر اطراف آب

شده از دو سو روبرو چون نهنگ  
 گفتند این شهر را در میان  
 گر از عاشقی دم زند جا بود  
 شد آب دو دریا بکام نهنگ  
 دو لب شسته از دو جوی شراب  
 شده یک نهنگ از دو دریا عیان  
 بود کنگره آره آن نهنگ  
 مگر بود مهانش ابر بهار  
 درین کار خواهم شدن نیز پیر  
 که ترسد کند خانه را خراب  
 که این شهر را آب در بر کشد  
 در اینجا بود باده خوردن ثواب  
 کم از کشتی عالم آب نیست  
 چو سیما بمرزنده از نیم آب  
 چو کشمیر کرده بترتیب جا  
 لب آب را باغ بو سیده است  
 ارم را بسر لاله داغ اوست  
 خوش آینه چون شیشه های شراب

به از چیل ستونش کج احباب بود  
 بود مشرف این خانه بر هر دو بحر  
 چو شاعر در درخت فکر افکند  
 زیاران موزون بحز سواد  
 چو کردم رقم صورت بنگله  
 لب جمئه را خوشنا کرده است  
 ز حشش مگر جمئه دارد خبر  
 مربع نشسته است بر روی جون  
 دم صبح از سایه همچون سحاب  
 گرفته وطن بر لب آبجو  
 چو در خلد آباد راهم فتاد  
 مکانی به از خلد آباد نیست  
 به از باغ شیرین بود این بهمن  
 مگر میوه او شکر بوده است  
 نیابد کسی در ریاض جهان  
 چنان کس کند وصف ترنیش  
 درین دشت هر سال چون آملان  
 ز عکس خط و خال هر شرخ و تنگ  
 که بر ملتقای دو دریا بود  
 چو بیتی که موزون شود در دو بحر  
 نباشد عجب اگر دو بحر زند  
 باین بحر من نیست کس آشنا  
 سزد گردید باغ خلد مصله  
 چو خط بر لب آب جا کرده است  
 که سوداست در پای او چشم تر  
 برون کرده از سر پهای دو کون  
 فگنده است سجاده بر روی آب  
 بقبله شده روز و شب روبرو  
 بگلزار جنت نگاهم فتاد  
 کسی را چنین گلشنی یاد نیست  
 که خسرو درینجا گرفته وطن  
 که خسرو درین باغ آسوده است  
 ز شیرین و خسرو جز اینجانان  
 که چید بهم لب ز شیرینیش  
 شده جمع خوابان هندوستان  
 شده روی آن آب پشت پلنگ

همه اهل آن شهر دریا دل اند  
 ز فیض دو دریای علم و عمل  
 همه بحر جود اند و دریای فیض  
 هوا گشته گرم از دم گرم شان  
 همه بحر رحمت ز بخشندگی  
 باین بحر با بحر شعرم رساند  
 ز خوبان او تا سخن سرکنم  
 پی دیدن روی بهتاسی او  
 همه اهل شرمند و صاحب حیا  
 همه آفتاب سپهر جمال  
 ندارند الفت با میکشان  
 همه سبز فامان صاحب جمال  
 چو اهل کمالش بیاد آیدم  
 مرا هم بصاحب کمال است میل  
 بر آورده از سرمی و تویی  
 چو از کلک محارجت پیوسته در  
 زنه اطلس چرخ یک خنده اش  
 چنان تار پیوند را برید  
 بلایای معنی چو ما واصل اند  
 همه یافته آبرو از ازل  
 سحاب آید اینجا بسودای فیض  
 دو دریا شده آب از شرم شان  
 همه گشته آزاد از بندگی  
 سخن عاقبت آب گنگم چشاند  
 باین آب هر دم لبی تر کنم  
 چو هندو باین آب کردم وضو  
 نظر بسته پیوسته بر پشت پا  
 همه آسمان جهان جلال  
 سیه مت شدمند این مهر شان  
 سیه مت چینند چون زلف محال  
 بخاطر کیل زیاد آیدم  
 که باشد کمالش زیاد از کیل  
 ردایش بود لای نفی دویی  
 نشد مشتش از دانه ر سجد پر  
 در آزادگی شد بند اش  
 که یک بخیه در خرقه اش کس ندید

نباشد جز او مرشدی کس مرا  
 ز راز محبت دلش آگه است  
 محب الله آن شیخ اهل یقین  
 محب الله آن صاحب عز و مجد  
 محب الله آن نائب مصطفی  
 محب الله آن پیر اهل کمال  
 محب الله آن پیر عالم مرید  
 محب الله آن دوستدار خدا  
 بحر حقیقت شنا کرده است  
 کم از بر علی نیست در علم قال  
 چو او کس در اقلیم هندستان  
 از و حرف توجید باید شنید  
 فتوحات مکی<sup>له</sup> بود ذات او  
 نیاید کس از معنی او خبیر  
 تواند کسی وصف آن ذات کرد  
 مگر خود کند وصف خود را رقم  
 چه حاجت بتقریف و توصیف او<sup>ست</sup>  
 فصوص و فتوحات را هر که دید

همین یک سعادت بود پس مرا  
 که اسم شریفش محب الله است  
 که باشد درش تبار اهل دین  
 که از شوق او چرخ آید بوج  
 نظر کرده سرور اولیا  
 مرید جوانان صاحب جمال  
 مریدان او شبلی و بایزید  
 که از یاد حق نیست یک دم جدا  
 در آغوش معشوق جا کرده است  
 به از بوسه سعید است در وجود حال  
 نکرده است اسرار عرفان بیان  
 باین جام آن باده باید کشید  
 فصوص<sup>است</sup> شرح فتوحات او  
 که شرحی است از متن هم تنگتر  
 که شرح فصوص و فتوحات کرد  
 که کرده است شرح فصوص الحکم  
 که شرح فصوص از تصانیف او<sup>ست</sup>  
 تو ابر بکنه کمالش رسید



|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| که گردید آخر در فیض و ا       | مرا از فتوحات شد فتحها      |
| گر فتم سحر با سر راه او       | سرایمه رفتم بدرگاه او       |
| بیک دیدم پادشاهی کند          | که شاید بسویم نگاهی کند     |
| گل اشک کردم بپایش نثار        | ز دم دست در دامن او چرخار   |
| چو خارم دگر سر بصر ادهد       | که در باغ عشقم چو گل جا دهد |
| بچشمم شود باغ و صحرا یکی      | کند پاکم از هر غبار شکی     |
| چو صبح سعادت فسونی دمید       | چو آهم سحر با بگویشش رسید   |
| حبابی چو دریای آبی نمود       | که هر ذره ام آفتابی نمود    |
| که کردم گره را نه هر قطره و ا | بدریا دلم شد چنان آشنا      |
| در خانه را و اکند می فروش     | چو دریای رحمت در آید بخوش   |

بیاساتی آن کشتی باده را

که افکنده بر آب سجاده را

|                            |                               |
|----------------------------|-------------------------------|
| ز مسجد بمیخانه روی کنم     | بمن ده که از می و صنوی کنم    |
| که گردد بچشم کی تحت و فوق  | نمازی گذارم چو مینا بذوق      |
| چو مینا در روح با شتم مدام | چو مینا کنم سجده با صبح و شام |
| چو مینا ندانم یمین و یسار  | بهر سو کنم سجده بی شمار       |
| بر آیم ز قید رکوع و سجود   | کنم گم ره خانقاه وجود         |
| نیاید زمتان قیود و قیام    | بجز صوفی شیشه و شیخ جام       |

سپهر از شفق شد خمی پر ز خون  
 برون آیم از چار دیوار تن  
 که این خانه صحرای دیوانه<sup>ست</sup>  
 بصحرای خم نیجه چون گرد بار  
 چو محنون ز بسلی سخن سرکنم  
 از آنجا بصحرای وحدت روم  
 بود راه عشق و طریق جنون  
 ز لوح و قلم یابم آنجا خبر  
 کنم صورت حال خود را رقم  
 مرا چون ملک بود بر عرشش جای  
 نبود است آنجا مرا هیچ باک  
 در آغوش معشوق جاداشتم  
 چو عنقا ز من کس نشانی نداشت  
 بصرن زمین از برون سپهر  
 درین عالم از عالم جان پاک  
 در آئینه آب رویم نمود  
 پی دیرین روی خود در زمین  
 مگر سایه گشتی باده ایم

روم چون فدا طون از آن خم بر  
 کنم بر در خانه دل وطن  
 بدیوانه صحرا به از خانه هست  
 سیه خانه بسلی آرم بیاد  
 ز خون دیده آهوان تر کنم  
 ز صحبت گریزم بخلوت روم  
 ز دیرتن و کعبه دل برون  
 نویسم کتاب قضا و قدر  
 که چون آدم در وجود از عدم  
 سر آسمان چون زمین زیر پای  
 چه از آب و آتش چه از باد و خاک  
 کجا میل آب و هوا داشتم  
 دلم در جهان آشنایی نداشت  
 نظر کردم از روزن ماه و مهر  
 بچشم نیاید بجز آب و خاک  
 که روشنگرش جوهر خاک بود  
 فرود آدم از فلک بر زمین  
 که در عالم آب افتاده ایم

زمین ز د بچشم مگر مشت آب  
 شدم عاشق دیدن روی خویش  
 ندانم چون عاشقان نیم جان  
 چو مه دیدم آخر رخ خود در آب  
 چو ابر از پی آبرو آمدم  
 در آب ارچه تمثال خود دیدم شد  
 چو مه تر شد از آب سجاده ام  
 چنان شد دلم عاشق روی خویش  
 خود آمد دلم از ریاض جهان  
 ازان باغ آمد باین باغ دل  
 درین آب و گل پایی او بند شد  
 شد از باد و آتش بجاک نیاز  
 دلم بود کل شد بیکبار جزو  
 ز طول امل بسته شیرازه اش  
 دل از جدول پیچ حسن آب خورد  
 برین تیغ افزدود پیچی دگر  
 چو این وصفها شد ز ذاتش حجاب  
 زهر سوی خورشید تابان ذات  
 که بید ارگشتم چو ز گس خواب  
 گر فتم ره وادی عشق پیش  
 پریدم چو زنگ از رخ آسمان  
 فرود آمدم از فلک چو شهاب  
 چو ماهی ز دریا بجو آمدم  
 ولی چشم از ذات پوشیده شد  
 چو هفتاب بر خاک افتاده ام  
 که گم کرد آخر ره کوی خویش  
 پی دیدن خود بباغ جهان  
 که تخمی نشانند درین آب و گل  
 دو عنصر بچشمش دو فرزند شد  
 دو دستش بزلفانتا دراز  
 ز یک خواندن نسخ چار جزو  
 بیان کرده صد معنی تازه اش  
 چو لاهوریان آب پنجاب خورد  
 چو من شد گرفتار رنج دگر  
 نه بیند دگر ذات خود را بخواب  
 کند جلوه از زیر ابرصفت

دلم تا شود سومی ذاتم دلیل  
 درون تن من چو جهان کرد حای  
 از ویانتم عقل و بهوش و تمیز  
 نخست از الف پی گرفتم سبق  
 سزدگر کنم سده قرآن رقم  
 الف هست مانند تیر و کمان  
 الف بی بود نیزه و تیغ تیز  
 الف همچو سرو است و بی همچو جوی  
 الف نیست جز خط آزادگی  
 الف بکه از راستی داد یاد  
 کم از خط و سطح این الف بی مدان  
 الف کرده اسرار وحدت بیان  
 ز طفلی شده در دو عالم علم  
 چو طفلان دلم صاف و بی کینه است  
 چو طفل از الف بی شدم کامیاب  
 الف بکه بیرون بود از عدد  
 مرا فیضها از اب و جد رسید  
 چو من قفل ابجد کسی وا نکرد

فرود آمد از عرش چون جبریل  
 چو عظم سومی ذات شد رهنمای  
 بخود راه بردم ازین چند چیز  
 که کردم تمیز از قلم تا ورق  
 بدستم الف هست لوح و قلم  
 نشانش بود دیده دشمنان  
 نهند خصم ازین هر دو رو در گریز  
 که در آب جو دیده هر لحظه روی  
 دهد پی نشانم ز افتادگی  
 بیایش سرخویشتن بی نهاد  
 چو طفلان نوهم علم هست خوان  
 ز بی گشته انوار کثرت عیان  
 بدستم الف هست سیف و قلم  
 مگر لوح سرشتم آینه است  
 مکیدم دوستان ام الکتاب  
 نشان داده از قل هو الله احد  
 که درس من آخر با بجد رسید  
 زبان را کلید معصا نکرد



پی حفظ قرآن شدم چون غلاف  
 بجز من که گزید عین کلام  
 پس از حفظ [قرآن] دوات و قلم  
 در اندک زمان مشق خطم رسید  
 ز مشق خط آخر خط شدم  
 قلم در دوات قلمدان من  
 دوات و قلم گرچه عاقل نمید  
 که جاری است در ذکر ذات و صفات  
 نباشد عجب گر کشد در بسک  
 بمرزگان چشم سیاه دوات  
 دعای من نام رسد و مبدم  
 مگر این دعا ندارد اثر  
 دوام که همچو صدف پُر در است  
 بهنگام تحمیر مکتوب غم  
 ز مرزگان تر پرشد این چشم تر  
 درین .... جز چشم بینای او  
 مگر تار مسطر درو کرد جای  
 سر او شده پُر ز مغز قلم

که محفوظ ماند ز گرد خلاف  
 که کرد از دو کف دقتین کلام  
 گرفتم بدست از برای رقم  
 ز پشت بلم سبزه خط دمید  
 چو حسن بتان شهره در خط شدم  
 چو انگشت حیرت بود در دهن  
 ولی یکدم از دوست غافل نمید  
 زبان قلم در دهان دوات  
 که مرزگان چشم دوات است کلک  
 نظر بسته هر صفحه کائنات  
 بگوشش دوات از زبان قلم  
 که شد گوشش از پنبه کیفه پر  
 چو مهر از خطوط شعاعی پُر است  
 دوات من از چشم تر نیست کم  
 مگر یافت از چشم عاشق نظر  
 ندیده است کس دیده روشن زمو  
 که شد خامه را سوی خط رهنمای  
 که خالی نباشد ز فکر رقم

دواتم بود کاسه پر ز موی  
 زبس مودین کاسه جا کرده است  
 سیه خانه میلی خط شده  
 اگر خامه همچون شود جا بود  
 دوات است چشم سیه مست یار  
 کشد سرمه در چشم مستش مداد  
 بکف دالم آن خامه دارد عصا  
 سیه چاه معنی دوات من است  
 سیاهی درویشت جز دود آه  
 قلم داشت در دست تیغ دوسر  
 مراد ره عشق همچون عصا  
 قلمدان بود ترکشی پر ز تیر  
 توان کرد هر دم باین تیر  
 قلم بود ماهی دریای خط  
 بدریای خط تا در نقطه دید  
 قلمدان من گر دکان وا کند  
 شب و روز از داغ سودای خط  
 سرش زیر این سنگ گر دید آرد

ولیکن صدایش رود کو بکوی  
 زبان قلم موه بر آورده است  
 رخ صفها زو محطط شده  
 دواتش مری پر ز سودا بود  
 که از میل کلکم بود سرمه دار  
 نهد بر لبش خامه خال زیاد  
 که در چشمش آب سیه کرده جا  
 قلم خضر آب حیات من است  
 چه دور از زبان قلم شد سیاه  
 خط از صفحه انداخت پیشش سپر  
 باگشت باشد قلم رهنما  
 ز تیر قلم خط شد آفاق گیر  
 بدشت ورق صید پنجه ها  
 کنون شد چو بطدانه چین از نقطه  
 بگوشش ورق خامه در ها کشید  
 سر خود قلم صرف سودا کند  
 قلم زد سر خود بنگ مقط  
 که بر استخوانش رسید است کارد

شد از کک تیغم پر از خط مقط  
 چو طفلان قلم وقت نقش و نگار  
 قلم را ز لب تیغ خط زد بر آن  
 مقط را ز آنرو درم در شکم  
 قلم همچو شمع است روشن بیان  
 مقط تیز سازد زبان قلم  
 نبود استخوان هما که مقط  
 ندارم بلب چون قلم دود آه  
 قلم گشت چون تیغ شاهان علم  
 رقم را بآن پایه دستم رساند  
 قلم از خط خوش بهر انجمن  
 ز هفت آب خط شسته ام دست ملک  
 خط آخر مرا ره بمعنی نمود  
 دلم گشته دریا ز موج سخن  
 بلم تر شد از خواندن شعر تر  
 سخن را بلب آشنا کرده ام  
 درین بحر جاریت آب حیات  
 درین بحر افتاده کلکم چو خس

قلم را سزد تخته مشق خط  
 گرفته است این لوح را در کنار  
 ز مغز قلم پر شد این استخوان  
 که خورد است بسیار مغز قلم  
 ز پیله مقط چرب کرده زبان  
 جز از نیت سنگ فسان قلم  
 که گفتم چنان هفت اقلیم خط  
 که در خطه خط شدم پادشاه  
 سیاهی لشکر بود از رقم  
 که بر کرسی خط قلم خطبه خواند  
 تواند بکرسی نشاند سخن  
 که خواهم کشم در معنی بسک  
 مگر خامه ام خضر این راه بود  
 لب بحر معنی است لبهای من  
 لب بحر شستم بآب گهر  
 بدریای معنی شنا کرده ام  
 ازین آب پر شد سبوی دوات  
 که خس را بود سیر دریا هوس

سیاهی درو آب دریا بود  
 بسی لاف می زد بدریا صدف  
 شنید از لب بحر شرم جواب  
 کجا میل شاعر باب بقا ست  
 بهر بحریتی ز من شد پدید  
 اگر شرم من تر بود نیست دور  
 نگرود چو کشتی تنباهی ز بحر  
 کم از چشم تر نیست این شعر تر  
 نگیرد ورق نم ازین شعر تر  
 چنان گوش عالم اذو گشت پر  
 که از بحر افتد بدون چون گهر  
 قلم نه درین بحر نقشی بر آب  
 ازین آب شد جدول صفحہ پر  
 ازین بحر شد جوی مسطر بر آب  
 بهر بحر کلکم شده آشنا  
 دو اتم چو فک لالی کنند  
 ازین بحر رفتم بدریای علم  
 زدم قطره در لجنهء صرف و بحر

کف بحر شعر از در قہسا بود  
 که چو من ندارد کسی در بکف  
 که چون شعر تر نیست در خوشاب  
 که در کشور شرم هم بحر با ست  
 کسی خانه بروی دریا ندید  
 که از بحر کرده است در بر عبور  
 نیفتد بدون همچو ماهی ز بحر  
 که در بحر دالم کند سیر بر  
 نگرود صدف پر ز آب گهر  
 که از بحر بیرون نیاید چو در  
 نباشد مگر لایق گوشش کر  
 دو اتم بر آمد بشکل حباب  
 که دید است در جو روان آب در  
 که جاری است در صحن باغ کتاب  
 نشان داده یک ماهی از بحر با  
 بیک کوزه صد بحر خالی کند  
 که شویم باب سخن پای علم  
 که چون قطره گردم درین بحر محو



چو کشتی بریای منطلق رسید  
 ز دریای علم بیع و بیان  
 بریای چون غوطه بکس خورد  
 ز دم غوطه در بحر فقه و کلام  
 چو ماهی بریای شنا کرده ام  
 بر آوردم آخر ذوق و اصول  
 زهر سوی باد مدام و زید  
 بر آورده چندین گهر با زبان  
 ز بحر معانی دلم فیض برد  
 بر آوردم آخر جواهر تمام  
 سراز بحر حکمت بر آورده ام  
 ز بحر کلام خدا و رسول

بیاساقی آن آب دریای خم  
 کرد تر شد اول کف پای خم

بمن ده که دامان من تر شود  
 بدانان تو همچو ابر بهار  
 ازین آب چون جو لبی تر کنم  
 چو دریا توان کرد در هر زمان  
 که این گلستان جای دندان بود  
 درین باغ نخلی به از تاک نیست  
 از این خون ز مرغان بلبل چکید  
 درین باغ یک سرو آزادیت  
 ز عشاق بلبل که دارست است  
 چو ز گس ازو دید این حرص و آرز  
 ره دامنم خط ساغر شود  
 نهم روسوی گلشن روزگار  
 ز باغ جهان تا سخن سر کنم  
 بدانان تو سیر باغ جهان  
 مکان چو مادر دمسندان بود  
 از ان دامن هیچ کس پاک نیست  
 که بی دامن تر گلی را ندید  
 صنوبر ز دل بستگی شادیت  
 بهشت زر گلی نظر بسته است  
 شد از کاسه سیم و زر طاس باز

سمن چشم بر کیسه غنچه دخت  
 درین باغ نتواند آمد ملک  
 بود صحن این باغ سطح زمین  
 ز هفت آسمان چار دیوار اوست  
 نباشد در و طاق بار سقف  
 درین دور جز گلشن روزگار  
 نیش نباشد بحر دود آه  
 درین باغ گل نیست جز داغ دل  
 درختان این باغ را بار نیست  
 درین گلشن از فیض باد بهار  
 چنان می زید کس درین خاکدان  
 در و اهل عالم گرفته وطن  
 ز بس خواب غفلت همه دیده اند  
 بزدند از یکدگر تا کفن  
 چو قارون در حرص واکرده اند  
 ز حرص و هوا اهل عالم چو مور  
 ز غفلت بخواب است جان در جسد  
 در و مرده ماران باشد شمار

چنار از تفت آتش حرص سوخت  
 که از شش جهت بسته رامش فلک  
 برو سایه افکند چرخ برین  
 قدم سرشان نخل بی بار اوست  
 که دیوار اومی کند کار سقف  
 ندید است کس باغ را سقف و آ  
 دم سبزه آنجا ز بخت سایه  
 گرفت است این گل هم از باغ دل  
 گل این چمن نیز بی خار نیست  
 شود خشک انگشت گلچین چو خار  
 که قبری است در هفت گنبد نهان  
 شده جامه بردوش شان چون کفن  
 بیک گور صد مرده خوابیده اند  
 شده دنده در گور چون گور کن  
 همه زنده در گور حب کرده اند  
 فرو برده با خویش روزی بگور  
 برای دل مرده تن شده لحد  
 که یک گور دارد لحد صد هزار

می بخودی ریزد به جام دل  
 می بخودی درد دل را دوست  
 ازین می پیایی بده چند جام  
 ز دل خوشتر این باده را شیشه نیست  
 غمی نیست گر شیشه دل شکست  
 شکن برد و واجب این شیشه را  
 مترس از دل سخت گردیدست  
 سرزگر زند دل دم از ساحوی  
 مرا شیشه دل ز حبس نفس  
 شکسته از آن شیشه این شراب  
 شبی می توان شد ازین باده مست  
 از آن درد دل این باده جو شید است  
 ندانم که در گوش صهباکشان  
 که هر باده نوشی درین میکده  
 به میخانه وحدت ار جا شود  
 تواند کسی راه میخانه یافت  
 درین راه صد چاه خس پوش هست  
 گزشتن درین ره ز خود رفتن است  
 که حاصل شود زود از دو کام دل  
 می بخودی زاد راه خداست  
 که گردد درین ره سلوکم تمام  
 که گر بشکند میخ اندیشه نیست  
 که یک قطره زان باده بیرون نخت  
 بخود ره ده میخ اندیشه را  
 که خواهد شدن از شکن دست  
 کزین شیشه بیرون نیاید پری  
 شکست و برای پری شد قفس  
 که این باده خود می کند احتیاب  
 چو متان توان شیشه دل شکست  
 که در ظرف گردون نگنجیده است  
 چه افسون دمید است پیرغان  
 چو منصور دم از انا الحق زده  
 یکی در نظر جام و می نماند  
 که از هر دو عالم چو من روی یافت  
 خوشا حال آنکس که از چاه پست  
 بریدن ز خود قطع ره کردن است

ز خود رفتن ایجااست رفتار دل  
 کسی را درین وادی پرخطر  
 ز ترک تعلقی کلاهی بدوز  
 بر آور سر از جیب دارستیگی  
 مجرود شو از جامه نیک و بد  
 قبا در پرت از دو دست دوپاست  
 شده در ته جامه حرص و آز  
 در آب و گل تن فرو برده مایع  
 لباسی به از ترک و تخرید نیست  
 میادیز چون رشته در هر لباس  
 متن بر تن خویش چون کرم قرز  
 ز پوشش بخود پرده کرده  
 لباس رعوت بیفکن ز دوش  
 بپا زار دل خود فروشی مکن  
 مباح از لباس اینهمه خود نهای  
 بردن آ ازین ابر چون آفتاب  
 از اندر ملک بهتر است از بشر  
 بزود آیی چون برق از زیر تیغ  
 اگر گشته تیغ عشقی چو دل  
 مبر سر فرو در گریبان تن  
 گذشتن ز سرنیت جز کار دل  
 کلاهی بسرنیت جز ترک سر  
 شبی را باین صیله آور بروز  
 چو بند قبا و اکن این بستگی  
 بر آها بچو حبان از لباس جسد  
 ازین چار گز جامه ات نارساست  
 ز طولی امل دست و پایت دراز  
 دو دست و دو پایت شده چار میخ  
 بچشم کم از جامه عید نیست  
 چو سوزن مشو پای بند لباس  
 ممکن یکمیه بر فرش سنجاب و خند  
 مگر عنکبوتی که در پرده  
 مشو همچو طائوس ز ربفت پوش  
 چو به در چمن شال پوشی مکن  
 چو عیبی نداری ز پوشش بر آیی  
 کسی نیست بیگانه تا کی حجاب  
 که هرگز ندارد لباسی بر  
 بعریان تنی خوی کن بچو تیغ  
 برون آیی از پرده آب و گل  
 شهیدان پیوشند هرگز کفن



نیفتد بکنج نهانت گذار  
 ز شوق لب لعل خندان دوست  
 چه بادام تا بر نیائی ز پوست  
 بر آ از لباس صفت همچو ذات  
 ز نقش صفتها مرقع مشو  
 چو ذات از صفت جامه خود مکن  
 چون بد قبا صفت و اشود  
 اگر بر نخیزد حجاب صفات  
 بپیرمیز چون گل ز خار صفت  
 مکن زیر بار صفت ذات خویش  
 دلت زنگ بست از لباس جسد  
 ز سانس در خرثه پنهان مباش  
 بر آور سر از جیب چرخ برین  
 چو خم سر ز پیراهن تن بکش  
 شود از جامه جسم عریان چو جان  
 دلم دامن از جامه افشاند است  
 مجروح شد از زینت هر لباس  
 ز رخت نود دلق که نه گذشت

گر از پوست بیرون نیائی چو مار  
 برون آ می چو پوسته از زیر پوست  
 نیفتد ترا چشم بر چشم دوست  
 بسره کلاهی ز ترک صفات  
 اگر رنگ نه زیر برقع مشو  
 بهر جز لباس محبت مکن  
 صفای تن ذات پیدا شود  
 نیاید در آغوش معشوق ذات  
 مکن جلوه در نوبهار صفت  
 درین رنگ مگذار بر آب خویش  
 برون آر آئینه را زین نمد  
 لباسی چو پشمینه پوشان مباش  
 پی در می نما مشو به نشین  
 بسان سبزه پا بدامن بکش  
 درین پرده تا چمند باشی پنهان  
 مگر شرح تجرید را خوانده است  
 برون آمد از شهر بند حواس  
 ازین جامه خانه برهنه گذشت

دل از جامه جسم عریان شده مگر محرم کعبه جان شده  
بیاساقی آن جام صدق و دوداد

که دایم پر است از می اتحاد

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| بن ده که بردار داز من دوتی  | نیاید بچشم منی و توتی         |
| چو گردم ز صهبای توحید مست   | بگیرم ببر در جهان هر چه هست   |
| کشم جام توحید بر سر چو مهر  | زخم پشت پا بر خیم ز سپهر      |
| بر آیم برنگ همه در جهان     | گهی باغ باشم گهی باغبان       |
| گل باغ توحید تا بو کنم      | بخار و گل هر چمن خو کنم       |
| کسی را که گردید توحید حال   | نداند جهان غیر و هم و خیال    |
| دل از حسن جز خال و حدت ندید | بجز یک حقیقت ز کثرت ندید      |
| جهان منظر ذات مطلق بود      | در و هر چه بینی همه حق بود    |
| بیک وجه خلقی بیک وجه حق     | نخوانی چرا هر دو روی ورق      |
| خط پشت روی ورق را بین       | ورق را نگردان و حق را بین     |
| بمضمون یک صفحه قانع مباش    | چو تصویر غافل ز صانع مباش     |
| همه کائنات از خدا مشتق است  | ز حق هر چه مشتق بود هم حق است |
| نه ارم ببطلان کس جستی       | که خالی ندیدم ز حقیقتی        |
| چنان بر رخم در زوحدت کشود   | که در چشم من خلق هم حق نمود   |
| ز معشوق مطلق نباید گذشت     | همه عمر از حق نباید گذشت      |

تواند کسی جلوه دوست دید  
 ز وحدت دلم در مقامی رسید  
 شنید از لب ساغر آفتاب  
 تو همچو فلاطون ازین هفت خم  
 خم دیشبه و ساغر دمی یکی است  
 ساز از خدای خویشتن را جدا  
 جدا بار چندین بلامی کشی  
 چو بینی دنف و نغمه و نی یکی  
 دوی را در ره درین بارگاه  
 قلم تا بره روی آورده است  
 مگر شد بتوحید دنف آشنا  
 چو سایه چه دنبال هر کس روی  
 ز اهل جهان یکقدم پیش باش  
 دولب را یکی کن چو نی در سخن  
 که یک مغز در زیر هر پوست دید  
 که یک نغمه از صد دنفی شنید  
 که در هفت خم نیست جز یک شراب  
 بکش یک شراب و دوی سازگم  
 دنف و بربط و نغمه و نی یکی است  
 یکی را بسین همچو احوال دوتا  
 ز یک نقطه صد خط چرامی کشی  
 بیک دست خواهی زدن دستکی  
 چو پرکار طی کن بیک پای راه  
 دو انگشت پارا یکی کرده است  
 که آرد ز یک دست بیرون صدرا  
 دو عالم یکی دان که یکتا شوی  
 براه حقیقت یک اندیش باش  
 رسد تا صدایت بهر انجمن

بود یک ورق از ازل تا ابد

نوشته در و قلم هو الله احد

# مصد الآمنار

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سپاس بقیاس و ستایش قدس اس تحفه ایست لائق بجناب  
حضرت احدیت و هدیه ایست سزاوار بارگاه صمدیت؛ اما این جنس کم نما و متاع  
بیش بهادر دکان بے مالکان بازار سخن و بدست کم بغاغت ان چهار سومی این  
فن از کارخانه سوخت اوستوار است و به تمغاسی تمکیک او نشانه دار و عزت شانه  
و جل سلطان پس حمد گفتن و گوهر شناسفتن در بدر یا دادن و لعل در کان  
نهادن است و خاموشی بودن و طریق ناسپاسی پیوند پای از جاده متابعت  
کشیدن و در بادیه خود سری بسر خود دیدن، لب از حمد بستن زبان مردم بطعن خود  
کشدن است و زبان به شناختن مال بخشیده بمالک عرض دادن؛

هست در وصف او بوقت دلیل نطق تشبیه و خاموشی تعطیل  
و سلام خیر انجام و صلوة فرخنده فرجام که قائم مقام ستایش حق در نائب مناب

له ک: قدس ک: چادر سه م: بمال



حمد ذات مطلق است نثاری است باب آستان نبوت و ایثاریت شایان شان  
رسالت :

بنعت مصطفیٰ دل بستن اولی است که نعت او شناسی حق تعالی است  
و دعوات زاکیات و تحیات و طبیات نیاز درگاه اولاد عظام اوست و نذر آستانه  
اصحاب کرام او :

بود از جوی وصف آل و اصحاب روان در بان نعت مصطفیٰ آب  
اما بعد روشناس قلمرو میح مدانی محمد محسن فانی معروض می دارد که  
چون غوامضان محیط معانی و شناوران دریای نکته دانی سفینه طبیعت خود را در  
بحر مخزن اسرار که بصورت تنگ و در معنی بکینار است روان کرده بدست یاری توفیق  
جواهر بسیار و لآلی بے شمار بکف آورده اند، این ابجد خوان مکتب ساده لوحی  
نیز به آموزنده و چنگ در دامن متابعت ایشان زده فراخور استعداد خود خرف  
ریزه چند باطل انداخت و آنرا فراهم آورده مسطح بر مصدر الاثار ساخت. اما  
چون این زر قلب و درم بے سکه در دارالملک اعتبار و سواد اغنم اشتها را کاسه  
و ناره بود و لاجرم آن را بنام نامی و اسم سامی حضرت ظل سبحانی صاحبقران  
ثانی مزین نمود :

که از نامش سخن را اعتبار است نگین از نام شایان نامدار است  
شهاب الدین محمد بوالمنظر که بر سر دارد از اقبال افسر  
شهی که ز دل چون نو شیر و ان است امیر المومنین شاه جهان است  
شهنشاهی که فتح سموده ربع مسکون از آبابی گیتی ستانش بمیراث

لک : معانی و روان لک : م : جواهر لک : م : لکال لک : م : شده م : م : سکه دار

رسیده و بتصرف دست قدرت در اطراف و اکناف آن طرهای گوناگون کشیده. از آنجمله نقش بدیعی که از تخته خاک مرتبه خود را بپایه نقوش افلاک تواند رساند، و ان شاء الله تعالی نامش نشان تا قیام قیامت بر صفحه روزگار خواهد ماند بنای شاه جهان آباد است که اصحاب تمیز در این جزوه زمان بیت الغزل هفت اقلیمش می خوانند و از باب انصاف مصرع رابع را با یکی چهار حد عالمش می دانند. از انعکاس صور عمارات رنگینش خانه چشم تماشاکیان هم چشم نگارخانه چین و از تماشای نقوش خانه های دل نشینش تار مژه نظارگیان چون موسی خامه نقاش رنگین قصرهای بندش چون خاک برداشتهای دست تربیت شاهنشاهی سر بگردون کشیده و نظر بار تفاع بام و استحکام بن خود را مصداق اصلها ثابت و فرعها فی السماء دیده، اگر آدم از بهشت بر آمده با این قسم سرزمین بر می خورد ممنون عصیان شده سجده شکر این نعمت بجای آورد.

کرد چون میزrab امر شه درین جا کارها همچو حکمش گشت جاری هر طرف جواب داد  
 گر ندارد اشتیاق سیر این بستان سرا آب میگذرد چرا در کوچم و بازارها  
 جهان بینی که برای بستن رخنه حصار مملکت و مسموری ملک و فتح و نصرت  
 خاک تن معاندان را آب شمشیر آ میخته و رنگ خانه کمان از خون مخالفان  
 ریخته رکاب سمندهش در محشر دارد گیر کف میزان حساب و سر دشمنانش در حلقه  
 فتراک پاسنگ عرازوی رکاب با خون تدبیرش کلید قفل و سواس و کلید شمشیرش  
 در اقلیم قلعه کشائی روشناس سر مسلمانان از نظر انداخته گرد مشکرا و لعل

نام نشانش <sup>ع</sup>م : خیر <sup>ع</sup>که : فقر <sup>ع</sup>دل <sup>ع</sup>م : غ <sup>ع</sup>م :  
سرزمین <sup>ع</sup>ک : جنون <sup>ع</sup>ک : بی آرد <sup>ع</sup>ک : ملک <sup>ع</sup>فتح

بدخشان در غرن نشاندہ گوہر افسر او۔ سرگردن کشان و سرداران در بدبقتہ  
 اطاعت او خم و پای شان و شہر یاران بر جادہ انقیاد او محکم۔ حاتم مجرم  
 آنکہ در دغلی جود بر ادبقت نمودہ در شرع پیش بینان عالم انصاف بکفر  
 منسوب بودہ۔ یک قرن از جلوس ہمایونش بعد و داد گذشتہ و الحال کہ براد  
 رنگ قرن ثانی نشستہ ذوالقرنین گشتہ۔ آئینہ تا چشم بردی اقبالش کشود  
 نام سکندر را از صفحہ خاطر محو نمودہ۔ دامن دولتش بمرتبہ وسیع است کہ اگر  
 زال گیتی پنیہ صبح را بچرخ فلک بر لید بہ بخیہ فراز پریش و فاکند و آستین  
 ہمتش بمقابہ دراز است کہ ہر چند پنچہ ابرام گدایان دور دست بجانب  
 خودش بکشد چین نارسائی بر چین نزنہ۔ فغفور بریزہ چینی خوان انعامش  
 کاسہ چینی در دست جھشید۔ بجزہ نوشی جام اکرامش تا صبح ابد سرمست۔  
 افسر و اورنگ را بادانش و فرہنگ جمع کردہ و سرمایہ سعادت دنیا و آخرت بچنگ  
 آوردہ۔ بزور بازوی خرد خردہ دان لوای سخن ہمی بر افراشتہ و بدست کفہ  
 میزان احسان نکتہ سخنان را از خاک برداشتہ۔ ساغر دہن از شراب مدح او نریز  
 و بحر سخن از سحاب ستایش او گہریز۔ زبان قلم مصنف تا خطبہ دولت  
 بنام او خواندہ سخن خود را در بفت اقلیم خط بر کرسی نشاندہ  
 و قلم زبان مولف تا دیباچہ کتاب مدح او رقم کردہ در چار حد قلم رو بہ شہرت  
 نام بر آوردہ:

۱۔ م: حاکم ۲۔ م: صفحہ دل محمود ۳۔ م: فردوسی ۴۔ م: بخیہ ۵۔ م: بہ

چرا مدح شاهی نگویید زبان      که آباد از اود شد زمین سخن  
 کند قطع دستش بشمشیر عدل      چو دزدی بود در کمین سخن  
 گرفتد بکار فصاحت گره      کشاید بدنان سین سخن  
 ز سجده بخاک در مدح او      نشت است نقش جبین سخن  
 سخن از لبش چون بر آید کند      سخن آفرین آفرین سخن  
 چو بهر دعایش بهنگام فکر      گرفت بدست آستین سخن  
 قلم گفت در هفت اقلیم باد      مزین بتماش نگین سخن  
 الحمد لله والمنته که این نگین گنم به یمن اقبال لایزال شاهنشاهی  
 نام بر آورده و باین دست آدیز خود را چون خاتم سیما در ملک شهرت انگشت  
 نما کرده است. امید که نقشش بر صفحه روزگار درست بنشیند و نشان دست ردی  
 بر سینه خود نبیند.

نمی آید جز این از من دعایش      که دست اهل معنی باد جایش  
 التماس از قیصران شهرستان بنش و میتران بازار آفرینش آنست  
 که هرگاه از راه باریک بینی و موشگافی به پله نکتہ سنجی در آیند گوشش هوش را کف  
 میزان انصاف نموده سرسوی از حق تجاوز ننمایند و چشم داشت از نظر بازان البکار  
 معانی و چهره پردازان عرایس معانی آنکه چون عارض شادی را از نقش و نگار  
 صنایع شعری ساده بینند تا خط اصلاح بر او نکنند در محفل ظهورش جلوه  
 ندهند و چون رخساره نگاری را بفاصله تازگی و گونه رنزاکت آراسته یابند

له م: دزد بود م: کرد م: دست نشیند م: بیانی یا مبانی



بنهادن خال نقطه انتخا بش بر مشاط آن منت نهیست  
 این نسخه که جوئی است ز بحر مخزن آتش ز سخن کرده روان خامه من  
 هرگاه سخن از او بیاران برسد باید که رسند نیز یاران بسخن



بسم الله الرحمن الرحيم  
 کرده بر چشمه آن باغ جا  
 در خور آن نخل جز این آب نیست  
 کرده در آن صحن چمن این درخت  
 سدره سرانداخته در پای او  
 بس که نشان می دهد از قد دوست  
 دانه اش از نقطه و برگش ز حرف  
 هست ز رحمن و رحیمش دو شاخ  
 بلبل این باغ زبان رسول  
 قمری آن باغ بگل جبرئیل  
 سرو سنامه فرمان عشق  
 مصرع برجسته دیوان عشق  
 گشته نهالی است ز باغ قدیم  
 از نم آن یافته نشو و نما  
 برگ درین سرود جز اعراب نیست  
 چون شجر خلد رگ در ریشه سخت  
 گم شده در سایه بالایی او  
 هر که بود در پی تضمین اوست  
 شاخ گل او کلمات شگرف  
 گشته از آن رزق دو عالم فراخ  
 گشته نوا سنج فروع و اصول  
 زمزمه پرداخته بی قال و قیل  
 سرود نامه فرمان عشق  
 مصرع برجسته دیوان عشق  
 لک : خاد درین شاخ شک : از زبیر لک : م : شاخچالش لک : م : سروده  
 م : سروده .

لفظ بلفظ آیت ایمان بود  
 باشد در بسمله بالا نشین  
 با که سراز روضه سرمد کشید  
 گشته الف در رگ آن ریشه گم  
 کرده احد سر معیت بیان  
 حق شده از حبله خلق آشکار  
 بسمله از قامت با دلربا است  
 کرده الف تاز سر نشین گریز  
 با که چو سرویت سرازراخته  
 چون از سکون بر سرین بود طوق  
 سین شده در سایه با سراز  
 میم نظر دوخته بر پای سین  
 بس که دل میم از این درد سوخت  
 یافته در معرکه از کسر میم  
 سین که سلام از لب جانان ساند  
 هر دو زندان و دهن رسول

حرف بحرف آئینه حبان بود  
 پنج الف کنده بدنان سین  
 ریشه آن سرو شد و قد کشید  
 کرده ندا قامت باراکه قم  
 وحدت او گشته ز کثرت عیان  
 روی خود از آئینه بنموده یار  
 رفعت شانسی همه از کبریا است  
 با شده از نقطه خود اشک ریز  
 کسره بپایش چو پرفاخته  
 قمری آن سرو شد از روی شوق  
 یافته زور رشته عمر دراز  
 رشته بر آورده مگر پای سین  
 چشم خود آخز بهمین رشته دوخت  
 شکر ایلیس شکست عظیم  
 میم میحش بر خود نشانند  
 داده نشان یک باطل قبول

له ک: در آن لهک بسمله قائله م: بای الف قد نظر خوشنما عه م: الف از  
 سر سینه ک: و ان

از الف التاء لواء بر فراخت  
 لام و الف هر دو بهم بسته دل  
 روی نهان کرده الف در دو لام  
 لام بود با الف پیش و پس  
 بس بود این نکته بدل گر شکلی است  
 هست درین دایره سه خفی  
 فتح در دل شده از فتح لام  
 رفته الف نیز بمیدان رزم  
 در کمر بسمه تشدید لام  
 چشم کشا چشمه هایش نگر  
 کرده تصور همه اهل صفا  
 کرده الف لام دگر در نظر  
 لام الف تیرو کمان خداست  
 رامی این تیر که رحمن بود  
 نیست چو در قبضه و لفظ این کمان  
 هر که دم از تیغ زبان می زند  
 را که مفتر شده رحمن بآن

لام علم بر لمن الملک ساخت  
 کرده قد و زلف بتان را نجل  
 تا نشود لال زبان در کلام  
 بر همه تنبیه که التاء بس  
 دایره را اول و آخر کی است  
 اول و آخر شده زان مختفی  
 فتح بر آورده بمفتاح نام  
 تیر خود انداخته از شست جزم  
 هست کلید در دار السلام  
 روشن از چشم دل چشم سر  
 کسوف هارا مرثه چشمها  
 تیرو کمان دگری جلوه گر  
 صف شکن لشکر نفس هواست  
 کی بدفش جز صف شیطان بود  
 لب نهد معنی آن را زبان  
 تیر الف نیز زلف افگند  
 کرده دوصد آیت رحمت بیان

لام: لام الف و ک و جان دل

هر که چو را بر در رحمن رسید  
 بر سر را فتحه و تشدید را  
 حی شده در بسمله با من دو چار  
 نقش الف گم شده در میم و فون  
 تا الف از سینه من شد نهان  
 تیغ قلم کرده الف را دو نیم  
 گشته الف لام دگر آشکار  
 هر دو را قسیم تلفظ برون  
 آینه روی رجایی تو راست  
 هر نفس از فتحه و تشدید را  
 وقت تلاوت دل اهل حیا  
 کرده کمان را چو زه از کسر حی  
 میم که از بسمله انجم یافت  
 سرکش از حلقه میم رحیم  
 فانی اگر حرف شناسی نخست  
 دولت دارین از او سر کشید  
 کم نبود از پروبال هما  
 برده سکون از من به اختیار  
 تا من این حرف نیاید برون  
 کی سر وحدت شود از من عیان  
 زید و زبر یافته زان فون و میم  
 برده دلم باز قد و زلف یار  
 گشته تهی از حرکت و ز سکون  
 یار رحیم است رجایت بجاست  
 صورت الله دهد رو ترا  
 حی شده از دیدن این حاویا  
 در سپر جزم نهان گشته پی  
 عالم از و صورت اتمام یافت  
 کسرت نفس کند کسر میم  
 نامه ات از حمد خدا کن درست

له م: گشت الف تا ز دل من نهان - پنبه وحدت بشد از من عیان  
 لک: می سه م: جا عکه ک ای عک ابکش



## حمد ایزد تعالی و توحید او عز و اعلی

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| سر سخن نسخه ایمان ماست       | حمد خدا مطلع دیوان ماست    |
| حمد بودن سخن و هر کتاب       | در سخن از حمد شود فتح باب  |
| هر دم ازین باغ توان چید گل   | حمد بود گلشن و توحید گل    |
| حامد و محمود جز اونست کس     | گر بحقیقت نگری پیش و پس    |
| مظهر اعراض و جواهر هموست     | آئینه باطن و ظاهر هموست    |
| مصدر آثار فروع و اصول        | محزن اسرار نفوس و عقول     |
| مرکز هر دایره کاید بگرد      | نقطه هر خط که توان فرض کرد |
| میوه هر دانه که گیرد نهال    | دانه هر میوه که یابد کمال  |
| داغ دل عاشق بی خان و مان     | خال لب دلبر نه مهربان      |
| جلوه هر طور که نور عینه آورد | نشهری که سرور آورد         |
| نور کلیم الله و نار خلیل     | صور سرافیل و پر جبرئیل     |
| تیرگی آئینه خاکیان           | روشنی دیده افلاکیان        |
| نه فلک و هفت زمین شد پدید    | چون قلمش صورت عالم کشید    |
| ریخت درین مجسم عالم فروز     | مشک شب آیمخت بکافور روز    |

له ک : حمد خدا اول قرآن ته ک : لب اول ته ک : پی همه ک : نور که طور

مغز زین گشت از آن عطر تر  
 تاز قبولش نظری یافت سنگ  
 گوش صدف چون سخن اد شنید  
 اوست مبر از همه رنگ و بو  
 کرده درین پرده امید و بیم  
 اوست زبان دانی هر بی زبان  
 زاهد و فاسق بر هوش هم سخن  
 راهنمای همه مقبلان  
 ساز با همگ وی آواز یافت  
 لاله بدل از غم او داغ سوخت  
 داشت چو ز گس بجالش نظر  
 باله بود گرد قمر طوق او  
 چرخ زنان بر در او آسمان  
 دیر و حرم مسکن و مادی اوست  
 در صدف تن گهر جان ازو  
 باشد اگر پاک کسی را نظر  
 گر سخن غیر نیاید بگوشش  
 عطر زد و غنچه بر آورد سر  
 خون دل سنگ گرفت آب و رنگ  
 ریخت ز چشم آب و گهر شد پدید  
 اوست منزه ز همه گفت و گو  
 خوف و رجایش همه راد<sup>ل</sup> و نیم  
 اوست توانائی هر ناتوان  
 مومن و کافر بدرش حلقه زن  
 نازکش جمله نازک دلان  
 نغمه برایش پیچه پرواز یافت  
 گلنچمن زانش او بر فروخت  
 ماند ز دیدار چمن بے خبر  
 چشم ستاره پرداز شوق او  
 رقص کنان در ره او انس و جان  
 دیده و دل جای تماشای اوست  
 گنج جواهر دل انسان ازو  
 بیندش از آئینه چشم تر  
 کی شود از ذکر خدایب خورش

له م: بیک شد آن سنگ رخت آب رنگ له ک: رادو له م: زبان دانی و  
 تاک: ره له م: بر دمه دهر ازو آبرو

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| عقل درین راه بهر سو دوید    | خاک بسر کرد و نشانش ندید      |
| و هم که در راه طلب زد قدم   | پای ز سر کرد بان قلم          |
| هرزه چو پیر کار بهر سو دوید | مرکز این دائره حبابی ندید     |
| دل که براه طلب او شتافت     | رفت برون از خود و در خوش یافت |
| شکر که نانی بحقیقت رسید     | از چمن دل گل تو حید حید       |

### مناجات اول بدارگاه قاضی الحاجات و اهب العطیات

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| ای تو سزاوار مناجات ما     | تفضل کشای در حاجات ما       |
| حاجت هر کس ز تو گردد روا   | از تو نوا یافته هر بی نوا   |
| ای تو ادا فہم اشارات ما    | معنی باریک عبارات ما        |
| زمزمہ پرداز ہمہ ساز ما     | نغمہ شناس ہمہ آواز ما       |
| منشی منشیر قضا و قدر       | مہر و کش صفحہ شمس و قمر     |
| مجموعہ گردون ز تو شد پر شر | از تو برافروخت چراغ قمر     |
| از تو درین باد یہ بیکران   | ریگ روان انجم و رہ کہشان    |
| از تو شدہ ماہ چراغ سپہر    | از تو بعبانوس فلک شمع مہر   |
| ابرزدست کرمات درنثار       | صبح ز فیض نفست مشکبار       |
| عارض گل یانت ز تو آب درنگ  | دیدہ ز گس ز تو شد شوخ و شنگ |

ل م : گردان ل م : روی ل م : شوخ شنگ

بود و نبود همه از بود تست  
 ماهمه موجود ز بود تو ایلم  
 جز تو که آورد برون گل ز خاک  
 آئینه از روی که شد رونما  
 جعد شب از سلسله موی کیست  
 این همه اسباب شناسائیت  
 لیک درین میکره از اهل بهوش  
 بیخبران ساخته در هر نفس  
 چشم مکافات ز عالم میوش  
 آب بریز این کره خاک را  
 پرده شب را بر رخ روز کش  
 گردتن از چهره جان پاک ساز  
 هفت فلک را ز هم افکن جدا  
 نه ورق چرخ بهفت آب شوی  
 عالم مطلق ز سر ایباد کن  
 ناز پس پرده نظاره کنند  
 پیش تو آیند همه عذر خواه  
 گنج وجود و عدم از جود تست  
 ماهمه پیدا ز نمود تو ایلم  
 جز تو که زد پیرهن غنچه چپاک  
 شانه ز گیسوی که شد موکشا  
 ماه نو از جنبش ابدی کیست  
 داده گواهی بتوانائیت  
 نیست کس آگاه بجز میفروش<sup>ش</sup>  
 کاسه سر پر ز شراب هوس  
 تا همه آیند زمستی بهوش  
 خاک نشین کن همه افلاک را  
 دود ز خورشید جهان سوزش  
 حمامه هستی جهان چاک ساز  
 شش جهت از قید جهان کن رها  
 از قلم و لوح کمن گفت و گوی  
 ملک کهن را ز نو آباد کن  
 آرزوی عمر دوباره کنند  
 نامه سیه کرده ز نقش گناه

له ک: بکله م: در فروش سکه ک: تن



تو بر پس از مرگ نیاید بکار  
 شمع چو افسرده شد از باد صبح  
 در که بدریا شود از کف رها  
 لاله که در باغ شود برگ ریز  
 پیشتر از خلقت تن مرغ جان  
 از چمن حسن تو میخورد بر  
 بام فلک روی بگردش نهاد  
 مهر گل شد صدف گوهرش  
 این همه بنیاد گل از دست تـ  
 تخم دل از آب دگل تن بر آـ  
 عشق تو اش ره سوی بالا دهد  
 جلوه دیدار تو زان پشت بام  
 من بر بهت پای بگل مانده ام  
 در تن افسرده دل من فرد  
 جان بده این قالب افسرده را  
 جسم مرا خرقه درویش کن  
 تا چو بر آید یصفا زین غلاف  
 نشئه این بی نبود جز خمار  
 کی شود افسرده از یاد صبح  
 کی شود از موج بکف آشنا  
 باد خزانش نکند شعله تیز  
 داشته بر بام فلک آشیان  
 دزد شرع عشق تو می سوخت پر  
 بال زرد سوی زمین پر کشاد  
 صرف خرقه گشت همه جوهرش  
 این همه فریاد دل از دست تـ  
 تا بدید میوه عشق تو بار  
 باز بام فلکش جا دهد  
 پرده بر انداخته بیند تمام  
 دست بسرا ز غم دل مانده ام  
 آتش شوق تو درین خاک مرد  
 زنده کن از عشق دل مرده را  
 جان مرا آئینه خویش کن  
 روی تو در خود نگرد بی خلاف

له ک: تاب له ک: فلک سه م: خلاف

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| پنبه ز گوش خرد من بکن    | پرده ز چشم دل من ما فکن   |
| یکد نفس با من دلخسته باش | نقش دو عالم ز دلم بر تراش |
| ذره از مهر فکن در دلم    | تا گل خورشید دهد از کلم   |
| هستم از هستیت آباد کن    | هر نفس از یاد خودم شاد کن |

مناجات دوم بدرگاه کبریا و بارگاه محیب الدعوات

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| ای شده غائب ز کمال حضور     | وی شده مستور ز عین ظهور      |
| ای تو عیان از همه کائنات    | وی تو نهان در همه ممکنات     |
| کرده مکان در حرم لا مکان    | داده نشان از تنق بی نشان     |
| حسن ترا عشق تو دیوانه است   | عشق ترا حسن تو جانانه است    |
| حسن تو از جنس خط و خال نیست | عشق تو از شورش احوال نیست    |
| عشق خود و عاشق دیدار خود    | حسن خود و جلوه خود و یار خود |
| ناز و نیازی که توداری بخویش | ز دل صد عاشق و معشوق ریش     |
| جز تو کسی را ببرت راه نیست  | هیچکس از کنه تو آگاه نیست    |
| روح چه باشد که از آن دم زند | آئینه را بهیچ در نم زند      |
| خامه بر آن حرف گذاری نیافت  | نامه از آن نقش نگاری نیافت   |
| کی زند آنجا ملک از شوق پر   | بال ملک خشک و هوا پر شر      |

لهک : الدعاء لهک : زر

چرخ کجا افگند آغی کمند  
روح ازان حباب چه یابد خبر  
عقل ازان مهر نشد نور یاب  
جان نشود آینه و آن پری  
دل چه زانندیشه اش آرد بچنگ  
نفس کجا یابد ازان گس سرانغ  
جسم چسان یابد ازان جان نشان  
صورت ازان باده چه آورد یاد  
شست همیولی چو ازان نقش دست  
نار ازان نور خسر دار نیست  
باد بدست است هوا ازان هموس  
آب ازان بحر چو جت آبروی  
خاک که صد گنج بهر جابلهاد  
ای ز خدا غافل و از خود بهوش  
هر خموشی بلب خویش نه  
دیده فرو بند و در دل کشای  
چشم تو بیدار و دلت مست خواب

دست فلک کوته و ایوان بلند  
روح تنک ظرف دقدج هوش بر  
پست نظر عقل و بلند آفتاب  
کان پری از آینه آیدله بری  
دل همه تن شیشه و اندیشه سنگ  
نفس اسیر قفس و گل بباغ  
جسم مکان دارد و جان بی مکان  
مست در آغوش همیولی افتاد  
گشت درین میکده صورت پست  
نور ازان در کوه نار نیست  
آه ازان روی کشد هر نفس  
قطره زنان گشت روان جو بجوی  
مایع ازان گنج نشانی نداد  
چیت ترا این همه جوش و خروش  
در ره معنی قدمی پیش نه  
کوست در پرده سرای خدای  
بتکده معمور و حرم بس خراب

له م: آمد که ک: نفس که ک: کش  
..... هر نفس  
له م: آب ازان ..... جو بجوی - باد بدست

چشم چو پوشی بدر دل رسی  
 آه که در سینه ترا آه نیست  
 اشک نیز نزد مرده است در کنار  
 روید ازین باغ گل مهر و ماه  
 میدهد از آب نفس بوی مشک  
 بر در دل حلقه سحرگاه زن  
 سلسله آه چو بر پا شود  
 یارب از آن سلسله بندی بساز  
 پای دلم بند بآن سلسله  
 چون دگران من هم اسیر تو ام  
 گرچه درین بادیه مجنون نیم  
 سوی تو هرگز نتوان یافت راه  
 در دلم از آه نهالی نشان  
 سده بپایش نهد از شوق سر  
 از اثر خویش شرم دهد  
 موج دلم گشته سیاه از گناه  
 بر دلم از آه قلمها بکشد

از ره دل زود بمنزل رسی  
 در چمنت باد سحرگاه نیست  
 بسته یخ از سردیت این آبشار  
 آب و هوایش چو بود اشک آه  
 میرود از اشک زدل زده خشک  
 حلقه او آه بود آه زن  
 بند ز هر سلسله و او شود  
 بر شکن از حلقه چندی بساز  
 تا نکنند از تو اسیران گله  
 در دو جهان دامن گیر تو ام  
 یک ازین سلسله بیرون نیم  
 نیت چو در دست عصائی ز آه  
 تا سحر می سر کشد از آسمان  
 قامت طبری از سرش تا کمر  
 در پی هر شام سحر با دهد  
 نقش گنه محو کن از خط آه  
 بر رخم از اشک رقیها بکشد

له م: پیر له م: دامن



|                            |                                |
|----------------------------|--------------------------------|
| روی من از اشک ندامت بشوی   | بر رخم از بسکه فسانه آبروی     |
| نامه اعمال سیه کرده ام     | روز و شب از بسکه گنه کرده ام   |
| بسیچکس از جانب من عذر خواه | نیت بدرگاه تو جز اشک و آه      |
| تخته مشق الف آه کن         | روح دلم ساده تر از لاله ماه کن |
| تا گذرد زود ازین سپهر      | تیر دعا را بده از آه پر        |
| بر دف اوج اجابت رسد        | تیر دعا چون ز فلک بگذرد        |
| تیر دعا همچو پر جبرئیل     | در ره حق میشود آخر دلیل        |
| تا برساند به شفیع گناه     | نامه بندم به پر تیر آه         |
| چون برسد یابد اجابت دعا    | نامه فانی بسوی مصطفی           |

### نعت حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| وی ره باریک ابد راعصا     | ای شب تاریک ازل راضیا     |
| شام ابد سایه کیسوی تست    | صبح ازل آینه روی تست      |
| روح تو همسایه نور خدای    | جسم تو مراة ظهور خدای     |
| سده موی تو عمر دراز       | گوشه آبروی تو مفتوح راز   |
| آب رخ آدم خاکی ز تو       | حور و ملک یافته پاکی ز تو |
| بی تو کشد هشت بهشت آه سرد | نه فلک از گردش چشمت بگردد |

له م : ترماه      له م : چون فلک

گشته عرق از گل رویت روان  
 در طلب ذات تو ای عین نور  
 پنج حس از معرفت یکدگر  
 چار بسیط از تو مرتب شده  
 هر دو جهان منظر یکذات تست  
 روز و شب از نور سفید و سیاه  
 زرد شد از مهر رخت آفتاب  
 یافته خم زان خم ابرو هلال  
 سایه چو از نور شد بهره مند  
 سایه فکن بود خدا بر سرت  
 تا بد اگر بر سر کس آفتاب  
 هست تست پاک تر از جان پاک  
 سایه نیابد ز تو پیرایه  
 سایه ات از نور بود دور نیست  
 نیست ترا حاجت لوح و قلم  
 نامه بیچیده چو آن مثنیست  
 نیست کف دست تو از صفحہ کم  
 خامه ز دست چونگر دیده شق  
 هفت ستاره شده سیار از ان  
 شش جهت از یکدگر افتاده دور  
 پنجبرند وز غمت باخبر  
 تا سه پر اگند مرتب شده  
 کثرت و همی همه مرآت تست  
 آمده بر وحدت ذات گواه  
 سرخ شد از شرم لب لعل ناب  
 کرده رم از گردش چشمت غزال  
 سر نتوانست بیابست فگند  
 سایه از ان دور شد از پیکرت  
 سایه کند روی نهان در نقاب  
 سایه جسم تو کی افتد بخاک  
 سایه حق را نبود سایه  
 سایه خورشید بجز نور نیست  
 صفحہ دست ز قلم کرده رم  
 خامه آن نامه جز انگشت نیست  
 بس بود انگشت بدست قلم  
 پنج قلم سر زده از یک ورق

له م: از له ک: بدست له م: بر

بر ورق دست تو این خامه ها  
 نقش خوشی بر کف دست نشت  
 نوک قلم ناخن انگشت تست  
 زو رقم معجزه بر هر ورق  
 کرده سر انگشت تو شق قهر  
 معجزه دست تو بر آسمان  
 حلقه یک میم دو دالی شده  
 دید کتان را چو زمه داد خواه  
 دست تو این جرم چو از ماه دید  
 تشنه آب گهرت بود سنگ  
 آب درت آتش سگی نمکشت  
 در قفس دست تو طوطی سنگ  
 دید چو در آینه دست تو رو  
 خورده چو طوطی شکر آن دمان  
 سنگ زده بوسه ترا بر دهن  
 حال عدو هم ز تو نیکو شده  
 چون در دندان ترا سنگ سفت  
 یافته از بحر گفت آبرو  
 کرده رقم سته همه نامه ها  
 پنج قلم صورت الشد بست  
 خامه اعجاز تو در مشت تست  
 صفحه مه را چو قلم کرده شق  
 یاد و کمان سر زده از یک سپر  
 کرده ز یک گوی دو چو گان عیان  
 ماه دو هفته دو هلالی شده  
 کرد گفت پاره گریبان ماه  
 خود ورق چهره او را درید  
 سنگ ازان آب گرفت آب رنگ  
 با گهرت سنگ چرا شد درشت  
 گشته سخن گوی بصد آب و رنگ  
 سنگ چو طوطی شده خوش گفت و گو  
 کرده سخن بی دهن و بی زبان  
 بود مگر طوطی شکر شکن  
 سنگ بدست تو سخن گو شده  
 عذر همین جرم بدست تو گفت  
 سحر بدست شده تسبیح گو

له م؛ دیدد له ک؛ زده له م؛ شد

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| ساخته در دست تو جا هفت سنگ    | یافته چون سبزه سیاره رنگ    |
| کرده ز اعجاب ز کف مصطفی       | سبزه سیاره بیک برج جا       |
| سفت از آن درج درسی بی رنگ     | بود مگر بیزه الماس رنگ      |
| قطره خونی که از آن لعل جست    | بر رخ یاقوت همان رنگ بست    |
| بسکه از آن قطره خون رنگ یافت  | این همه قیمت بجهان سنگ یافت |
| هر که بخونریز دهد خون بها     | کشته خود را نکند بے نوا     |
| کشته را و را چو بقا در پی است | فانی دلخسته شهید ویت        |

نعت حضرت سرور کائنات و خلاصه موجودات  
 علیه افضل الصلوة و اکمل التحیات تله

|                            |  |
|----------------------------|--|
| ای دهننت چشمه آب بقا       | خورده بقا آب زمین فنا                        |
| عین عیان میم و دانست ندید  | موی میان زمین ناپدید                         |
| لعل لبث رشک شراب ظهور      | هر نفست موجه دریای نور                       |
| باغ رخت گلشن حسن و جمال    | بلبل آن باغ دل اهل حال                       |
| روی تو سر نامه فرمان حسن   | ابروی تو مطلع دیوان حسن                      |
| کرده رم از گردش چشمت عدد   | خورده شکست از صف مرغان <small>تله</small> تو |
| در نظر هر که ز کار آگه است | مصحف روی تو کلام الله است                    |

لعلک رنگ لعلک ندارد: نعت .... التحیات تله ک: غم



پشت ترا زور فتوحات بس است  
 خضر نبی هم بتو مدد پیروی است  
 حل شد ازو عقده هر مشکلات  
 پشت ترا زور فتوحات بس است  
 مهر ز گردون بستر گوشتاب  
 لب نکشاند به انکار آن  
 یافته از پشت تو برج شرف  
 مهر بتوت که نگین نکوست  
 کرده عدد زهر بخوانت نهان  
 گره ز سر دشمن دین مشت تست  
 بس که چنین چشم ترا بر قفا است  
 باد میخا ز دمت آه سرد  
 دیده یعقوب ضیا از تو یافت  
 مهر سلیمان بگفت مهره  
 کشتی نوح از توب حل رسید  
 یافته آدم شرف از گوهرت  
 چرخ بکویت زده چرخ برین  
 مهره آن مهر نبوت بس است  
 پشت تو از مهر بتوت قوی است  
 بود مگر نقش نگین دلت  
 ختم شده بر تو نبوت ازو  
 پشت تو گرم است ازین آفتاب  
 بود مگر مهر لب مسکریان  
 گشته بخود شدید چرویت طرف  
 داغ دل دشمن دین نقش است  
 مهر بتوت شده پا زهر آن  
 مهر بتوت سپر پشت تست  
 هر چه پس سر بردت پیش پاست  
 گونه یوسف ز همای تو زرد  
 چشمه خطر آب بقا از تو یافت  
 موسی عمران بگفت شهره  
 محمل هود از تو بمنزل رسید  
 آب رخ افزوده ز خاک درت  
 خاک رهت گشته بساط زمین

له م : شده ازو عده له م : ز تلک ک : این عکه ک : بود پیش

باد<sup>۱</sup> چو گرد رست از دیده رفت  
 راغ ز عشقت چو بدل داغ سوخت  
 خوانده لب جو بزبان<sup>۲</sup> تذرو  
 بحر چو از شوق تو بگرست زار  
 کوه چو در خدمت تو<sup>۳</sup> برد رنج  
 باده که چون اشک ز چشمت فدا  
 هر که دم از باده چو مینا زند  
 چنگ چو از چنگ قبولت فدا  
 بس که بامر تو نکرد امثال  
 خم شده چون قامت پیرمغان  
 با قدم خم گشته گنه کی رواست  
 نی که ندارد ز تو نقش درست  
 دف شده از دست رفت کو کجوی  
 دور ز راه تو بود نی فواز  
 شرع تو شیراز<sup>۴</sup> هر مذہب است  
 روی تو آئینه معقول شرع  
 روی سفیدت گهر تاج دین

ز گس شهلاش زهر سوخت گشت  
 لاله زهر گوشه چراغش فروخت  
 در صفت قد تو مصرع سرو  
 یافت در از چشم صدف در کنار  
 در کمر خویش نهان یافت گنج  
 آب رنج خود همه بر باد داد  
 شیشه ناموس بخار از بند  
 رفت متاع طرب او ببار  
 دست مغنی دهرش گزشت  
 از دل او سر زده آه و فغان  
 هر که گنه می کند اینش سزا<sup>۵</sup>  
 ناله زارش همه از دست رفت  
 خورده زهر دست طبیب<sup>۶</sup> بر روی  
 همچو مخالف ز مقام حجاب<sup>۷</sup>  
 دین تو پیمانه هر مشرب است  
 موی تو سر رشته معمول شرع  
 موی سیاهت شب معراج دین

۱ باد : باد ۲ : بکنار ۳ : خدمت برد ۴ : با قدم خم .... سزا است -  
 نی که نزد پیش تو یکدم نفس - نغمه او ناله زار است و بس ۵ : م، از دوت ۶ :  
 راست به نیریز نیاید حجاب

فانی اگر شرع ترا رهنماست      شمع رهت دوستی مصطفی است  
منبر نه پایه بنه زیر پای      خطبه معراج پیمبر سرای

در بیان معراج سید الثقلین و کیفیت وصول

آنحضرت بخلوت قاب قوسین

|   |                              |
|---|------------------------------|
| بود شبی نورشان تر از روز                    | داشت کبف مشعل گیتی فردوز     |
| پاک ز آلائش گرد گناه                        | دامن خود شسته بصابون ماه     |
| دیده در آئینه مهر روی خویش                  | کرده پریشان چو بتان موی خویش |
| گشته سیاهی بسفیدی بدل                       | ماه مگر نقره خود کرده حل     |
| مه قدح شیر گرفته بدست                       | گشته ازان شیر جهان شیر مست   |
| در ره هر بادیه بدر منسیر                    | کرده چو فرهاد روان جوی شیر   |
| چشم مه از سرمه شب پر ز نور                  | کرده فلک نیز تجلی چو طور     |
| کرده چراغان ز کواکب فلک                     | مخومت اشاشده چشم ملک         |
| از نفس سرد شب ماهتاب                        | دیده مردم شده سر گرم خواب    |
| گشته در آن شب همه آرام جوی                  | چادر همتاب کشیده بروی        |
| دید که شب شد تپه از قال و قیل <sup>عل</sup> | از فلک آمد بزمین جبرئیل      |
| داشت درین راه چو روی شتاب <sup>عل</sup>     | یک نفس آمد بزمین چون شهاب    |

له م: بیان سید له م: تر له م: قال قیل تمه ک: داشت چو در راه توروی جناب

چون بلب بام نبی یافت جای  
 بر سر او بود هما جبب رسیل  
 بسکه درین راه بسرعت پرید  
 یافته رفعت ز جناب رسول  
 در ره اخلاص بسرعت شافت  
 قدر فلک نیز چو انسان فرود  
 قاصد ایزد به پیمبر رسید  
 مرده اش آورده از یار قدیم  
 حکم خدا را به پیمبر رساند  
 بس که شده شمع یقین رهبرش  
 خورده ز شبنم چمن وصل آب  
 ناله بلبل چو بگوشتش رسید  
 بود چو آن ناله صغیر ملک  
 چاشنی عشق بکامش رساند  
 کای گهر تاج سموات و ارض<sup>له</sup>  
 خاک ز فیض قدمت پاک شد  
 قدر چه دانند ترا خاکیان  
 سایه فکن شد بسرش چون همای  
 سلطنت هر دو جهان را دلیل  
 رفت ز خود تا به پیمبر رسید  
 کرده مگر کار عروجش نزول  
 پیش نبی آمد و معراج یافت  
 بر همه آن شب شب معراج بود  
 چرخ زنان همچو کبوتر رسید  
 گفته دعایش ز خدای کریم  
 نامه سربسته بسرور رساند  
 گشته چو پروانه بگرد سرش  
 بلبل و گل گشته ز هم کامیاب  
 خواب خوش از زنگس چشمش پرید  
 گشته دلش بلبل باغ فلک  
 از لب معشوق پیامش رساند  
 بر تو شد امشب سفر عرش فرض  
 نوبت آرایش افلاک شد  
 پای بند بر سر افلاکیان

له م آورده<sup>له</sup> م: تاج و سموات ارض



از چه بگل مانده ای جان پاک  
 گرد سرت گشته فلک زین امید  
 حور و ملک عاشق زار تواند  
 هست اگر میل تو با آب و گل  
 گوش دلش چون سخن حق شنید  
 بس که بآن بلبل مکر و نشت  
 در ره حق بال و پرش فرشت کرد  
 از پر بلبل چو نسیمی و زید  
 روی خود آورد بباغ سپهر  
 گفت ز طوطی چو بگوشش پیام  
 سنبه از سنبل گیسوی او  
 ابرویش آمد چو چشم هلال  
 بهر خدا داده خودی را بباد  
 کرد رم آهوی دلش از حرم  
 از حرم آخر چو کبوتر پرید  
 بهم نشستی

که گشته زمین مکه م؛ رسید ما مدید مکه م اندارد؛ روی خود... مهر هه  
 ک اطوطی مکه م؛ سرو قدش گشت تدرو خرام مکه م؛ تاگره از گیسوی مشکین  
 کشاد - سنبل او سنبه را کرد یاد مکه م؛ یافته چون ماه دو هفته کمال - ابروی او  
 جسته ز شوق هلال مکه م؛ باتن و حبان را خدا کرد ممر - رفت ز خود چند قدم پیشتر

سود بر آن خاک جبین نیاز  
 در صف او جمع شده انبیا  
 عزت او از همه کس بیش شد  
 در ره اخلاص براق از نیاز  
 بود چو سرگرم ره اشتیاق  
 داشته در سیره لامکان  
 گرم رو راه هوا شد براق  
 آب سراسیمه چو سیلاب شد  
 راند چو بر سطح هوا باد پای  
 کرد بیک لحظه از آنجا عبور  
 بر کوه ناز شد از اشتیاق  
 بود مگر آتش شوقش دلیل  
 نقش سمش بر سر گردون رسید  
 بوسه زده بر دم دیانش ملک  
 جمع شود تادش از زاد راه  
 همچو غلامان بر تاش آسمان  
 کرد چو بر چرخ نخستین عبور  
 کرد به اخلاص دو رکعت نماز  
 کرده ز اخلاص باو اقتدا  
 گر چه پس آمد ز همه پیش شد  
 چشم رکاب از دو طرف کرده باز  
 برق صفت جت به پشت براق  
 از پیر جبریل بر سائبان  
 کرد زمین خاک بر از فراق  
 زهره خاک از غم او آب شد  
 تنگ بر اجزای هوا گشت جای  
 عنصر باد از بدنش گشت دور  
 داشت مگر نعل در آتش براق  
 رفت در آتش ز هوا چون غلیل  
 همچو شعله از سر آتش پدید  
 نقش سمش داغ سرین فلک  
 گاهه رسم کرده پر از شیراه  
 بسته بخدمت کمر از کهکشان  
 ماه ز مهر رخ او یافت نور

لک: سوده لک: کرده لک: م: براده عک: جسته م: ایزد م: بر  
 لک: ک: بایش

گزیده ز چار آینه فارغ تنش  
 کرده عیان چرخ ز دلغ سیاه  
 رشته پی بستن بال ملک  
 رخت بر آورده ز برج قصر  
 بکه نمی خورد غم زاد راه  
 کلک عطارد بکفش بوسه داد  
 سر مه شد آن خاک به چشم قلم  
 زهره ز آهنگ رهش مرده یافت  
 چنگ بقانون ادب زد ز شرم  
 بود در آن دقت بجای سرود  
 از قدم افشاند چو گرد رکاب  
 خورد از آن آینه عیسی دریب  
 دید چو بهرام رخ چون مهرش  
 بود خریدار نگین مشتری  
 ساخته جابر فلک هفتمین  
 ساخته در سیر ره لامکان  
 زیر قدم کرسی و الا کشید  
 گشته ز چار آینه فارغ تنش  
 سکه او بر درم جرم ماه  
 پنبه مهتاب بچرخ فلک  
 رفته چو خورشید ببرزج دگر  
 از بغل افگند بدون قرص ماه  
 یافت چو از گرد رکابش داد  
 کرد شرف نامه گردون رقم  
 رقص کنان در قدم او شتافت  
 کرد دعا زیر لبش نرم نرم  
 ورد زبانش صلوات و درود  
 یافت صفا آینه آفتاب  
 کرد فراموش فراز و نشیب  
 از مره خون ریخت بخاک رهش  
 یافت ز لعل لبش انگشتی  
 سوده ز حل بر کف پایش جبین  
 بهر خود از هفت فلک نردبان  
 سرود از عالم بالا کشید

له م نقش

خوانده ملائک همه شاهنش  
 دید چو آزادی او بنده شد  
 گوهر دل کرد بدلبس نثار  
 رفت برون از خود و شد عین ذات  
 عاشق و معشوق ز یک نور بود  
 گرچه نبی بود کنون شد خدا  
 آمده چون آیت رحمت فرود  
 بر همه از آمدنش عید شد  
 پیش کسی گوهر رازی نسفت  
 لیک در گنج ز آئینه داشت  
 جوهر از آئینه نماسد پنهان  
 جمله زیاران خود اینجا شنید  
 جمله ره آورد از او خورستند  
 محو ابرو ز گسست همه  
 دید خدا را بلباس بشر  
 آئینه و آئینه بین شد یکی  
 آئینه راز نهانی شود

عرش معلّاه فرشته ریش  
 طوبی از آن سر و سرافکنده شد  
 یافت چو در عالم بی رنگ بار  
 ذات خدا دید برون از صفات  
 رنگ دویی زان دو گهر دور بود  
 عز و شرف یافت ز حق مصطفی  
 کرده ز بر مصحف اطلاق زود  
 راهرو عالم تقیید شد  
 حال دل خویش بمردم نگفت  
 گنج نهان در صدف سینه داشت  
 گشت از آن در همه پنهان عیان  
 هر چه بخلوت کده یار دید  
 انجمن تهنیت آراستند  
 آئینه داد بدست همه  
 کرد در آن آئینه هر کس نظر  
 نیست چو در ستر معیت شکی  
 هر که در آن آئینه فانی شود

له م: آزاده له ک: گهر



در منقبت خلیفه بالتحقیق امیر المومنین  
ابوبکر الصدیق رضی اللہ عنہ

|                            |                          |
|----------------------------|--------------------------|
| دید در آن آئینه صدیق روی   | شد همه تن آئینه راست گوی |
| تافته چون صبح از افروز صدق | بود مگر همگی او طور صدق  |
| کرده بحبان پیروی مصطفیٰ    | راستیش داده بدستش عصا    |
| از لب هر کس سخن حق شنید    | جلوه اطلاق ز تقیید دید   |
| کرده اطاعت بخدا و رسول     | گشته مطیعش همه اهل قبول  |
| عاشق پیشین و نجیب اله      | یار نخستین و شفیع گناه   |
| جان و دلش سلسله پیوند عشق  | بود بیک واسطه فرزند عشق  |
| هر که درین سلسله داخل شود  | بجهت سلسله دل شود        |

در منقبت پیشوای شیخ و شاب شفیع روز

حساب امیر المومنین عمر بن الخطاب

|                            |                          |
|----------------------------|--------------------------|
| دست در آن سلسله چون زد عمر | یافت ز زنجیر عدالت خبر   |
| سر و لب جوی عدالت قدش      | رنگ گل و گلشن جنت قدش    |
| گشته ز عدلش همه کس کامیاب  | خورده ز یک جو بره دگر آب |

له م: داد: له م: گشته: ... قبول: کرده: ... رسول: له م: پیشین: حبیب: له م:  
نخستین: شفیع: له م: یوم: الحساب: له م: گل: گلشن

|                                |                           |
|--------------------------------|---------------------------|
| کس نزنه و از ظلم در آن عهد لاف | تینغ ستم سر نکشید از غلاف |
| برده فرو سر بگرمی بان عدل      | پای ستم بسته بد امان عدل  |
| عدل چنان یافت از دوا اعتبار    | کایینه از صورت زیبای یار  |
| باطل و حق کرد چو از هم جدا     | داد بخاروق خطا بش خدا     |
| عدل بود کشت عمل را سحاب        | عدل بود آب رخ شیخ و شهاب  |
| عدل بود خانه دین را کلید       | عدل بود سرمه ارباب دید    |

### در منقبت جامع آیات قرآن

امیر المومنین عثمان بن عفان رضی الله عنه

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| داشت بر آن سرمه چو عثمان نظر | چشم ترش یافته نور بصر         |
| بخت چو آن سینه بچشمش کشید    | روی در آئینه اقبال دید        |
| رفته بسیر چمن ما سوا         | بسته برو پرده شرم و حیا       |
| در چمنش صد گل آزر م بود      | شبنم برگ گلش از شرم بود       |
| از چمن شرم و حیا برده بوی    | در دو جهان گشته چو گل سرخ روی |
| همچو صنوبر بخدا بسته دل      | از گل رویش گل جنت خجیل        |
| دید چو در آئینه حسن ازل      | معنی الله احد کرده حل         |
| صورت حق بر ورق دل کشید       | کرد ز سر جمع کلام مجید        |
| هر که کند جمع کلام خدای      | بشود از غیب سلام خدای         |

## در منقبت امام غالب امیر المومنین علی ابن ابیطالب کم

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| گشت بروا در دار السلام        | بس که علی نیز شنید آن کلام  |
| گشته برو باز در شهر علم       | رفته بهر در علی از بهر علم  |
| در دو جهان ساخته روشن دوشمع   | همچو نبی علم و عمل کرده جمع |
| شرح فتنه اک فتا مبین          | کرده که رزم ز چین جبین      |
| ترجمه سوره نون و القلم        | تیر و کمانش بزبان عجم       |
| در سخنش جوهر شیر بود          | در دل دشمن سخنش تیر بود     |
| کرده بیان باد و زبان ذوالفقار | معنی مد معجزه در کار زار    |
| آب گهر جوهر سیما ی اوست       | بحر جواهر دل دریای اوست     |
| گوهرش از چشمه خضر آب یافت     | فانی از آن بحر در ناب یافت  |
| در ره شاهنشاه والا تبار       | به که شود آن در دگر هرنهار  |

در مدح شاهنشاه معظم فرما نروای عالم ابوالمظفر

|   |                            |
|---|----------------------------|
| شهاب الدین محمد صاحبقران ثانی شاه جهان بادشاه غازی مد الله تعالی اظله و غله ملک |                            |
| شاه جهان ثانی صاحبقران  | پادشاه عالم کون و مکان     |
| هست بر این معنی اسمش گواه   | نیست جز او کس بجهان بادشاه |

لک: ابن طالب م م: کار و زار م: شاهنشاه فرما نروا م: پادشاه  
هک: پادشاه

سایه حق شمع شبستان خلق  
 هر که بود سایه پروردگار  
 رهبر خلق است بسوی خدای  
 بکه خداداده خلافت باو  
 در دو جهان ساخته اقبال و تخت  
 بهره در از همت او عالمی  
 پیش و پیش دولت و نفرت سوار  
 بذل وی از حاصل عالم فروان  
 آئینه صورت جاهش سپهر  
 ابر کفش ریخته باران جود  
 چشم دلش کرده ز نقش دم  
 جبهه او قبله حاجت روا  
 گرچه علم کرده ز ابرود و تیغ  
 خال سیه کرده در آن گوشه جا  
 یافته این چشم از آن سرمه نور  
 خال سیه سوخته آنجا سپند  
 صبح امید است ز روی سفید

همچو خدا در پی احسان خلق  
 پرورش خلق کند اختیار  
 سایه سوی شخص بود رهنمای  
 لطف و کرم کرده کرامت باو  
 بهروی از فتح و ظفر تاج و تخت  
 بحر ز ابر کرم او نمی  
 حباه و بزرگی زمین و یسار  
 همتش از وسعت گردون برون  
 عینک چشم خردش ماه و مهر  
 جود از ویافته فیض و جود  
 همچو غزال از شکن دام برم  
 ابروی او ناخن مشکل کشا  
 نیست ز کس گوشه چشمش درین  
 گشته پی ز کس او سرمه سا  
 چشم به از سرمه آن چشم دور  
 کی رسدش از نظر کس گزند  
 نور رخس پر تو صبح امید

له کرامت باو - جبهه او قبله حاجت روا - ابروی او ناخن مشکل کشا له ک،  
 پیش پیش له ک ندارد، جبهه ... کشا



جبهه او صفحہ حسن و جمال  
 لعل لبش گوهر کان نمک  
 نخل قدش سرور یامن وجود  
 آب رخش آئینہ عدل و داد  
 سینہ او کینہ نداند کہ چیست  
 جبهه او آئینہ سینہ اش  
 گشته عیان نور سلیمانیش<sup>۱</sup>  
 روشنی صبح شب تار از دست  
 دهر ز فیض کرشم کامیاب  
 بالش دشمن ز پرتیراوست  
 فیض ندارد ز عدو هم دریغ  
 نیزه او دار فنا راستون  
 شد مژده چشم سفید عدو  
 خصم کم اندر صف او در مصاف  
 تیغ بر اعداش چو سیل بلاست  
 تابع او والی روم و عراق  
 کرده بفتح و ظفر از بک خو

ابروی او مصرع پیش ہلال  
 خندہ اش آئین دکان نمک  
 باغ دلش صحن گلستان جود  
 لوح دلش تختہ نزد<sup>۲</sup> مراد  
 صاف تر از آئینہ منجلی است  
 چین جبین جوہر آئینہ اش  
 بر ہمہ کس از خط پیشانیش  
 دیدہ بخت ہمہ بیدار از دوست  
 بحر زابر کف او در حساب  
 خون عدو جوہر شمشیراوست  
 آب بدشمن دہد از جوی تیغ  
 خنجر او ماہی دریاسی خون  
 از اثر بخت سیہ تیر او  
 خصم چو عنقا و صفش کوه قان  
 موج وی از جنبش باو فناست  
 کردہ بفرمان برایش اتفاق  
 بلخ و بدخشان شدہ مفتوح او

۱: نقش سکہ : مسلمانیش ۲: م: بلخ بدخشان

پیرویش کرده همه اهل دین  
 باج گرفته ز خطا و خستن  
 بر در او زد ز سرافکندگی  
 بسته بخد مت کمر اعتقاد  
 فضل و هنر یافته رونق ازو  
 قدر سخن گشته بعهدش بلند  
 پهن شده سفته احسان او  
 چون بسخن سنج کرم کرد پیش  
 اهل سخن را چو بزر می کشد  
 در خور او نیست چو مدح و ثنا  
 تا بسر لوح بود از قلم  
 باد رقم بر ورق مهر و ماه  
 شکر که از مدح شد ذوالمنن  
 خطبه او خوانده به توران زمین  
 سکه زده بر زرو سیم کهن  
 والی هر ملک دم از بندگی  
 کرده بحکمش همه کس انقیاد  
 ز دیو و ریح گشته محقق ازو  
 کرده ملک را ز سخن بهره مند  
 یافت سخن هم نمک از خوان او  
 معنی و لفظ آمده در شعر بیش  
 معنی آراسته سدی کشد  
 به که کنم ختم سخن بر دعا  
 صورت حال همه عالم رقم  
 سلطنت شاه جهان بادشاه  
 آب بقایافت ز فانی سخن  
 در تعریف گوهر سخن و جواهر شناسان

### چار بازار این فن

بحر قدم موج زد از حرف کن  
 داد بدون درخواب سخن  
 گوش و زبان طالب آن در شد  
 چون صدف از خواهش آن پر شدند

سه ک : پادشاه

له ک : راسخن

در صدف خویش خرد یافت مفت  
دید که آن له در شمین سفتنی است  
سفت بالماس زبان آن گهر  
در سخن گوهر تاج دل است  
جوهر ذات همه یعنی سخن  
گاه سخن آب و گهی آتش است  
گاه کند زنده و گه جان برد  
گاه بلطف آید و گاهی بقهر  
نیک و بدش هر دو چو بینی نکوست  
تا بتوانی سخن به مگوی  
دوست شود از سخن به عدو  
نیست نکوتر از سخن پیشه  
فکر بود خامه استاد دل  
صورت شیرین ز معانی نمود  
هر یکی از اهل خرد ساها  
رنج بسی برد و دماغی بسوخت  
لیک درین میگرد هوش بر

مدتی از گوش و زبانش نهفت  
راز نهانش بزبان گفتنی است  
گشت ازان در شنو گوشش کر  
گرمی بازار و رواج دل است  
آئینه صورت معنی سخن  
گاه جگر سوزد گهی دلکش است  
گاه دهد دین و گه ایمان برد  
گاه بلب نوش شود گاه زهر  
آتش دشمن بود و آب دوست  
بد شود از گفتن بد نیک خوی  
دشمنت از حرف نکویت نکو  
تیزتر از تیغ سخن تیشه  
تیغ زبان تیشه فساد دل  
از کف ارباب سخن دل ربود  
زد بخمال هنری خالها  
کز هنر خویش چراغی بسوخت  
نیست چراغی ز سخن چرب تر

له م: که در تلک از زبان تلک: هنری

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| تا نفس صبح ابد روشن ست     | بس که در خون جگر روغن ست   |
| مرتبه اهل سخن شد بلند      | تا سخن افکند بگردن کند     |
| تا ابد از فیض سخن زنده اند | اهل سخن باقی و پابنده اند  |
| آب بقای ز سخن خورده اند    | رخت دل از دار فنا برده اند |
| داده بسا از سخن آب حیات    | گشته نهان در ظلمات عمارت   |
| گشته مسافر بجهان سخن       | رخت بر آورده ز اقلیم تن    |
| خاک لحد ساخته مشک ختن      | خاک شده پیکر شان در سخن    |

### افصح سخنوران نامی شیخ نظامی له

|                          |                             |
|--------------------------|-----------------------------|
| هر سخنش شمع فروزنده است  | شیخ نظامی که دلش زنده است   |
| هر سخنش روشنی سینه هست   | هر نفسش صیقل آئینه هست      |
| وز نفسش شمع خرد روشن است | از سخنش صفحه دل گلشن است    |
| تا بقیامت نفسش مشک بوست  | کرد چو در هر نفسی یاد دوست  |
| روی دل از گردنش پاک شد   | پیکر او زیر زمین خاک شد     |
| زدزدنش مخزن اسرار جوش    | باده توحید ز بس کرد نوش     |
| مخزن اسرار بخسر و سپرد   | رخت ازین میکده بیرون چو برد |

له م: نظامی قدس الله سره العزیز



## نسخه‌های کهنه و نو امیر خسرو

|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| خسرو ازان گنج درمی برگرفت | تاج سوزنیت افسر گرفت        |
| دم چو ز سر گرمی آن برکشید | هر نفس از سینه چو اخگر کشید |
| روشنی هر سحر از رای اوست  | هر جهان تاب سخنهای اوست     |
| چون دمی جام سخن مت شد     | شیشه هستی وی از دست شد      |
| شد همه تن خاک و ز باد سخن | هست هنوز آتش او شعله زن     |
| رفت ز افسانه دنیا بخواب   | زنگ گرفت آینه آفتاب         |
| میل فرو رفتن مغرب چو داشت | مطلع انوار بجای گذاشت       |

لبیل بهارستان خوش کلامی

مولانا عبد الرحمن جامی

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| جامی ازان مطلع سبع وصال  | تاقت چو خورشید ز اوج کمال |
| بکه دلش شد بسخن آشنا     | یافت ازو عالم معنی ضیا    |
| از خم گردون می وحدت کشید | جام سخن بر لب جامی رسید   |
| نامه او باغ جنانی شده    | خامه درو در روانی شده     |
| در نظرش حسن و جمال سخن   | معنی و لفظش خط و خال سخن  |
| مار گنج سخن کلک اوست     | در معانی همه در سلک اوست  |

له م: یاد له ک رنگ سه م: بکه .... ضیا - جامی ازان .... بر اوج کمال

جام سخن کرد چو سرشار نوش      گشت درین میکره آخر خموش  
گردتن از دامن دل برفشانند      تحفه ابرار بصرنی رساند

هادم بنیان تنگ خل فی شیخ یعقوب صرغی

صرغی ازان تحفه ز ابرار شد      بدرقه مسک انخیار شد  
بحر سخن موج زد از سینه اش      گشت عیان جوهر آینه اش  
ملک سخن راست از دفتح باب      یک سخنش فاتحه صد کتاب  
نور دلش شمع ره گریان      هر سخنش گوهر تاج شهبان  
صفحه دل از رقم غیر شست      کرد شرف نامه وحدت درست  
از نقش ملک سخن نور یاب      روشن ازو آینه آفتاب  
ملک سخن گزید میراث بود      مسک انخیار بن چون نمود

تمهیل مقلده سخن در بر آوردن

گوهی معنی ازین معدن

من که ره ملک سخن یافتم      روی دل از هر دو جهان تافتم  
شد دو جهانم بدو زانو بدل      در دو جهان شکل من گشت حل  
مهر شده در فکر سخن مست خواب      خورده دل از کاسه زانو شراب  
دیده بیدار خرد روی من      دید در آینه زانوی من

لهک: ابرار      لهک: نیتان      لهک: پندار

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| آئینه زانوی من بود صاف     | کردمش از موی سر خود خلاف   |
| تا سدم بر سر زانوشت        | آئینه از رشک کند رشک       |
| جمله بآئینه زانو در است    | هر چه در آئینه اسکنده است  |
| زان الف قامت من گشت دال    | کز کجیم راست شود هر خیال   |
| بسکه دم از حلقه بگوشی زدم  | بر لب خود مهر خموشی زدم    |
| بر در دل حلقه زدم همچو داغ | یافتم از گلشن معنی سراغ    |
| گشتی از باغ ارم تازه تر    | گشت بچشم خردم جلوه گر      |
| سزده گلهای معانی درو       | روح فرا بی مدد رنگ و بو    |
| رنگ نه و مایه صد گونه باغ  | بوی نه و غالیه هر دماغ     |
| دیده زنگس چو دل اهل حال    | محو تماشای جمال و حلال     |
| بار صوبه دل آگاه بود       | شیفته جلوه اله بود         |
| سبزه در آن باغ چو اهل نظر  | رفته خس و خوار بمرنگان تر  |
| سوسن سودا زده باده زبان    | کرده ز آسمانزدونه بیان     |
| سنبل تر بود پریشان زدوست   | یافته آنجا سرو سامان زدوست |
| لاله پی داغ جگر زان چمن    | پنبه خوش بافته از نسترن    |
| سرو بر آورده سراز لا مکان  | بر سر او فاخته کو کو زنان  |
| هر طر فی زان چمن فیض ناک   | مجلسی آراسته ارواح پاک     |
| خورده هم جام شراب طهور     | بیمبر افتاده در آغوش حور   |

زود کشت دند بطعنم زبان  
 آتش سودای دلت گشته پست  
 تیغ زبان را بسخن آب ده  
 قفل لب خود بکلید زبان  
 برسد خود زن گلی از باغ دل  
 در زسخن داشته بر روی من  
 نام سخن تا بزبان برده ام  
 تا سخن تازه رقم کرده ام  
 نیست کسی چرب زبان تر زن  
 تا سخنم داد جواب سلام  
 تا گبری چند بدستم رسید  
 تا سخنم شدید بیضای دل  
 در گذر باد چرخم فروخت  
 در خطرات آب بقایا فتم  
 خفته در آن دولت بیدار من  
 از نفسم صبح سعادت دمید  
 یافت ز دل صبح سعادت خطاب

گرم سخن گشته در وقت بیان  
 کاسی ز لببت جام سخن شسته دست  
 مهر خموشی بلب خود مننه  
 از در دل باز کن ای بی دمان  
 چند بود مهر لببت داغ دل  
 از اثر صحبت اهل سخن  
 هر نفسی جان بلب آورده ام  
 دل ورق و آه قلم کرده ام  
 تا دلم افزونشته شمع سخن  
 پیشتر از خویش شدم چند گام  
 شب همه شب از دل من خون چکید  
 گشت شبم تیره ز سودای دل  
 گرچه لبم از نفس گرم سوخت  
 در شب تاریک ضیا یافتم  
 بخت سیه بود شب تار من  
 آن شب تاریک بیلان رسید  
 که د طلوع از نفسم آفتاب

له م، دلت



|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| نور سحر داد بشب کو کبیم      | شکو که باروز بدل شد شبیم    |
| نامه من مطلع انوار شد        | خامه من شمع شب تار شد       |
| تیر شهاب است مگر خامه ام     | نور شان شد ز سخن نامه ام    |
| نامه من هیچ کم از طور نیست   | بس که در و جز رقم نور نیست  |
| شمع مه و مهر از روشن است     | بزم شب و روز از و گلشن است  |
| صفحه ماه و ورق آفتاب         | کرده فلک جمع پی این کتاب    |
| مهره کشد صفحه مه راز مهر     | بهر رقم کردن نامش سپهر      |
| هر سخنش را اثر از کو کبی است | هر ورقش از خط مشکین شبی است |
| گشت زهر بیتش اثر ما پدید     | شام خطش کرده سحر ما پدید    |
| نیست در اشعار کشی این اثر    | شعر ترش چشم مرا کرده تر     |
| مصدر آثار سزد نام او         | بی اثری نیست چو ارقام او    |
| در کف اهل سخنش باد جا        | تا بود امید قبول از دعا     |
| بر رخ او در ز اجابت کشود     | فانی ازین به چو دعائی نبود  |

در مدح حقایق و معارف آگاه عارف بالله

شیخ محبت الله

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| غلفه انداخته از قیل و قال | ای شده مغرور بفصل و کمال |
| ساغر صهبای دو بالا زده    | گاه دم از شعر و معما زده |

لهام ماه ورق شک: بهره شک: اثر کو کبی هم: تیش شک: بس

گاه زده از صیغه و ترکیب حرف  
 گاه بمنطق شده مشکل کشا  
 گاه دم از علم معانی زده  
 گاه بیان کرده ز علم فضول<sup>۱</sup>  
 رفته فرد که بمذاهب تمام  
 که چو جهندس شده بر آسمان  
 که ز اشارات و شفا دم زده  
 این همه علمی که ترا حاصل است  
 علم گر<sup>۲</sup> این است مکن یاد علم  
 نقش کج از لوح دلت حکا نشد  
 چند پی دانه نهی دام علم  
 هست ازین علم ترا متصل  
 علم که در پرده قیل است و قال  
 فارغ ازین علم شو از اگرگی  
 فارغ ازین علم شدن سهل نیست  
 گر تو ازین علم نگر دی ملول  
 در دل ازین علم فزاید ملال  
 کرده بر خرقه از نخ و صرف  
 عقده دل را بزبان کرده وا  
 در همه جباتین زبانی زده  
 معنی قال الشد قال الرسول  
 سدر آورده ز فقه و کلام  
 ساخته از چند خطی زردبان  
 قاعده صوفیه برهم زده  
 در ره دین باد چراغ دل است  
 چند کشی شمع دل از باد علم  
 حاصل ازین علم بجز شک نشد  
 و هم و گمان را چه نهی نام علم  
 تفرقه خاطر و وسواس دل  
 خواندن آن هست زبان را وبال  
 نازره و هم و گمان دارد ہی  
 ظلمت این علم کم از جهل نیست  
 می برد از راه ترا همچو غول  
 علم نباشد بجز از علم حال

۱. زده م: عقل و فضول ۲. که ع: م: کنی

علم یقین در ره حق آگهی است  
 نور یقین بدرقه راه کن  
 آنکه ز اسرار یقین آگه است  
 تاج سر هر دل آگاه اوست  
 خرقه ازو یافته اهل کمال  
 خرقه از او خارق عادت بود  
 خارق عادت که جز آن خرقه نیست  
 خرقه او اهل صف را بدوش  
 یک نظرش باعث صد وجد و حال  
 در که او کعبه هر مقصد است  
 زائر آن کعبه گد است و شاه  
 هر نفسش میقتل مرآت دل  
 دیده من مهر رخ او چو دید  
 ساخته در یک نظر آن چاره ساز  
 دست عنایت بر من نهاد  
 چشم بر آن پای چو سودم ز شوق  
 تافت دهم صحبتی آن جناب  
 گشته نهان راز نهانی ازو

هر چه جز این آگهی از گم میست  
 پیروی یک دل آگاه کن  
 قطب زمان شیخ محبت الله است  
 عالم دل را بیقین شاه اوست  
 چشم برو دوحته ارباب حال  
 پوشش ارباب سعادت بود  
 هر که پوشید ازین فرقه نیست  
 آئینه صفای بود خرقه پوش  
 گام نخستین سلوکش کمال  
 سنگ در او حجر الاسود است  
 شاه و گد اراست همان قبله گاه  
 هر نظرش تیغ تعلق گسل  
 در دل من صبح سعادت دمید  
 از دل من محو علوم مجاز  
 داد بباد آنچه مرا بود یاد  
 گشت عیان در نظرم تحت و فوق  
 بر رخم از هر طرئی آفتاب  
 ملک بقا یافته فانی ازو

## صحبت اول با پیر آفاق گیر

وامداد او با حیای دل فیض پذیر و امانت نفس شیر

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| صبح که از آئینه سپهر       | کرد عیان سینه بی کینه مهر    |
| زنگ شب از آئینه روز رفت    | روشنی شمع شب افروز رفت       |
| مرمر چشم سیه شب نماید      | روشنی دیده کوکب نماید        |
| چشم جهان بین فلک یافت نور  | کرد درین آئینه عالم ظهور     |
| بر رخ عالم ز کلید دعا      | گشت زهر باب در فیض وا        |
| تا نفس صبح فسونی دسید      | خواب خوشش از دیده مردم پرید  |
| چشم من از خواب چو بیدار شد | آئینه سان عاشق دیدار شد      |
| کوکب بختم شده گیتی فروز    | گشته شب من ز دم صبح روز      |
| گشت جهان در نظرم جلوه گر   | یافتم از عالم دیگر خبهر      |
| بسکه ز دم دست بد امان صبح  | در کفم افتاد دو دیوار صبح    |
| هر دو ز اوراق کبود سپهر    | کرده عیان معنی روشن چو مهر   |
| لیک فلک ساخته از دود آه    | کاغذ دیوان نختین سیاه        |
| پرده شب بر رخ او حائل است  | خواندن او بر همه کس مشکل است |
| کوکب بختم درق آفتاب        | کرد ز دیوان دوم انتخاب       |
| یک درق از صبح گرفتم سبق    | کار دو دیوان کند این یک درق  |

له ک: خط له ک: این درق



صبح بر آورده سر از نه سپهر  
داد مرا صبح ز دولت نید  
صبح ز پستان<sup>۱</sup> خودم شیر داد  
پیر من آن دولت بیدار صبح  
گشته عیان چون ورق گل در آب  
طفل دوش از دولت دیدار پیر  
بود در آن شیر چو کیف شراب  
کای سخت آینه<sup>۲</sup> روی صدق  
گشته درین دیر ز بخت سیاه  
دین مرا نفس بدنی فروخت  
چند کنم شکوه ز بیداد نفس  
در کف نفس است دل من اسیر  
بر دل من نفس چو شکر کشید  
گشت گریزان دلم از نفس شوم  
نفس بزم این همه آماره چیست  
چیت دوا این دل پر درد را  
گفت که ای سیر ز جان آمده

آینه<sup>۱</sup> داد بدستم ز مهر  
کرد مرا صبح چو خود رو سفید  
صبح ناشام ز رنخ پیر داد  
روشنی مطلع انوار صبح  
صورت او در ورق آفتاب  
خورده ام امروز دم صبح شیر  
کردمش از غایت مستی خطاب  
یافته صبح از نفست بومی صدق  
لوح دلم تخته رشت گناه  
برز رقلب از دل من کیسه دخت  
شمع دل افسرده شد از باد نفس  
حیل و روبه شده زنجیر شیر  
دل بحصار تن خاکی خزید  
یافت هما زود هزیمت ز بوم  
چاره درد دل بیچاره چیست  
چیت علاج این نفس سرد را  
در صفت نفس نهان آمده

له م: بستان آهک: خورده امروز

شرم نداری مگر از روی پیر  
 هراذب زن بلب گفت و گو  
 پیر ز احوال مرید آگه است  
 صورت من در دل خود نقش بند  
 صورت من گریه بدلت جا کند  
 صورت من حجام صبح تو بس  
 تیغ نه ابروی من آور بدست  
 چشم مرا در نظر خویش دار  
 جبهه من قبله حاجات ساز  
 هر چه درین مسئله کردم بیان  
 کار من آسان ز دم پیر شد  
 در دل من صورت ادب گرفت  
 صورت او معنی جان و دل است  
 موی من از گیوه ای او مشکنا ب  
 رابط با پیر چه کردم درست  
 آئینه دل بدلم و انمود  
 چون ز دم پیر دلم شد جوان

چند کنی شکوه ز نفس شرید  
 حرف دل و نفس ازین پس مگو  
 تا همه جا با پیر خدا همراست  
 تا نزد ز آفت نفست گزند  
 نفس ترا از سر دل واکند  
 صورت من معنی روح تو بس  
 تا گن نفس تو بیا بد شکست  
 تا نکند چشم بد نفس کار  
 تا نکند نفس خلل در نماز  
 رابط پیر و مرید است آن  
 لوح دلم صفحه تصویر شد  
 شکر که چون صورت دریا گرفت  
 زندگی پیکر آب و گل است  
 روی من از عکس رخس آفتاب  
 لوح دلم از رقص غیر شست  
 رنگ ز آئینه خاطر زود  
 داد خزاننش ز بهارم نشان

له م: دل سر      له ک: امی

گفت که ای گشته بیک جزبست  
آب رخت آتش دل کرده پست  
تشنگیت رفت بیک قطره آب  
ذره بچشم تو نمود آفتاب  
در طلب جلوه لیلی دل  
کرده قناعت تجبلی دل  
تشنگی خام میادور بست  
جام تهی کرد ختم و لب نه بست  
جام صفت تشنه لب باده باش  
بر در میخانه ام افتاده باش  
تا بلبت ساغر دیگر نهیم  
باده ز پیمان دیگر دهم  
دل چو شد از باده دیدار مست  
گشت درین میکره صورت پرست  
گرم کنم از می دیگر سرت  
راه نمایم بدر دیگر گت  
فانی از آن باده مرد آزمای  
مست شد و رفت به مستی زجای  
تشنه لب باده لب تشنه سوز  
بود در آن میکره تا نیم روز

صحبت دوم بآن حقایق آگاه و استمداد آن ارشاد

دستگاه در حصول مقام بقا باللّه که مقدم است بر مقام فنا فی اللّه

ساغر خورشید چو بر سر رسید  
نثار صبحم همه از سر پرید  
چشم من از گرمی نصف انبها  
بود مگر تشنه آب خمار  
کز مزه هر لحظه برو آب زد  
گرچه سحر دم زمی ناب زد  
چشم من افتاد چو بر جام مهر  
خورد شرابی ز ختم نه سپهر

م: جام بیا  
م: این م: م: باده م: آگاه استمداد م: مقام باللّه م: بی

تافته خورشید ببالای من  
دید در آن جام دلم روی پیر  
پیرمغان بود مگر پیر من  
پیرمغان پیشه دیگر گرفت  
کرد تهی شیشه صبح از شراب  
گشت به پیمانگان جام مهر  
گفت که ای تشنه جام سحر  
جام سحر هم ز می آفتاب  
این همه رمز است که کردم بیان  
جام حقیقت بلب جان بنوش  
از می توحید بر افروز چهر  
و هو معک سر شد از پای خم  
بلبل شوق بهوا می پرید  
در نظرت پر زنده از ما سوا  
در ره وحدت همه جاسیر کن  
در ره وحدت حرم و دیر نیست  
نیت چه در معنی وحدت شکی  
پای برون نه ز در دیر تن

سایه سر انداخته در پامی من  
صاف تر از جبهه مهر مکنید  
کز لب جام است بمن هم سخن  
جام می از شیشه دیگر گرفت  
ریخت همه در قدح آفتاب  
شمع ره میکرده ز سپهر  
گرم کن از ساغر خورشید سر  
گشت چنین فیض ده و نور یاب  
دادمت از جام حقیقت نشان  
تا افتد این خرقه جمت زدوش  
تا شوق مهر دل و تن سپهر  
نفسی سویی الله کند لای خم  
بت پرش رشته حبیل اوید  
قطع کنش زود بمقراض لا  
کعبه دل ساهمی از غیبه کن  
هیچ کس اینجا بخدا غیر نیست  
دیر و حرم دان بحقیقت یکی  
در حرم کعبه جان کن وطن

له م که تشنه



از قفس هستی و همی بر آبی  
 مرغ دلت چند بود در قفس  
 آئینه صورت خود شو چو من  
 آئینه معنی و صورت<sup>له</sup> توئی  
 نیست بغیر از تو کسی باده نوش  
 گر چه شبی ساقی خود خود شوی  
 آب رخ خویشتن از خویش جوی  
 گرد تعین<sup>له</sup> ز رخ خود بشوی  
 از می توحید بخور چند جام  
 باده این میکده ات نوش باد  
 شکر که در صحبت پیرمغان  
 هر که ازین می قدحی نوش کرد  
 من هم ازین می قدحی خورده ام  
 کار من از باده کشی رفته پیش  
 عین من از عین خدا دور نیست  
 گاه شدم ساقی و گاه جام می  
 که خم صهبای معانی شدم  
 بود دلم تشنه آب بقا  
 چند کنی جای درین تنگنای  
 بال و پرش بسته بتار نفس  
 خود بخود از جانب من کن سخن  
 جلوه گر از کثرت و وحدت توئی  
 یک چه حاصل که ترا نیست همش  
 یک سخن از غیر خدا نشنوی  
 تار سد آب ز دریا بجوی  
 شوی ز سر چشمه اطلاق روی  
 تاشنوی از لب ساغر کلام  
 غیر خدا از توفرا موش باد  
 یافتن از باده وحدت نشان  
 حرف بد و نیک فرا موش کرد  
 زنده از آن گشت دل مرده ام  
 دیده ام آخر همه را عین خویش  
 گر چه مراد عوی منصور نیست  
 گاه شدم نای و گاه [ی] بانگ نی  
 بکه درین میکده فانی شدم  
 آب بقا خورده ز باد فنا

له م: صورت و معنی له م، یقین له ک، است مکه ک، خورد

زندگی از مردن خود یافتم      آمدن از رفتن خود یافتم  
مردن من آئینهٔ زندگی است      خواجگیم از اثر بندگی است  
کرد خدا از لب فانی سخن      یافت حیات ابدی روح من

صحبت سیوم بآن برگزیدهٔ انفس و آفاق و استمداد  
از آنحضرت در رویت عالم اطلاق در تقیید و عالم تقیید را اطلاق

شام شد و صبح سعادت دمید      روشنی از تیرگی آمد پدید  
شام سیه فام چو صبح اُمید      کرد مراد دو جهان رو سفید  
تیرگی شام ز دل بید رنگ      بود چو خاکستر از آئینهٔ رنگ  
روشنی مه بود از شام تار      شب برد از دیدهٔ انجم غبار  
کرد بمن جلوه چو ماه تمام      صبح رنج پیر زمرآت شام  
گفت که ای شام تو رشک سحر      زلف شبت زینت روی قسم  
می ددت یاد چو کردی تمام      صبح ز تقیید و ز اطلاق شام  
آئینهٔ بهم بود اطلاق و قید      غافل ازین جلوه دل عمرو زید  
آنچه در اطلاق بود مخفی      جمله ز تقیید شود منجلی  
نور تعین برخ آفتاب      هست بر آئینهٔ اطلاق آب  
پردهٔ تقیید جمال و جلال      برنج اطلاق بود زلف و خال

لحم: من شک: روی شک: تقیید معلوم برنگ: شه

پرده در خلوت او صحبت است  
 یکن بچشم تو ظهور صفات  
 هستت چیدهن آن بدن<sup>له</sup>  
 اگر شد اطلاق ز ذات تو سر  
 فرو شود از هر صفت و طاق باش  
 حق مقتید همه از مطلق است  
 هر چه مقتید بود آن حق بود  
 هر چه مقتید بود آن مطلق است  
 گفت بمن پیر چو این حرف حق  
 شک که من صاحب تمکین شدم  
 گوش دلم بود ز بس حق نبوش  
 گشته مراحل همه مشکل ازو  
 آنچه در اوصاف بمن رو نمود  
 ذات چو بی پرده بمن جلوه کرد  
 یک در آن ذات عیان با صفات  
 باز درین صومعه کردم نزول  
 گشته دلم دانه خور دام شرع  
 آینه وحدت او کثرت است  
 نیست بجز پرده رخسار ذات  
 کرده دوتن حبای یک پیرین  
 از صفت ما هیچ نماند اثر  
 مستکف مسجد اطلاق باش  
 جمله چه مطلق چه مقتید حق است  
 حق بود آن چیز که مطلق بود  
 خلق خداوند تعالی حق است  
 جان و دلم گشته همه صرف حق  
 در همه حق دیدم و حق بین شدم  
 از لب او حرف حق آمد بگوش  
 در نظرم حق شده باطل ازو  
 در نظرم جلوه آن ذات بود  
 ساخت مرا از صفت خویش فرد  
 بود بچشم همه کائنات  
 خود بسوی خود شدم آخر رسول  
 بس که رساندم بخود احکام شرع

له ک، هم، بدین له ک، فرو شود از هر هم، فرو شود از صفت له، هم، که

|                           |                               |
|---------------------------|-------------------------------|
| آمر و مامور منم در جهان   | نیست دوی یکسر مودریان         |
| گر نکنم پیروی امر خویش    | کی رود این امر زیگانه پیش     |
| گاه شدم مستدل و گاه دلیل  | گاه بنی هاشم و گاه جبرئیل     |
| در همه جا با همه طاعت کنم | با همه در شرع اطاعت کنم       |
| راه خدا غیره شرع نیست     | ملک آن اصل جز این فرع نیست    |
| داشتم آداب شریعت چو پاس   | شرع نبی کرد مرا حق شناس       |
| شرع بود آینه یمنی نمایی   | شرع بود مظهر نور خدای         |
| بود پریشان همه احکام شرع  | باقی از آن مانده همین نام شرع |
| شکر که از بهر نجات اعم    | کرده حق از خامه فانی رقم      |

اثر اول در بیان کلمه طیبه که در خانه شرع مبین و بنای کاشان

خاتم النبیین است

|                           |                              |
|---------------------------|------------------------------|
| ای زده از پیروی شرع دم    | گشته باین شریعت علم          |
| شرع چو قهری بود از سروری  | نیست درین قصر جز ایمان و رمی |
| خانه شرعی است زهر خانه به | بر در این خانه تو هم سربند   |
| چشم اگر حلقه این در شود   | روشنیش زود میسر شود          |
| باش به اخلاص برین در مقیم | تاری از آفت دیو رحیم         |

له ک : از له م : کلمه که عتبه در



|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| خاک نشین باش که معراج تست     | خاک در خانه دین تاج تست         |
| بر تو کشایند در فیض عام       | حلقه را این در چو زنی صبح و شام |
| راه ازین در بدر جنت است       | مگذر ازین در که در دولت است     |
| کس نهد راه برین در ترا        | رهبر اگر نیت پیمبر ترا          |
| شاهد حق حبلوه ازین در کند     | راه نمائی چو پیمبر کند          |
| و انشود جزر بکلید زبان        | این در رحمت برخ انس و جان       |
| در کف دل تا نبود این کلید     | لیک ازین در نتوان سر کشید       |
| سوز خط حکم پیمبر مکش          | پای دل از دامن این در مکش       |
| شام و سحر حلقه را این در برین | دست بدامن پیمبر برین            |
| حلقه صفت مافی بیرون در        | گر بدلت نیت ازین حرف اثر        |
| کی بودش در چمن خلد جای        | هر که برین در نشود جبهه سایی    |
| در گفت ارنیت کلید یقین        | و انشود بر تو در قصردین         |
| تا شود در دو جهان فتح باب     | حلقه صفت روی ازین در متاب       |
| از سخنت به بود آب دهن         | تا نشود دل بزبان هم سخن         |
| ورنه کند زود زبان را خجل      | حرف همان به که بر آید ز دل      |
| حرف زبان چون خطالب خوشنماست   | تا دلت از صدق بلب آشت           |
| جوهر شمشیر زبان دل است        | صدق سخن گوهر کان دل است         |

لهک، بگذر نه م: کس... در ترا - رهبر... پیمبر ترا

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| هست چو بر راستیش دل گواه   | به ز سخن نیت ترا شمع راه     |
| شمع سخن را بنود هیچ نور    | تا نکند از لگن دل فلسه پور   |
| از ته دل باشی مسلمان چو من | زود بیاور تو هم ایمان چو من  |
| حرف زبان فقلقه باشد تمام   | تألب دل وانشود زین کلام      |
| بر سخنش شاه عادل دل است    | حرف زبان که حق و که باطل است |
| صیقل شمشیر زبان دل بود     | آئینه صدق بیان دل بود        |
| ورنه وزن دم ز سوال و جواب  | تیغ زبان را بده از صدق آب    |
| نیست قبول از نکند دل قبول  | حرف شهادت بخدا و رسول        |
| تا نشود دل بزبانست یکی     | صدق کلامت نبود بی شکی        |
| آب درین جو بود از گفت و گو | هست دلت بحر و زبانت چو جو    |
| هر نفس از بحر دل جو روان   | بر که بود آب بجوی زبان       |
| آبرخ گوهر نایاب برد        | فسانی ازین بحر بجو آب برد    |

### حکایت علی سبیل تمثیل

|                            |                          |
|----------------------------|--------------------------|
| از کشش بت چو کمان گوشه گیر | بود به کشمیریکی گبر پیر  |
| دیر شده کعبه مقصود او      | بت شده در بتکده معبود او |
| کفر شده پیش وی انکار بت    | بسکه ز دل گشته پرستارت   |

له م، تو ایمان له م؛ اب درین جو ده از گفت و گو له ک؛ هر که بود آب .....  
دل نوروان له م؛ از ته دل

بهر بت از بکه ریافت کشید  
 بکه به اخلاص زد از کفر دم  
 کرده پرستاری بت اختیار  
 بهر وصال صنم آن بت پرست  
 کرده تپی دل ز همه مکر و فن  
 بکه بآیین صنم یار بود  
 داغ بدل از غم بت سوخته  
 شمع شبستان دلش روی بت  
 تا از پرستاری بت دم زده  
 کرده ز بس خدمت بت صبح و شام  
 چشم دلش و اشده از روی صدق  
 بود چو تبلیس دریا دور ازو  
 هر که باو یکد و نفس می نشست  
 هت چو شیطان همه را در کین  
 بود الهوسان کرده اطاعت باو  
 دیده درو شیوه آزادی  
 بسته بر آئینه دین زنگ کفر  
 از حرم و دیده بجز بت ندید  
 نور صمد دید از روی صنم  
 داده بخود گوشه نشینی قرار  
 بت که هستی خود را شکست  
 ساخته در کنج قناعت وطن  
 تار دلش رشته ز تار بود  
 چشم خود از غم صنم درخته  
 قبله حاجات وی ابروی بت  
 قبله خود کرده در بت که  
 گشته به بتخانه سلوکش تمام  
 داده گل عشق صنم بوی صدق  
 کشف و کرامت شده مشهور ازو  
 بیت صد ساله دین می شکست  
 دم زده از کفر بسی اهل دین  
 تا ز گل عشق بیابند بو  
 کرده ره خویش گم از سادگی  
 شیشه ایمان زده بر سنگ کفر

له م: فکر لک: خدمت صبح

چون قدمش بود در آن بوم شوم  
 پیر طریق همه اهل یقین  
 دید که کفرش به جهان شد علم  
 رفت و بان گسر ملاقات کرد  
 هر چه بیان کرد ز ذات صفات  
 صحبت نشان گرم ز اسپد ارم  
 در دل آن برهن بی خبر  
 بود برو باز چو درهای راز  
 گفت که بر خوان تو ام میهمان  
 گسر سر خود بگریبان کشید  
 لیک در باغ ارم بسته دید  
 داد باو حاجب جنت جواب  
 آیت ایمان بلب دل بخوان  
 زین سخن تلخ شد او تلخ کام  
 بود باطل دلش از بسکه پر  
 چونکه بر آن باغ نصیبش نبود  
 کرد به شیخ از ره نجلت خطاب

نام وی از روز ازل گشت بوم  
 روشنی شمع مبین نور دین  
 شمع حرم برده بر بیت القنم  
 بحث باو از صفت و ذات کرد  
 او همه انگاشت زلات و منات  
 این ز صمد گفته و آن از صنم  
 دعوت اسلام نشد کارگر  
 کرد بردیش در دیگر فراز  
 میوه از باغ بهشتم رسان  
 از ره دل بر در جنت رسید  
 گفت بر صنم آن که بیاور کلید  
 کامی ز صنم بسته بدل فتح باب  
 که است کلید در باغ جنان  
 گشت برو میوه جنت حرام  
 تلخ نمود این سخن الحق مر  
 از سفر پیاده برگشت زود  
 کامی دلت از جوی صفا خورده آب

له م: رفت بان له ک: داده له ک: باطن عکس م: چون به  
 له ک: کرده



سیر گلستان ارم کرده ام  
 میوه درین فصل ببلخ ارم  
 شیخ چو از سدوی آگاه بود  
 گفت که ای مرشد ارباب کذب  
 خرقه کذب این همه بر خود میپوش  
 بکه کلیدش نگرفتی بدست  
 باغ دولت راست هوای صنم  
 سنگ دل از صورت بت ساده کن  
 زنده دست افکن و قرآن بخوان  
 گمراهت آیت ایمان نجات  
 باور اگر نیست ترا حرف من  
 از اثر معجز آن دین پناه  
 داشت چو بر قول صنم اعتماد  
 صفحہ دل از رقم کفر شست  
 آنچه بباغ ابر بهاران کند  
 فانی از ایمان چو شدی بهره مند

رنج پی میوه بسی برده ام  
 نیست مگر بر سر نخل عدم  
 در همه جا مائی او همراه بود  
 چند زنی حلقه ابواب کذب  
 زنده تلبیس بیفکن زدوش  
 در بهشت باغ ارم نیز بست  
 بار ازان نیست ترا در ارم  
 از پی نقش صمد آماده کن  
 از دل و جان آیه ایمان بخوان  
 واری از آفت لات و منات  
 گوش کن از شاه خود این سخن  
 گفت صنم اشهد ان لا اله  
 لب به سمعنا و اطعنا کثاد  
 کرد بتوفیق حق ایمان درست  
 آیت ایمان بدل و جان کند  
 گوش کن که از سجده شوی سر بلند

لک، جابا، م، جابی او لک، آیه

# اثر دوم در بیان فضیلت نماز که رکن اول کعبه مقصود

و در هر از آن دو مدینه معبود است

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| ای شده از قوت ایمان قوی    | به که بجنگ صف شیطان روی     |
| هست لولای ظفر دین نماز     | صف شکن فوج شیاطین نماز      |
| شوق نماز از سر بازی مدان   | سجده معبود مجازی مدان       |
| گر نبود شرط نمازت نیاز     | بازی اطفال بود آن نماز      |
| کج شدن و راست شدن نیست کار | کج نشود راست ازین کار و بار |
| بار بود بر همه کار نماز    | خم شده محراب ز بار نماز     |
| آب و صولیش سرزد از خون دل  | خاک تیمم ز تن مضمحل         |
| دست بشو از همه ماسوی       | نیت جد این بر تو طهارت روا  |
| ذکر خداوند تعالی بگویی     | دائم ازین آب دهن را بشوی    |
| همین خود پاک کن از بوی غیر | چند دوی آب دوی از بوی غیر   |
| روی مشو اینهمه از آب جوی   | روی تو طاهر شود از آبروی    |
| آب رخت رو بحق آورد تست     | آب بر شپشه ز جو بردست       |
| صاعدت ای ثمر نخل جود       | شاخ گل تازه ز باغ وجود      |
| آب ده آنرا از سر آستین     | کرده تر از چشم تر پاک بین   |

له م : باری بدان

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| تا گل امید بدست آیدت         | میوه توحید بدست آیدت       |
| مسح سرانگاشته سر بری         | سر نشود پاک ترا از تری     |
| مغز سر از فکر حق از نیست تر  | سرنزند نقش سعادت ز سر      |
| لوح سر از نقش هوا پاک کن     | ورنه بفرق سر خود خاک کن    |
| کوشش که هر گاه کنی مسح گوش   | طهرک الله شوند گوش هوش     |
| مسح بود بار بگردن ترا        | گردن ازین بار نگیرد رها    |
| مسح بگردن کن و گردن بنه      | ورنه ازین مسح تو زنار به   |
| پای بشوی از گل آلودگی        | رو بسوی مسجد آلودگی        |
| تن ز برون پاک چه سازی که هست | دل ز درون بر همین بت پرست  |
| پاک کن از نقش صنم سینه را    | ساده ز زنگار کن آئینه را   |
| جامه بتن پاک چه پوشی که جان  | هست ملوث ز غم این و آن     |
| جهد پی پاکی حیات چرات        | پاک بکن دل که منزّه ز جاست |
| رو بسوی کعبه چه آری که هست   | نفس تو در دیر جدت پرست     |
| آئینه حسن عمل نیت است        | مطلع انوار عبودیت است      |
| قصد تقرب بود آن نیت          | بلکه بحق خواهش عینیت       |
| بکه نماز تو بود بی حضور      | هست تقرب بخدا از تو دور    |
| دست چه بسند پی تحریم کس      | تا نکشد دست ز حرص دهرس     |

لعلک: چاک لعلک: زنگار آئینه لعلک: ازل

هر که نهد در ره احرام گام  
 از رقم حرص و هوا ساده باش  
 روشنی آئینه از سادگی ست  
 قامت تو بهر قیام است راست  
 ای که بدل فکر کجاست نقش بست  
 راست کن آن نقش که در دل تراست  
 شرک تو از رفتن معبد زلفت  
 در دل تو راستی آرد حضور  
 از کجی دل چو کمان کج مشو  
 کی سرت از بهر رکوع است پست  
 بر که بود دال بوقت رکوع  
 قد چه کنی از سر نخوت علم  
 نفس بهنگام رکوع آنکه گشت  
 هست چو بتخانه ز نفست مقام  
 گر دلت از گرد هوانیت پاک  
 ای که سرت رفت ز غفلت بخواب  
 باش مدام از می توحید مست

هست برو خواهش دنیا حرام  
 با چو الف از همه آزاده باش  
 راستی سرو ز آزاد گیست  
 لیک ز دل نقش کجاست بزخاست  
 نقش تو با قبله از آن کج گشت  
 چو الف از من شنو این حرف راست  
 فکر کج از راستی قد زلفت  
 راست چو شد شمع دلش یافت نور  
 تیر صفت باش بر پشته راست رو  
 قامت از بار قیامت شکست  
 پشت تو بر بار گران خضوع  
 بر که شوی در خم محراب خم  
 رو بودش قبله و محراب پشت  
 سجده بمسجد چه کنی صبح و شام  
 روی خود آلوده چه سازی بخاک  
 نیست ازین سجده امید ثواب  
 جمله یکی دان چه بلند چه پست

له ک، قیامی سه ک، برو سه ک، رکوعی



|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| پای بر افلاک نه و سر بخاک   | چون دلت از زیر و زبر گشت پاک |
| از اثر سجده ز پیشانیت       | بادعیان نور مسلمانیت         |
| صبح شب قدر اطاعت بود        | جلسه که در مجلس طاعت بود     |
| خوش بنشین قدر شب قدر دان    | تا نفس صبح احبل شمع سان      |
| بر در معبود نشستن بود       | جلسه که از دوسه رشتن بود     |
| از همه یگرو شو و با او نشین | در حرم دوست دوزانو نشین      |
| میل بر برخاستنش زان حرم     | وامی بر آنکس که بود در مبدم  |
| چشم براه نظر خاص باش        | خاک نشین بر در اخلاص باش     |
| از همه فارغ بنشین و السلام  | گشت چو ارکان نماز تمام       |
| یافت صفا چون رخ اهل نیاز    | جبهه فانی از قبول نماز       |

### حکایت علی سبیل التمثیل

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| کای لبث آئینه صدق مقال    | کرد جوانی ز عزیزی سوال     |
| ساختمش صرف رکوع و سجود    | عمر که سرمایه اخلاص بود    |
| کرده درین راه سرم کار پای | بر در معبود شدم جبهه پای   |
| گاه سرم گرم رکوع و سجود   | گاه تنم وقف قیام و قعود    |
| بر رخ من رنگ قبول نماز    | از چه سبب نیست چو اهل نیاز |

له ک: رفیق

گفت که مرآت دلت بسته رنگ  
 هست ضمیر تو ز حق بیخبر  
 سره بود چشم دلت را حضور  
 در خم محراب فرو برده سر  
 نور نمازت ز حضور دلت  
 نیست نمازت تو را بی حضور  
 نور نماز است ترا شمع راه  
 هست حضور تو ز روز ازل  
 حسن عمل شمع شب داج تست  
 لیک چو در گوش کراهنک ساز  
 شمع دل افسوز بنور حضور  
 تا بودت دسوسه در نماز  
 آنچه بعاشق غم هجران کند  
 روی دل از دسوسه گردد سیاه  
 و سوسه شیطان ره متقی است  
 و سوسه زنجیر در دل بود  
 غفلت اگر نیست بدل یاس<sup>که</sup> چیست  
 نیست ازین وجه بروی تو رنگ  
 نیست ازین روز نمازت اثر  
 چشم بد از سره آن چشم دور  
 چند ز طاق دل خود بخبر  
 روشنی دیده و نور دل است  
 جسته نت قرب و دلت مانده دور  
 تا در مقصود تو از خانقاه  
 غازه رخساره حسن عمل  
 نور چراغ شب معراج تست  
 پیش عوام است خواص نماز  
 تا شودت ظلمت و سواس دور  
 بر تو نگردد در مقصود باز  
 دسوسه در کار مسلمان کند  
 همچو رخ آینه از دود آه  
 راهزن بادی عاشقی است  
 و سوسه قفل دل غافل بود  
 بر در دل قفل ز سواس چیت

له م، نور نماز است .... خانقاه تست حضور نماز - روشنی چشم تو نور نماز است که:  
 نور دل تست<sup>که</sup> م، بهاماس

خیز و بخت آر کلبه حضور زود گشت قفیل ز دریای نور  
 روشن از آن نور دل فانی است بر رخ او نور سمانی است  
 روی دلش بود بسوی خدا گشت از آن روی غارش ادا  
 حرف نماز از دهن روزه دار بر همه چون نافه بود مشکبار

### اثر سیوم در بیان فضیلت صوم

که ثانی از کان دین بیضا و مسهر دهان نفس پر حرص و هواست

|  |                            |
|--|----------------------------|
| ای شده سر تا قدم انبان حرص                 | پنخته تنور شکمت نان حرص    |
| کاسه سر خفته دیگ حرام                      | پنخته در آن دیگ خیالات خام |
| معه پراز نان <sup>لکه</sup> هپا و هپس      | تنگ بخود ساخته راه نفس     |
| نفس بدت لقمه چرب از هوا                    | برده فرو چون دهن اژدها     |
| شام <sup>لکه</sup> و سحر خورده غم آب و آشی | چند زند لاف ز عقل معاش     |
| عقل معادت پری معده برد                     | عیش تو با عقل معاشت سپرد   |
| شد شکمت مشک شراب هوا                       | نفس تو پر باد ز بس امتلا   |
| چند پی رزق حرام اهتمام                     | پشت قوی کرده ز مغز حرام    |
| لقمه چو شد مشته از کف بند                  | چند شوی فربه از آن مشته    |
| هر که شد از خزان طمع بیش خوار              | در نظر خلق بود بیش خوار    |

لکه در فضیلت لکه : بر لکه : نان و هپا <sup>لکه</sup> م : شام سحر

بهر همه عمر تو رزقی ز غیب  
 گشته مقدر چه کنی سر بحیب  
 کم کم از آن رزق مقدر بخور  
 تا نشود کاسه عمر تو پر  
 داری اگر میل دوام وجود  
 صرف کن رزق همه عمر زود  
 قوت شب و روز ز یک نان شام  
 بر تو کفاف است چو اهل صیام  
 شکر که هر سال بر اهل نیاز  
 سی در شهر رمضان است باز  
 شهر بزرگی است که در هاشم است  
 گردی اگر در بدر اینجا بجاست  
 هر که بهر در شوی از روی صدق  
 تا شنوی از در دل لجوی صدق  
 حکم از گذشته روان حجابجا  
 هست مگر باد شه شهرها  
 تا ادب روزه نداری نگاه  
 بد در این شهر ترا نیست راه  
 خلق که از روزه دهان بسته اند  
 نیست درین شهر بجز روزه کار  
 شهر قدیمی است که تعمیر آن  
 هر که درین شهر شود روشناس  
 هر که به اینجا رسد از راه دل  
 کرد درین شهر چو قرآن نزول  
 خواب و خورشید درین شهر کم  
 قفل دهان در نظر فیض ناک  
 هست کلید در این شهر پاک

لک بخش م: رسی لکه ک: - نیست درین ... روزه دار -  
 شهر بزرگی است که آفتابه - هست در دست یک ماه راه - هست چو این شهر شه شهر -  
 اهل علمه شهر در و ز کرده جا لکه ک: - ندارد هر که درین ... اقتباس



چند بود بادهن روزه دار  
هر که درین شهر ز حبائی رسید  
هر بفرج و دهن خویش نه  
بسته شود گر در زیر و زبر  
روزه بود قفل دمان هوس  
ساز مدام از پی تسخیر نفس  
روزه واجب ز سحر تا بشام  
لیک بود معنی آن نزد خاص  
روز و شب این روزه بود مستمر  
خاص شود روزه خاصان بدار  
نیخبر از روزه شبها مباش  
هست شب قدر تو یوم الوصال  
صوم وصال آئینه منجلی است  
نور دل از روزه چو آمد پدید  
آمد و رفت نفس روزه دار  
فانی ازین روزه بهر دم دو عید

غیبت و بهتان و دروغت شمار  
قفل دهن کرده درش را کلید  
هر دو در خانه تن بسته به  
سرنکش نفس تو از هیچ در  
ثبت بروا بجد حبس نفس  
حبس نفس حلقه زنجیر نفس  
ترک جماع است و خورش نزدیک  
نفی سوی الله و بحق اختصاص  
لیک ندانی که درین چیست سر  
تا بتو این راز شود آشکار  
تا چو ملک واری از آب و آتش  
وصل خدا جوی ز صوم الوصال  
ما صدق معنی الصوم لی است  
شام شب قدر شود صبح عید  
چون نفس صبح بود مشکبار  
بهر نشا طو طرب آمد پدید

له م، بجای م؛ دل م؛ صوم وصال م؛ آمده رفته

## حکایت علی سبیل التمثیل

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| عمر بسر برده همه در صیام    | زنده دلی بود در اقصای شام  |
| شام نشد باعث افطار او       | بود چوبار روزه سرد کار او  |
| صبح سعادت شده طالع ز شام    | سر زده از شام چو ماه تمام  |
| شام ازو غیرت صبح اُمید      | شام ازو همچو سحر و سفید    |
| چون گره نافه پر از بوی مشک  | روز دهنش شده از روزه خشک   |
| زخم دهنش شده زان مشک به     | گشته نفس در گلوئی او گره   |
| شام ز بویش شده رشک تار      | شام چو بکشد لب آن روزه دا  |
| کرده قناعت لب نان شام       | صبح دهن بسته ز آب و طعام   |
| سال تماش رخصتی شده          | لعل لبش مهر دهنی شده       |
| در دهن او لب نانی نمود      | در نظرش سفره و خزان نمود   |
| گشته لبش از لب نان خشک      | کرده درو روزه دایم اثر     |
| هیچ نمی برد فرد جز نفس      | در دهنش لقمه زبان بود و بس |
| گشته خلل بن دندان او        | کاسه از روزه زبانش چو مو   |
| داشت ولی عیش و دو عالم بکام | گر چه دولب بسته ز آب طعام  |
| بسته لب از شیر و پستان صبح  | دوخته چشم از نمک خوان صبح  |

له م: برد له ک: نمید

منصف تن از بس که درو کرده کار  
شب شده زخم دهنش آگه  
بود چو این زخم برویش عیان  
لیک برورخته چون شام مشک  
چون مزه زندگی از روزه یافت  
روزی روزش بدین آه بود  
آتش از نفس نیابد شکست  
چون ملک آن سالک راه صفا  
شام و سحر، مجومه و آفتاب  
گشته چو بیگانه ز کاش غذا  
بست لب از خوردن و خوابش پر  
رفت ز چشم ترا و همچو آب  
کرد خدا روزی او را زیاد  
ساخته آن سالک راه طلب  
داشت چهل سال چو روحانیان  
گشت ازین چله خوش آن روزه طار  
غم شده زین چله تنش چون کمان

کاسته چون ماه نو آن روزه دار  
داشت ازین درد زبانش گله  
صبح شده مرهم کافور آن  
باز کشاده دهن آن زخم خشک  
روی دل از خوردن شب نیز یافت  
قوت شبش نان جو ماه بود  
رخنه دیوار تن خویش بست  
رسته شب و روز ز فکر غذا  
بود منزله ز طعام و شراب  
خواب بچشمش شده نا آشنا  
چشم چو بکشد دهن بسته دید  
خواب بدنبال طعام و شراب  
یکدش اربت دود را کشاد  
زاد ره خواب خود از قوت شب  
زندگی بی مدد آب و نان  
تیر مرادش بهدف شد دوچار  
بی کشتی بسته ازد تیر جان

م : م : ز : م : نشده آشنا : ک : برید : م  
م : کرد خدا ..... کشاد - رفت .... شراب.

رخت بر آورد چو جانفش ز تن  
 روزه برو کرد اجل را چو عید  
 یافت چو شد روح ز جسمش آن  
 کرد چو در خانه تابوت جا  
 بسکه چو او خانه بدوشی نبود  
 کرد عروج از سر مردم چو هوش  
 کرده درین مدرسه کب کمال  
 بود سبک روح تنش همچو جان  
 کرد روان سوی فلک خاک تن  
 ساخته آخر وطن خود بعرض  
 بود چو مشهور با سم نبی  
 رسته ز حبس لحد آن خوش مرث  
 فانی ازین روزه خبردار باش  
 لیک درین باوید بیکی  
 روزه تنها نبود سودمند

پیرویش گشت بدل با کفن  
 به ز کفن جامه عیدی ندید  
 از تن او قالب تابوت حیان  
 دید سر اهل جهان زیر پا  
 نقش خود از دوش همه در ر بود  
 تحفه تابوت گرفته بدوش  
 تحفه شکسته بسرایل حال  
 گشت سوی عالم بالا روان  
 بود مگر کاغذ بادش کفن  
 همچو نبی برده تن خود بعرض  
 مادی جش شده جسم نبی  
 بود مگر خاک تنش از بهشت  
 ترک همه گیر و درین کار باش  
 خواهی اگر زود بمقصد رسی  
 همچو لب خویشتن احرام بند



## اثر چهارم در بیان فضیلت حج

که ثالث ارکان کعبه مقصود و بل رقه در او خانه معبود است

|                                    |                           |
|------------------------------------|---------------------------|
| ای بستر فکر سرانجام حج             | بسته دلت هر نفس احرام حج  |
| جسته زهر کس مدر زار راه            | کرده طلب از همه امداد راه |
| گشته در گدیه بروی تو باز           | طول امل ساخته راهت دراز   |
| آب رخت بر در هر خانه ریخت          | آز بفرق سه تو خاک بیخت    |
| گشته ز فکر زرویت مدام              | کاسه سر کیسه مال حرام     |
| در املت نیت حج سلب شد              | قلب تو صندوق زر قلب شد    |
| دیدۀ دل بسته بقبش <sup>۱</sup> درم | از نظر انداخته راه حرم    |
| سجده در هاست ترا بهر بذر           | سکه زده بر سر آن زر ز سر  |
| بهر درم از مژه گوهر مریز           | آب رخ کعبه بهر در مریز    |
| بهر تو از حرص و هوا ای گدا         | صلقه در هاشده زنجیر پا    |
| دل ز هوای زرویت فسر د              | آتش شوق تو ازین باد مرد   |
| گشته دلت بتکده حرم و از            | چون رومی از هند بسوی حجاز |
| کعبه تو بتکده نفس تست              | گشته بآن کعبات ایمان درست |
| بر همین نفس تو در دیر تن           | ساخته از راه ضلالت وطن    |

له ک : بعشق له ک : برهمی

گفته زبانت ز حج افسانه ها  
 کرده دلت طوف در خانه ها  
 از نظرت خانه حق گم شده  
 در بدرخانه مردم شده  
 نفس تو پیوسته ز مال حرام  
 ساخته زاد ره بیت المحرام  
 کرده دلت سرد غم زاد راه  
 کشته چراغ حسرت باد راه  
 خوشه محبین این همه از گشت کس  
 توشه تو دانه اشک تو بس  
 خیزد چون عقاب از میان گوشه گیر  
 چون زغن از جیفه مشو توشه گیر  
 در سرت ارمیت سد این سفر  
 پای ز سر ساز و کن این راه سر  
 هر که بسربادیه پیما شود  
 چشم ترش آبله پا شود  
 آبله پا چو شود چشم تر  
 قطع توان کرد ره بجز روبر  
 از غم محمل دلت آسوده کن  
 ناله پی ناقره مکن چون جبرس  
 ای دلت از محنت این ره به تنگ  
 ریخته از شکوه رنج سفر  
 چشم تو گردید ز بس گریه کور  
 چند به پیچی بخود ای ناتوان  
 کشتی دریای دل از صدق بوی  
 ساز هوای همه از سر بدر  
 در نه درین باد چو راهی شود  
 کشته دلت طوف در خانه ها  
 کرده دلت طوف در خانه ها  
 در بدرخانه مردم شده  
 ساخته زاد ره بیت المحرام  
 کشته چراغ حسرت باد راه  
 توشه تو دانه اشک تو بس  
 چون زغن از جیفه مشو توشه گیر  
 پای ز سر ساز و کن این راه سر  
 چشم ترش آبله پا شود  
 قطع توان کرد ره بجز روبر  
 محملت از قالب فرسوده کن  
 پای تو جتاز ره راه تو بس  
 شیشه صبر تو رسیده بنگ  
 بحر بفرق سر تو خاک بر  
 عیش تو شد تلخ ازین آب شور  
 بهر تو گرد آب شد روان  
 نه بسوی کعبه مقصود روی  
 تا نشود پایت ازین آب تر  
 کشتی صدق تو تباهی شود

کشتیت از باد سبکتر روان  
 سنگرش از صبر و تحمل بود  
 پاک شواز خواهش بجای نفس  
 شور و شرو حرس و هوا بسته فوج  
 حرس نهنگی است دهن کرده باز  
 باش براه هوس و حرص سنگ  
 چشم مدار از مدد ناخدا  
 باد مخالف جود امداد کس  
 باد مرادی گرت از دل رسد  
 در ره معبود مکن یاد کس  
 تا نشود یاد سوی اللہ حرام  
 پای زیستی که هوسناکی است  
 در نظر هر که دلش آگه است  
 گر بزنند در نظر آن ذات برق  
 کعبه بهرم بلباس سیاه  
 کعبه که معشوق سیه جامه است  
 کعبه سوید ای دل عالم است  
 لعلم: لشکرش لعلک: نزنند

گردد اگر آه بود باد بان  
 بهر توفی خوف تر از پیل بود  
 تارهی از موج در یای نفس  
 کشتیت افتاده درین چار موج  
 بهر فرد خوردن ارباب آن  
 تارهی از آفت کام نهنگ  
 کار درین راه بود با خدا  
 یاد خدا باد مراد تو بس  
 کشتیت از بحر باطل رسد  
 معنی احرام همین ست و بس  
 نیست درین راه روا نیم گام  
 نه به بلندی که همه پاکی است  
 جلوه آن ذات زبیت اللہ است  
 تا حرم از مسجد دیگر چه فرق  
 میدهرت یاد ز نور اله  
 نقش خط عفو سیه نامه است  
 مردک چشم بنی آدم است

خط کتبی که ندارد بیان  
هر که نیاورد حق اینجاست بدست  
سنگ دلت گشته سیاه از گناه  
سنگ دل تو حجر الاسود است  
این حجر الاسود اگر کس شکست  
تا بدل تو ز سیاهی است رنگ  
سنگ سیاه دل خود نرم کن  
سرمه چشمت حجر الاسود است  
مردمک دیو بیت الشداست  
دامن تر از مژه تر بشوی  
چشمه زمزم بودت چشم تر  
چشم دلت را رسد از کعبه نور  
نیت مروت که دل تیره را  
مروه صنمیر تو صفایش صفات  
عمره بدست آور و چون عمره زید  
آمد و رفت نفست عمره بس  
نیست ترا سود ز رمی الحجار  
از عرفات رسد آسیب یا

نقطه سطحی که بود بی نشان  
بخت سیاهش حجر الاسود است  
نیست ترا بهره ز سنگ سیاه  
آینه بصورت بخت بد است  
آن حجر الاسودش آید بدست  
کعبه نیایی زنی از سر بسنگ  
از حجر الاسود حق شرم کن  
حذر ز تواز آفت چشم بارت  
خال سیاه رخ این در گه است  
تا بتو زمزم بدد آب و می  
آب در آن چشمه ز خون جگر  
گره بره مروه ات افتد مرور  
از سفر مروه نه بخشی صفا  
خیف و منا بهر تو خوف ورجاست  
عمر ممکن صرف پی مکروه شید  
گر بودت یاد خدا هر نفس  
تا نکنی جوهر حبان را نثار  
تا تنهی پایی ز صدق و صفا

له م: آسیب یا



|                          |                             |
|--------------------------|-----------------------------|
| معرفت خود عرفات تو بس    | گر بودت معرفت حق هو بس      |
| از سفر شرب و بطحا چه سود | تا نشوی پاک ز گرد وجود      |
| نیست ز طوف حریمت حضور    | تا نکنی خواهش دارین دور     |
| جان شدت گوهر و جبهت صدق  | زین دو مکان زادها اللہ شرف  |
| بر صدف جسم شکست آیدت     | گوهر مقصود بدست آیدت        |
| هست چو راه حریمت به پیش  | باشش بحق فانی و باقی ز خویش |
| جمعی درین راه بقا از فنا | بس حریم تو فنا و بقا        |

### حکایت علی سبیل المثل

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| داهروی بر سر راهی بمن    | کرد ملاقات چو جان با بدن  |
| از شرف کعبه صدق و صفا    | نام بر آورده بحاجی اتا    |
| یافته آن محرم راه طلب    | پیشتر از طوف حرم این لقب  |
| دیده بدل جلوه بیت الحرام | در حرم عشق بر آورده نام   |
| روی دل آورده بسوی حرم    | در ره دین ساخته از سر قدم |
| در نظرش جلوه حسن قبول    | زاد رهش یاد خدا و رسول    |
| دم ز غم عشق نمی زد بکس   | داشت مگر شغل بحسب نفس     |
| گفتمش ای محرم راه نیاز   | بر تو در کعبه مقصود باز   |

له م: گوهر جبهت شک: در تو

در سفر این کثرت طاعت نچیت  
 حق بهمه امت خیر البشر  
 از سر خود بار خود آور فرود  
 بار ز سر نه که براه سفر  
 هست درین راه گر انباریت  
 داشت چو آن سالک راه هدی  
 هیچ برین موعظه نهاد گوش  
 بار بدوش از پی ایثار رفت  
 دل چو گرفتار غم یار شد  
 زوق دم شوق براه هوس  
 هر که ز اخلاص بره پا زند<sup>عه</sup>  
 رفت بجای از ره صدق و صفا  
 داد زیان را ز کف و سود یافت  
 در ره حج<sup>ش</sup> بادیه پیمایشده  
 گریه کنان کرده کعبه سر  
 پای دلش قطع مسافات کرد  
 کرد چو از صدق بمشهد عبور  
 روز و شب وقف عبادت زحیت<sup>له</sup>  
 بار گران کرد سبک در سفر  
 تا برسی بر در مقصود زود<sup>له</sup>  
 هر که سبک بار تر آسوده تر<sup>له</sup>  
 بدرقه راه ننگون ساریت  
 گوش پیر از نغمه ذکر خدا  
 بار نیفتند<sup>له</sup> درین ره زدوش  
 تا در مقصود گر انبار رفت  
 بارکش طعنه اغیار شد  
 گشت برو سنبیل و گل خار و خس  
 تر نشود گر چه بدیا نهد  
 داد مراد دو جهانش خدا  
 کام دل از کعبه مقصود یافت  
 قبله نمایش آبله پاشده  
 بحر ز چشم تراو گشت بر  
 یعنی اسقاط انصافات کرد  
 چشم دلش یافت از آن رود<sup>نور</sup>

له ک: عبارت له م: آسود تر له م: بیفکند له م:  
 نهد له ک: حق

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| ز چو به اخلاص در آن راه گام | فنا من آمرزشش او شد امام    |
| شاه خراسان خلف مرتضی        | هادی هر قافله موسی رضا      |
| در ره حق راستیش یاد داد     | شمع ره کعبه بدش نهاد        |
| داشت برونگی چو آن حق پرست   | داد عصایش ز هدایت بدست      |
| حج وی از دولت ابن الرسول    | کرد خداوند تعالی قبول       |
| در ره حق کعبه مقصود یافت    | آنچه ز حج خواهش او بود یافت |
| یافت چو او رخصت حج از امام  | رفت بسر در ره بیت الحرام    |
| دل ز لباس بدونیکش چو پرست   | از همه عریان شد و احرام بست |
| محرم بیت الله جان شد تنش    | قبله نما چشم دل روشنش       |
| در ره حق نفس هواخواه کشت    | رو بخدا کرد و بگوین پشت     |
| گام بگام از ره اخلاص رفت    | روی بحق تا حرم خاص رفت      |
| راه چو طی کرد بمنزل رسید    | از در و دیوار رخ یار دید    |
| در حرم کعبه دل راه یافت     | از همه جا جلوه الله یافت    |
| محرم حق شد ز طواف محرم      | کرد طواف حرمش محرم          |
| بر در مقصود بیفتد بار       | و عظم من آنجا بدش کرد کار   |
| رفت بسر در ره صدق و صفا     | از در حق تا بدر مصطفی       |
| حاجی مقبل بامید قبول        | سود مرغوش بی پای رسول       |
| رست ز بار عملش دوش دل       | حرف مرا ساخت دل گوشت دل     |

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| از عملش هر چه ره آورد بود    | علم حق آنرا ز کف اور بود   |
| نقد عمل کرد چو ایشار یار     | دید عیان صلبه دیدار یار    |
| یار بگوش دلش آهسته گفت       | جلبه معشوق بکس نیست مفت    |
| بار گران بود برو هجر یار     | دید رخ یار و سبک شد ز بار  |
| سر زغم یار سبکبار کرد        | از نمک حسن و می افطار کرد  |
| محرم خلوت کده یار گشت        | کرد طواف حرم و باز گشت     |
| دید چو از چشم حقیقت حجاز     | رو بسوی هند نهاد از حجاز   |
| از شرف خاک کف پای او         | هند پذیرفت ز سر آبرو       |
| بازم ازین ره چو ملاقات کرد   | از سفر کعبه حکایات کرد     |
| دیدمش این بار بحال دگر       | از نفس صبح سبک روح تر      |
| صید دلش رسته ز حبس نفس       | مرغ نفس کرده خلاص از قفس   |
| گفتمش این حال تو آن حال نیست | غفلت پارینه ات امسال نیست  |
| بود دلت را اگر همی از عمل    | گشت چسان از دلت آن عقده حل |
| رشته بپای دلت از شرع بود     | چیت که آن بند ز پایت کشود  |
| گفت که از خیف طوفان حرم      | گشت دلم محرم را ز قدم      |
| بر در مقصود چو جاساخت دل     | بار عبادت ز سر انداخت دل   |
| در حرم یار چو دل یافت بار    | شد همه سرمایه طاعت نثار    |



|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| بود مرا حسن عمل در نظر     | هست کنون حق بدلم جلوه گر     |
| رفت مرا حرف عبادت زیار     | گشت دل از جلوه مبدوشار       |
| شد دلم از بند عبادت رها    | یافت بصدر حرم وصل جا         |
| گشت دلم ساده ز نقش عمل     | دید زهر آئینه حسن ازل        |
| گرچه سبکبار شد از سجده سر  | گشت بدل بار سجود دگر         |
| چشم من از بند عمل گرچه رست | بند دگر بردل من عشق بست      |
| کرد تنم خانه طاعت خراب     | شد بدلم از در حق فتح باب     |
| ترک عمل گرچه گناه است بیک  | دیدن دیدار چه کاری ست نیک    |
| فانی از اعمال کشیدی چو دست | مرف کن از مال جهان هر چه هست |

### اثربخجم در بیان فضیلت زکوة

که در ابع ارکان خانه دل و هادم بنیان کاشانه آب و گل است

|                                |                            |
|--------------------------------|----------------------------|
| ای دلت از خواہش مال جهان       | گشته چو مار سر گنج نهان    |
| دم زده چون مار دلت از غنا      | کوفته چون حلقه در اغنیا    |
| حلقه زده بر در دل مار نفس      | گشته نگوشت از بار نفس      |
| نفس تو مار است و تو غافل ز کار | هیره دل بسته بباروی مار    |
| چند ز افسانه دنیای دون         | می دمی این مار سیہ را فسون |

لے ک : یاب

گاو زمین نیستی ای هرزه کوش  
 پشت تو از بار جهان خم شده  
 حرف زرو سیم در گوشش تست  
 گنج فرو برده بزیر زمین  
 چند کنی گنج نهان زیر خاک  
 چشم تو گردیده از ان خاک کور  
 گنج نهان گشته بسو راخ مار  
 مار هم از بهر ادای زکوة  
 بکه ترا خواهش سیم و زرت  
 بهر درم ریخته چشم تو در  
 آرزوی سیم و زرت کرده کور  
 رفته چو زنگس بغم ز فرد  
 کرده دهن باز چو گل از هوا  
 چند بود چشم تو وقف نگاه  
 باغ امید نشود میوه خیز  
 بحر صفت نام به بخشش برآر  
 باش چو ابر کرم و در بریز  
 چند کشتی بار جهان را بدوش  
 بار کشتی بر تو مسلم شده  
 ورد زبان لب خاموش تست  
 مهر بر او کرده ز نقش جبین  
 سر نتوان برد فرو در مغاک  
 زنده فرو رفته چو قارون بگور  
 باخته بامار در آبخا قمار<sup>۱</sup>  
 می کند از مهر بمردم برات  
 نفع تو از مار سیه کمتر است  
 گشته چو زنگس زرد سیم پر  
 برده چو زنگس زرد چشم تو نور  
 در نظر خود شده خود زرد رو  
 بسته دل خود بزر ناروا  
 لاله صفت بر زر سرخ و سیاه  
 تا چو شگوفه نشوی برگ ریز  
 تا در و گوهر رسد در کنار  
 آب زر از پنجه چون خود بریز

۱. لک: کرده لک: گنج .... قمار - رز طلبی معنی خط لب - نفس کنیت اما  
 الاسعجت

مهر شد از ریش ز سرخ روی  
 خاطر آسوده ات ای بی نوال  
 خم شده از بار درم پشت تو  
 بر درم ناخن خود بسته مشت  
 بسکه بود خواهش ز در در سرت  
 زر چه شود جمع زکوة است فرض  
 زر چه کنی جمع ز نفس دنی  
 نیست ترا سود ز مال جهان  
 بسکه ترا نیست دل صرف مال  
 دل که بود گنج سخن ملک او  
 اگر چه حباب از همه خالی شود  
 بهره مال نه همین دیدن است  
 اگر تو نوشی و نپوشی بیاش  
 هستی مطلق بزکوة وجود  
 هر صفت و ذات ز ذات ولایت  
 ذات و صفت را تو هم ایثار کن  
 هستی خود صرف نمودن ز وجود  
 گنج وجود تو وجود حق است  
 برد باین شیره ز سیاره گوی  
 گشته پریشان ز پی جمع مال  
 یا میج بجز باد نه در مشت تو  
 کرده چو ماهی درم وار پشت  
 قطع سرت به که زکوة زرت  
 بر غنی از صاحب افلاس فرض  
 فرض ز مفلس نزد بر غنی  
 تا کنی صرف پی این و آن  
 صرف زبان هم نکنی حرف مال  
 گوهر معنی همه در سلک او  
 یا بچو صدف پیرز لالی شود  
 خوردن و پوشیدن و پاشیدن است  
 و ز خورش و پوشش خود پاک باش  
 داد بذرات جهان نقد بود  
 ذات و صفات تو زکوة ولایت  
 جوهر ذاتی خود از ظهار کن  
 هست کلید در گنج وجود  
 بود تو از بود خدا مشتق است

|                              |                           |
|------------------------------|---------------------------|
| خواهی از ان گنج بیابی خبر    | رو قدمی چند ز خود بمشتر   |
| چشم ز خود پوش و نظر کن درت   | در نظرت گنج همه گنج تست   |
| گنج توئی یک ز خود بیخبر      | بر رخ خود بسته زهر باب در |
| تا نکنی گوهر هستی نثار       | گنج تو بر تو نشود آشکار   |
| گنج تو گر بر تو کشاید دری    | از در هر گنج بر آری سری   |
| میل زرت هست چه بیشای لیم     | یک بده و ده بستان از کیم  |
| فانی از اموال جهان هر چه هست | داد براه حق و فارغ نشست   |

### حکایت علی سبیل التمثیل

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| بود جوانی به یمن مالدار     | مانده ز حق فقرا زیر بار   |
| در غم ز رسته ز خوردن دهن    | گشته دلش خون چو عقیق یمن  |
| مدتی از خدج درم توبه داشت   | راتب هر روزه تب توبه داشت |
| توبه او قفل در گنج بود      | از کمی یومیه در رنج بود   |
| بود چو بر سر کشی زر سوار    | داشت بچشم همه کس اعتبار   |
| کرد چو زر جمع و زکواتی نداد | مال وی آخر بجای رو نهاد   |
| از کمی مال جوان شد ملول     | گشت دعای فقر اتم قبول     |
| از غضب و قهر حق اندیشه کرد  | شیوه درویش دلالن پیشه کرد |

له م، پوشش نظر له ک: ز له ک: رایت



قفل در گنج کشاد و کشید  
 داد زر خود بمساکین تمام  
 دست ز سامان و سرانجام شست  
 کرده غنی بی سرو سامانیش  
 گنج که آبادی ویرانه بود  
 مفلس از و صاحب گنجی شده  
 بسکه غنی گشته از و هر فقیر  
 مشکل زر بر فقر حاصل شده  
 شد ز عطایش چو گدا بهره در  
 بسکه نوا یافته زو بی نوا  
 کرده ز بذل گهر بخرد و کان  
 والی آن ملک شنید این خبر  
 در غم دین زود ز دنیا گذشت  
 یافت چو این فائده رازان جوان  
 بهتر از و چون خلقی هم نداشت  
 فانی اگر هست ترا درد دین  
 از زر و سیم آنچه در آن گنج دید  
 از کرم و جود به آورد نام  
 توبه او شد بشکستن دست  
 جمع شده دل ز پریشانیش  
 مهر تعلقی ز در او کشود  
 سه و چهارش شش و پنجی شده  
 صورت دیباشده نقش حصیر  
 خرقة بتشریف مبدل شده  
 گشته کلاه نمادی تاج زر  
 کاسه چوبین شده طاس طلا  
 بر همه کس جبر هر ذاتی عیان  
 کرد در و نیز غم دین اثر  
 مال جهان دامن گیرش گشت  
 دید که کس نیت چو او در جهان  
 سلطنت خویش با و دگذاشت  
 پایی ز دنیا کش و فارغ نشین

له که درد به م: گنج به م: دامن

## اثر ششم در بیان فضیلت توبه

که صیقل زنگ گناه و روشنگر آینه دل‌های آگاه است

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| ای دلت آینه نقش گناه      | روی تو از نقش گناهت سیاه   |
| گشته خرم از بار معاصی قدت | نفس بدت ساخته دیو و دوت    |
| عمر گرانی که بود بس شگرف  | کرده بفکرمی و معشوق صرف    |
| دم زده از بیعت پیرمغان    | کرده مقامات هوس را بیان    |
| گاه ترا دست بهر سوتلوراز  | گاه ز خمیازه دهن مانده باز |
| شیشه صفت رفت فروگردنت     | در غم می خوردن و قی کردنت  |
| اینهمه دل بذر غم می مکن   | شیشه نه می زم خوردنی مکن   |
| بسکه بود ای پسر بد شست    | دختر ز مادر افعال زشت      |
| چند کنی عمر بفکرش تلف     | چند بزاید پسر ناخلف        |
| چند بجزئی زدم می مدد      | چند توان شد پسر فعل بد     |
| چند زنی بوسه بی اختیار    | بر لب پیمانه و بر روی یار  |
| از می و مطرب نکشاید گره   | به که ازین کار کنی توبه به |
| صبح تو آچند بود شام تار   | در هوس کا کل مشکین یار     |
| خواهش کا کل ز سرافکن برون | سلسله بر پایی مکن از جنون  |

له م اگنه است له م با عز له م بدر

سرختم کاکل کس خم ممکن  
 بهر هلاک دل اهل گناه  
 جبهه یار است ترا قبله گاه  
 روی باین قبله چه آری که هست  
 جبهه این زهره جبینان مبین  
 چند کشت نفس تو بی اختیار  
 کرده دل خویش ببارو گرو  
 در خم ابروی بتان خواب چند  
 از گره ار کار شود چون زره  
 در خم ابروی بتان خو نگیر  
 چند نهی سریدم تیغ تیز  
 چشم سیه کرده ترا دل سیاه  
 دیدن این چشم بنا شد روا  
 چشم سیه چشم زهر دل است  
 ای شده در کاسه تو زهر چشم  
 گر بدلت تخم موس را نکاشت  
 از تو خدا چشم بد ار کم کند  
 چند کنی وصف در گوش یار  
 گوش وی از وصف تو گردید پر  
 پای درین سله محکم ممکن  
 کاکل مشکین شده مار سیاه  
 برده بان قبله زمستی پناه  
 آئینه مصیبت می پرست  
 روی در آئینه عصیان مبین  
 بر دل تو تیغ ز ابروی یار  
 ساخته دیوانه ات این ماه نو  
 سجد سیه بت بدو مخراب چند  
 ناخن ابرو نکشاید گره  
 حال نه گوشه ابرو مگیر  
 زود ز ابروی بتان کن به گریز  
 روی تو زین خواهش باطل سیاه  
 چند ز بیمار بجوئی دوا  
 باعث ویرانی شهر دل است  
 شهر تو ویران شده از بهر چشم  
 چیست ز چشم سیه چشم داشت  
 چشم تو از چشم سیه رم کند  
 ای زگنه گشته فراموش یار  
 چند کنی صرف صدف عقد در

شک : شهوت      عک : باطن

آئینه راز تو این گوش نیست  
 هوش ترا برد چو گوش کسی  
 گز تو در گوش برد دین و دل  
 هشت بچشم همه خال سیاه  
 خال سیاه کرده ترا زرد رو  
 کرده دلت مرغ هوس در قفس  
 بسته بدل نقش خط و خال را  
 چشم دلت وقف خط و خال چند  
 لوح دل از خال و خط عارضی  
 خط که بود مقطع دیوان حسن  
 چند به بینی تو زوال کمال  
 بینی معشوق مبین این همه  
 شد رقم از بینی او هر نفس  
 چند به بینی که بود از هوا  
 نیت به خواهش روی نگوست  
 داشته زان آئینه چشم امید  
 آئینه روز نظر دور نه  
 اشک بیا در رخ زبان مریز  
 لب م: چشم و لب ک: مردان

یک چه دانی که ترا هوش نیست  
 گوش کن این حرف بهوش کسی  
 در دو جهان سازدت آخر خجل  
 تخم سیه روی اهل گناه  
 در نظر آئینه بی آبرو  
 داده سیه دانه بمرغ هوس  
 کرده سیه نامه اعمال را  
 تیرگی نامه اعمال چند  
 گشته بسند نقش غلط مقتضی  
 آیت عزل آمده در شان جن  
 چند بخوانی خط عزل جمال  
 جمع مکن دشمن دین این همه  
 بر ورق آئینه خط هوس  
 چشم تو آئینه بینی نما  
 روی بجز آئینه زشت خو  
 گشته سیه روی ز روی سفید  
 روی خوش از چشم بد دور  
 آب در آئینه یزدان مریز



عارض شاه بنظر تا بجی  
 هست بچشم همه ارباب راز  
 از شرط لب فکال چه بینی که هست  
 داده بهنگام قدح نوشیت  
 چند شوی شام و سحر همچو جام  
 چند بوسی دهن از مستیت  
 غنچه رو چون گل خندان شود  
 زهر لاهل ز منسکدان محش  
 ای شده نفت قوی از ضعف تن  
 دل ز غم سبب ذفن کن تهی  
 غیر ضرر نفع درین سبب نیست  
 توبه کن از باده عشق مجاز  
 توبه کلاهی است ز ترک گناه  
 توبه بود سمره چشم یقین  
 چشم ازین سمره چو گردد سیاه  
 توبه بود آئینه سادگی  
 توبه کن از نقش گنه ساره باش  
 جستن از نور بصر تا بجی  
 عارض او شعله حسن مجاز  
 سمره بخت سیه چشم مست  
 باده لب داروی بهوشیت  
 از لب شیرین بتان تلخ کام  
 چند شود صرف عدم هستیت  
 کلک تو سک در دندان شود  
 رشته دل در در دندان مکش  
 قوت دل جسته ز سبب زفن  
 آخر ازین سبب نه بینی بهی  
 شربت این سبب جز آسینیت  
 از هوس بیهوده باز آمی باز  
 بر تو خوش آینه ترا تاج شاه  
 روشنی دیده هر پاک بین  
 زشت نمایه همه نقش گناه  
 در کف تو محض آزادگی  
 از شکن دام ره آزاد باش

له م: عارض و  
 له م: خال له م: ازین

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| آب رخ آدم خاکی بود        | توبه بر جامه پاک بود       |
| چشم خود از عالم خاکی بپوش | پاک شود جامه پاک بپوش      |
| توبه بود پیش خدا عذر خواه | توبه بود نامه هر بگناه     |
| نه بسوی کعبه ز بخانه روی  | توبه کن و عذر ز تقصیر گوی  |
| توبه بود جام شراب طهور    | توبه بود آئینه وصل حور     |
| باده ازین جام کشیدن رواست | روی درین آئینه دیدن سزااست |
| از تو رود ظلمت بخت سیاه   | فانی اگر توبه کنی از گناه  |

### حکایت علی سبیل تمثیل

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| دین و دل خویش زلف داده     | بود به خدا عرب زاده         |
| در هوس نغمه تلف کرده عمر   | بامی و معشوق بسر برده عمر   |
| کرده زمستی ره میخانه سر    | روز و شب افتاده ز خود بخبر  |
| پرده شد از روی مکافات باز  | چون ز خدا نیست نهان هیچ راز |
| توبه ز غیب آمد و دستش گرفت | محتسب از میکده متش گرفت     |
| کرده میکده را زود طی       | گشت عرب زاده پشیمان زمی     |
| دامن تر اشک پشیمانش        | شت در آئین مسلمانیش         |
| یانت بخله تکره عفو بار     | توبه رفیقش شد و توفیق یار   |

لهک، افتاد

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| داشت ازان باز بحق باز گشت  | از هوس شاد و می باز گشت    |
| راه هوس طی شد و خواری ندید | توبه ز می کرد و خماری ندید |
| یافت کنون جای بستر بهشت    | بود ازین پیش ز اهل کشت     |
| تا ربقانون دل از توبه بست  | چنگ بعصمت زد و بر بطشکت    |
| گوشش باوازه عصیان نکرد     | هیچ اثر در دلش همان نکرد   |
| نی بسر کاسه طنبور زد       | دم ز تولای دم سوز زد       |
| یاد بجز نغمه یا حی نکرد    | گوشش باوازد و دنی نکرد     |
| حی شد و از نغمه یا حی گذشت | نی شد و از زمزمه نی گذشت   |
| دید ز هر آئینه حسن ازل     | گشت محب از شن بحقیقت بدل   |
| یافت مگر چشم وی از عشق نور | حسن مجاز از نظر انداخت دور |
| تافت سر از کاکل مشکین یار  | کرده دلش سرکشی اختیار      |
| قمری سرد و چمن راز شد      | سرکشی کرد و سر فراز شد     |
| چشم بابر دی بتان و انکود   | خاطر او خواهنش بجا نکرد    |
| دید مگر ز گس باغ شهود      | چشم سیه از نظر انداخت زود  |
| جلوه شاهد ز رخ حور دید     | دامن از آلالش عصیان کشید   |

لهک : شد حاری لکم : توبه .... ندید - راه .... ندید  
 چون می و میکره فیضی ندید رخت زمیخانه بمسجد کشید  
 لهک : تا بقانون لکم : یافت

از گره زلف بتان دل گرفت      خاطرش از خواهش باطل گرفت  
 لب ز شکر خانی لبها گزید      تا گمش از سرشگر پیرید  
 از خط لب داشت عباری بدل      وز هوس هر مژه خاری بدل  
 زود بر آورد ز خاطر غبار      رفت برون از دانش این خارخا  
 گرد خط از دامن دل برفشاند      نقش کج خاتم عصیان بخواند  
 بسکه ز خار مژه اش سینه خست      بر گل بیخار دل خویش بست  
 چاه ذقن حبای دل او نبود      یوسف ازین چاه بر آورد زود  
 آئینه حسن ازل شد دلش      حل شد از آن آئینه هر مشکش  
 فانی اگر هست ترا هم دلی      حل کن از تو عقده هر مشکلی  
 اثر هفتم در بیان تواضع که خم شدن بسجده قبله و لهاست  
 و جستن کلید فضل مشکها

ای زده در راه تکبتر قدم      کرده سرخویش ز نخوت علم  
 تنیدی خو کرده ترا آتشی      گشته چو آتش علم از سرکشی  
 کرده پریشان ز پی جمع قوت      ریش ترا شانۀ باد بروت  
 بافته از سرمه دام کبر      کرده شب و روز سر انجام کبر  
 مت ز هستی شده منصور و وار      کرده سرخویش ز نخوت ابدار  
 از سر خود افسر هستی بنه      سایه صفت روی به پستی بنه

علم؛ بخواند علم؛ ازان علم؛ مشکل مشکها علم؛ مدار



باش چو از عقل فروزی چراغ  
 بر سر خود جبهه خس و خوار کن  
 سایه دیوار گلستان بنار  
 سایه صفت خاک شو آتش مباحش  
 سد چو کنی از سر نخوت فراز  
 خاک بود جای تو از جامرو  
 شیشه صفت خم شود آنگه بنار  
 نیست چو در نامه بر ناو پیر  
 راه تواضع چو قلم گیر پیش  
 چون قلم این راه ز سر کرد طی  
 خامه بره تخم تواضع چو گشت  
 خامه عصای شب تاریک ت  
 موی سر خامه کند هر قدم  
 هست عصای قلم از رهنمای  
 خامه سراز از افتاد گیت  
 سربینه از عجز بخاک نیاز  
 پای قلم داشت درین ره ثبات  
 سایه صفت پیرو دیوار باغ  
 جوهر خاک کی خود اظہار کن  
 پای کند بر گل و سنبل دراز  
 شمع نه این همه سرکش مباحش  
 از سفر بیہودہ باز آئی باز  
 سرو نہ این همه بالا مرو  
 باش بیزم همه کس سرفراز  
 جز گنہ کبر گنہ کبیر  
 سرکش از نامہ اعمال خویش  
 برد بس منزل مقصود پی  
 دید زہر نقش قدم سرفروشت  
 خضره معنی باریک ت  
 معنی باریک تواضع رقم  
 سر شود این ره بدو انگشت پای  
 ہجج الف س خط آزاد گیت  
 خامه صفت باش تو ہم سرفراز  
 شد مژہ چشم سیاه دوات

لے ک: سراز از افتاد گیت

چین ز جبین و اکن و بدخومباش  
باش بکام همه شیرین جواب  
می زنده از پستی نادانیت  
چین جبین را نفسی باز کن  
تا نپذیرد سر محراب خم  
قامت محراب که دائم دوامت  
دنانی ازین قصه که کردم بیان  
در سرت ارهست سر سردی

با همه چون سر که ترش رومباش  
تا کنی تلخ پس از مرگ خواب  
چین جبین مشقت به پیشانیت  
جهیه خود آینه راز کن  
کی شود از سجده کس محرم  
در همه حبا قبله اهل صفات  
دادمت از راه تو اضع نشان  
به که بمحراب کنی همسری

### حکایت علی سبیل التمثیل

بود جوانی بتکبر مثل  
دم زده از خوی خوش آن بدلوک  
در صف ارباب سخن یافته  
بسته بخود شیر و فلفل و هنر  
لاف تمامی زده آن ناتمام  
بکه سرش خم نشد از کبریا  
بر سر او هر سر مو خار بود  
شعله صفت کرده نزدیک و دور  
لهک : کوه نزدیک

یافته از کبر دماغش خصل  
در ره آهوی حرم رفته خوک  
گر به دم شیر علم ساخته  
فرج خر آراسته از قفل زر  
کرده ابو جهل ابو الفضل نام  
داشت چوپا در صف نعلین جا  
خار صفت شاخ بدیوار بود  
آتش خوتند ز باد غرور

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| خلق کجش خانه غم را کلید       | سنگ دلش لوح مزار یزید        |
| جبهه او نامه اهل گناه         | صفحه ریشش زمعاصی سیاه        |
| تینغ زبانش قلم حرف بد         | بینی او قبضه تیغ حسد         |
| گوش کیش تیغ زبان راسپر        | چشم ترش از مژه بے نور تر     |
| تافته از هر رگ گردن کمند      | درخم آن کرده سرخوش بند       |
| کرده چو شیطان سرش از سجده عار | از رگ گردن شده زنار دار      |
| جمع بهم ساخته اسباب خشم       | ریش و بروتش شده درهم چو پشتم |
| گشته بان ریش بروتش گره        | ریش بز اخفش از آن ریش به     |
| با همه کس از بد و نیک جهان    | بود چهل سال سلوکش چنان       |
| بعد چهل سال ز حسن سلوک        | گشت ملازم بیکی از ملوک       |
| از غضب شاه چو اندیشه کرد      | خوی خوش و حسن ادب پیشه کرد   |
| لیک چومی رفت بدرگاه شاه       | در ره هر قافله می کند چاه    |
| دم زده چون تیغ زبد گوهری      | کرده عیان جوهر بی جوهری      |

کرده بجهان خدمت شاه اختیار  
 ساخته از نیش دل خلق ریش  
 کرده دهن باز چو سوراخ مار  
 شاه فلک رتبه عالی مکان  
 خاک درش کعبه اهل نیاز  
 گشت شبی از می توحید مست  
 داد بهرم خودش از لطف بار  
 شیشه صفت بسکه تنک ظرف بود  
 در بدی خلقی دهن کرد باز  
 پیشه خود شیوه اجداد کرد  
 بکه نمی داشت زبانش چو تیغ  
 کرد تفرانر که خوش آمد نگفت  
 لیک ز حلم آن شه بیدار بخت  
 چشم پرشید و عقابش نکرد  
 داد چو دید از همه بیگانه اش  
 مادی او بود چو بخت سیاه  
 از نظرش شاه چو افکنده بود  
 رفت بسر در چه و پایش شکست  
 تا کند از نیش دلی را فگار  
 نیش وی از عقرب زنبور بیش  
 شد ز زبانش دل مردم فگار  
 حلقه زنان بر در او آسمان  
 طاق دلش قبله ارباب راز  
 داشت مگر ساغر عرفان بدست  
 تا رود از خود ز می بے خمار  
 مهر خموشی ز لب خود کشود  
 ساخت چو شمشیر زبان را در او  
 شکر خود و شکوه استاد کرد  
 حرف بد از مرشد خود هم دریغ  
 در حق کس جز سخن بد نگفت  
 صف شکن لشکر دلهای سخت  
 گوشه افسانه خوابش نکرد  
 رخصت رفتن بسوی خانه اش  
 در شب همتاب غلط کرده راه  
 رفت در آن چاه که خود کنده بود  
 در بن آن چاه دو زانو نشست



|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| کنده پای چپش از پای راست    | تا ندود هرزه قضا کرده راست |
| در بن چه خوانده مگر علم غیب | گشته ز چشم همه غائب چو غیب |
| چند که از خانه نیامد برون   | پرده نشین گشت ز بخت زبون   |
| آمده بهر طلبش حب جاه        | عاقبت از درگاه والای شاه   |
| پیش نیامد و در گذر لنگ      | بود چو از خانه نشینی بتنگ  |
| غیر عساکس نشدش دستگیر       | دشمن او بود چه بر ناو پیر  |
| کرده بیک پا چو عصا قطع راه  | باز روان شد چو بدرگاه شاه  |
| خاک ملامت بر سر خود پاش     | فانی از ارباب تکبر مباحش   |
| چون نظر از طاق نظر یافتند   | هر که کند سرکشی از یافتند  |

### اثر هشتم در بیان فضیلت توکل

که زاد سر راه از و تو شمشاد گوشه فقر و فنا است

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| سی و دو دندان طمع کرده تیز | ای شده با اهل جهان در ستیز  |
| روی سیه کرده زهر دیگران    | بر در دوانان شده از بهر نان |
| چشم طمع دوخته بر نان غمید  | روزی خود خواسته از خوان غیر |
| گشته ز شیرینی جان تلخ کام  | کرده شکم پر ز شراب و طعام   |
| چشم ترا دود دل دیگران      | ساخته گردان ز غم آتش و نان  |

لک: خاک

|                               |                            |
|-------------------------------|----------------------------|
| عیب تو از چشم تو برخاسته      | نان کسان خوان تو آراسته    |
| کاسه چشم تو نمک که ان حرص     | قطره اشک نمک خوان حرص      |
| نان چو نباشد غم نان میخوری    | هر چه بود پیش تو آن میخوری |
| در دهنش لقمه زبانت بس است     | لخت دل آرایش خوانت بس است  |
| جز نمک خوان قناعت محش         | دست خود از سفره دو نان بکش |
| گاه پی لقمه و گاه بهر زر      | حرص و هوا کرده ترا در بدر  |
| بر رخ خود بسته در رزق غیب     | در غم زر برده فردا سرجیب   |
| عمر مکن بر در دو نان تلف      | رزق تو بی سعی تو آید بکف   |
| از مژه بر خاک گهرها میریز     | آب رخ دیده بدرها میریز     |
| چند بود از مدد ماسومی         | خوردن و پوشیدنت ای بینوا   |
| خوردن هر روزه غم دوست بس      | پوشش هر شب به تنت پوست بس  |
| خورده دلت شام و سحر پیچ و تاب | در هوس بافتن مدام خواب     |
| رشته کدلی چند توان تافتن      | در غم دیبا و قصب بافتن     |
| کار تو چون زلف بتان در هم است | بسکه دلت مائل پیچ و خم است |
| زلف نه خواب پریشان بین        | بر سرم بستر و بالین محبین  |
| جمع مکن دل که پریشان شوی      | گرچه چو زلف بامان شوی      |
| باش چو ابروی بتان گوشه گیر    | چند توان بود بهر مو اسیر   |

له م: در له م: یافتن

تا نبود گوشه نشین کس چو خال  
 خال که در گوشه ابرو نشست  
 گر سخن باست ترا دلپذیر  
 از مژه خاک در مردم مروب  
 بر در دو نان بامید کرم  
 طفل نه عادت طفلانه حیثیت  
 در گوشه طفلی مباحش  
 دست مکن باز چو طفلان بشیر  
 طفل صفت باز مکن مشت خویش  
 پیش پدر نیز مکن ای پسر  
 دست طلب از همه کوتاه کن  
 شاه توئی ساخته خود را گدای  
 سلطنت هر دو جهان فقر تست  
 پامی ز دامان تو کل کمش  
 پامی طلب کن زه؟ دامان خویش  
 بکه ترا میل بآرایش است  
 ریش خود از دست خود آرستن  
 همچو سرفلف شود پایال  
 در برج چشم سیه نیز بست  
 خال صفت باش تو هم گوشه گیر  
 صلقه نه اینهمه درم مکوب  
 پشت تو از بهر شکم گشته خم  
 پشت تو خم بر در هر خانه حیثیت  
 راه رو عالم سفلی مباحش  
 تا نده شیر تو مادر مگیر  
 در دهن خویش نه انگشت خویش  
 چشم طمع باز پی سیم وزر  
 قطع نظر از کرم شاه کن  
 شاهی خواهی ز گدائی بر آیی  
 فقر تو گردد بتو گل درست  
 سر بگیربان تنزل کمش  
 تیکمه سر نه بگیربان خویش  
 در غم آرایش آسایش است  
 به بود از شان ز کس خواستن

لک بود لک : ده

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| از چمن کش گل خود را چمین   | روی در آئینه مردم مهین      |
| در دل خود صورت خود را بین  | روی بآئینه مکن بعد اذین     |
| دست و دولت شان و آئینه بس  | گر بود آرایش خویش هوس       |
| فقر کم از مکنند جمشید نیست | فقر کم از دولت حباد نیست    |
| کز گل رو آئینه گر خان      | فقر دهد زینت مرد آنچنان     |
| فقر بود در دو جهان آبروی   | آب رخ خویشتن از فقر جوی     |
| دل نکنند خواهش باطل ز فقر  | پاک شود آئینه دل ز فقر      |
| سلسله پای تو نقش حصیر      | به که شود در ره فقر ای فقیر |
| روز و شب از زخم نی بویا    | پای تو آن به که بود در حنا  |
| کرد بنی فقر بفتح اختیار    | دست ز دامان فقییری مدار     |
| گلشن دین پر گل و سبیل بود  | فقر چه با صبر و توکل بود    |
| صبر بهار چمن بیغمی است     | صبر گل باغ دل آدمی است      |
| صبر عسای ره باریک تست      | صبر چراغ شب تاریک تست       |
| صبر کند در دو جهان سرفراز  | صبر کند از همه کس بی نیاز   |
| آیت فتح است بشان تو صبر    | وقت صفا آراستن نفس گیر      |

لک : خود لک : دولت لک : گل رو آئینه را گل خان

مه : وقت ... صبر :  
پای طلب بند بزنجیر صبر : خون طمع ریز بزم شیر صبر :



|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| صبر بود دولت دنیا و دین    | گفته حق الشد مع الصابرين  |
| صبر ندارد ز توکل گزیر      | صبر بود تاج و توکل سریر   |
| تخت توکل چو بود زیر پای    | نیت بسر حاجت ظل همای      |
| هست توکل بخدا اعتماد       | چشم طمع دوختن از هر مراد  |
| تا نبود تیغ توکل بدست      | شکر آمال نیابد شکست       |
| داروی هر درد توکل بود      | آب رخ مرد توکل بود        |
| اهل توکل همه وارسته اند    | در برخ خواهش خود بسته اند |
| آدم صبح ابد آسوده نخت      | هر که توکلست علی الله گفت |
| فانی از اسباب توکل ترا     | نیست بجز تمکيه بذات خدا   |
| تمکيه بذاتش کن و فانی نشین | یاد صفاتش کن و عزت گزین   |

### حکایت علی سبیل التمثیل

|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| بود فقیری بتوکل علم      | ساخته خود را بغنا شهم    |
| کرده توکل بحق آن بی نوا  | بسته در خود بر رخ اغنیا  |
| قوت خود از خون جگر ساخته | جام می از دیده تر ساخته  |
| آتش جوش چو علم می کشید   | هر دلب خود بزبان می مکید |
| در دهن انداخته لبهای خشک | کرده قناعت بدو خرمای خشک |

علم، بدر

آب چو از دیده خود می فشاند  
 گشته دلش صفحه صدق و صفا  
 چون دلت ترگر چه زائی نداشت  
 کرده مگر دولت نایاب فقر  
 بکنید از پی تزیین سر  
 خود سر خود ساخته پامال فقر  
 ترک طلب گر چه برادر فرض بود  
 بعد چهل سال زنی دلپذیر  
 زن پو پریشانی آن مرد دید  
 چون مردمان طرب دید کم  
 در شب تاریک چراغی ندید  
 که ز غضب روی و گهی موی کند  
 آیت فقر آمده در شان زن  
 مرد چو احوال زن آشفته دید  
 کرد خطایش که مشد در عتاب  
 چند توان بر سر مسند نشست  
 فقر و فنا دولت و حشمت بس است

تشنگی خویش فردی نشاند  
 خوانده تنش نقش نی . بوری یا  
 همچو نی بسنه صدائی نداشت  
 خانه اش آباد ز اسباب فقر  
 به ز کلاه نمادی تاج زر  
 خاک نشین گشته ز اقبال فقر  
 سنت زن خواستش فرض بود  
 ساخته همچو آینه خویش آن فقیر  
 دست ز آرایش گیسو کشید  
 و سیمه برابر و نکشید آن صنم  
 بخت سیه سرمه بچشمش کشید  
 شانده و آئینه بیک سو فکند  
 خانه شد هر شده زندان زن  
 غنچه خندان گل نشکفته دید  
 خاک نشین باش تو چون آفتاب  
 چند توان در برخ فقر بست  
 دود دلم سرمه چشمت بس است

له ک : بهر له ک : به خانه

پنجه من شانه موسی تو بس  
 عاشق او گشت و کشید آه سرد  
 هر دو بهم کرده تو گل درست  
 شام و سحر خورده غم بکدگر  
 چشم پوشیده ز هم وقت خواب  
 چون تن و جان هر دو بهم ساختند  
 شوهر و زن گشته ز هم کامیاب  
 زان متوکل پسری در وجود  
 نام پسر هم متوکل نهاد  
 ز آنچه طالع او هم نوشت  
 ناف وی از تیغ تو گل پرید  
 خورده دم صبح چو خورشید شیر  
 تا نفس صبح دگر روزه داشت  
 بست لب از شیر گلگیر صبح  
 داد دو پستان هوس راز دست  
 در دل آزاد پر کرد جا  
 کب کند شیوه آزادگی

حسن تو آینه روی تو بس  
 در دل زن کرد اثر حرف مرد  
 در طلب فقر کمر بسته چست  
 آب ننوشیده جز از چشم تر  
 گشته ز عمر یانی تن در حجاب  
 دل ز هوای همه پرداختند  
 کرده نزول آیت رفع حجاب  
 لطف حق آورده به نیروی جود  
 چون ز تو گل دل او بود شاد  
 لکک قضا بر ورق خاک نوشت  
 دایه تقدیر چو آن طفل دید  
 در شب و روز آن مه آفاق گیر  
 بسته لب از راتبه شام و چاشت  
 خون شفق دید چو در شیر صبح  
 بعد دو سال آن برة شیر مست  
 طفل شد از سینه مادر جدا  
 نادل آن طفل هم از سادگی

له م : به م : هم آزادگی

خاطرش از نقش هوا ساده شد  
 پیش پدر هیچ غذائی نیافت  
 گریه کنان گفت که ای مرد پیر  
 پیش تو یک مشک پُر از آب نیست  
 ساخته آن طفل روان طفل اشک  
 بود چو آموخته آن پیر کار  
 گفت بآن طفل که ای نور چشم  
 هر چه بخوای همه از حق بخواه  
 روزی حبه پُرت هم از دست  
 رزق از خواه که رزاق اوست  
 گفت پسر رزق مادر کجاست  
 تا طعم نان خود از خوان او  
 داد جوابش پدر از روی صدق  
 آن گل خود رو که منزّه ز جاست  
 هر چه که از وی طلبی آن دهد  
 چشم پیش از کرم این و آن  
 بر تو دعا بهر غدا واجب است  
 چون برسد شکر و ثنا واجبست

سرو صفت طفل هم آزاده شد  
 رزق مقدر شده جانی نیافت  
 کرد جسد مادر از مشک شیر  
 چشم تو تر از غم اسباب نیست  
 تا خبری باز بیاید ز مشک  
 پرورش طفل ز پدر و دگار  
 چند کنی بر پدر سپید خشم  
 رزق خود از رزق مطلق بخواه  
 لقمه خون جگر هم از دست  
 ضامن رزق همه آفاق اوست  
 ضامن روزی مقدر کجاست  
 باز کنم سفید احسان او  
 کاده از باغ دولت بوی صدق  
 در همه جا با همه کس آشناست  
 نان تو بی منت احسان دهد  
 روزی خود خواه ز روزی رسان  
 چون برسد شکر و ثنا واجبست

لے ک، جدت پرت لے م، باغ و لب لے ک، خدا



وقت طلب کردن روزی پسر  
 دست دعا ساخت بگردون فراز  
 تا پدرش سفره و خوانی نهاد  
 چشم کشاد آن پسر و دید خوان  
 روز دیگر نیز بوقت دعا  
 در دهنش نیشکر انداختند  
 شکر خدا گفت و شکر خورد طفل  
 از شکر آن طوطی کج مج زبان  
 داشت چو تعلیم توکل پدر  
 آن پسر از دست پدر صبح و شام  
 بکه کشید آن پسر از روی ناز  
 دست پدر دست حق انگاشته  
 بت شبی بهر عبادت کمر  
 تا شب دیگر به پسر بر نخورد  
 روز دیگر کرد پدر یاد طفل  
 حال شب از طفل چو پرسید گفت  
 حال تو آینه حال من است  
 شب چو شدی از من نمکین جدا  
 چشم بپوشید بحکم پدر  
 چشم بپوشید و دهن کرد باز  
 در دهنش لقمه نان نهاد  
 شکر و ثنا گفت بروزی رسان  
 چشم بپوشید و دهن کرد و  
 کام و زبانش چو شکر ساختند  
 از شجر صبر ثمر خورد طفل  
 شکر حق آورد بجایم چنان  
 کرد چنین ترمیم آن پسر  
 خورده گهی میوه و گاهی طعام  
 دست حقیقت زحنای مجاز  
 دانه توحید بدل کاشته  
 کرد فراموشی پسر را پدر  
 کس غم او تا شب دیگر نخورد  
 خورد غم روزی معتمد طفل  
 حسن خود از آینه نتوان نهفت  
 پر تو حسن تو جمال من است  
 بود دلت شاد زیاد خدا

داد چو حق دید مرا بی پدر  
کرد چو آن طفل تو کل درست  
دست حق آراسته خوانش ز غیب  
فانی اگر دل بتو کل نهی  
خاتمۃ الکتاب بعون الملک الوهاب  
روزیم از روز دگر بیشتر  
نان خود از خوان پدر هم نخست  
درد من انداخته نانش ز غیب  
کاسه سر کن ز هو سهاتهی

شکر که این نسخه سرانجام یافت  
نسخه اعجاز میحاست این  
کاغذش از پرده چشم من است  
چون زدمش بر ورق دل رقم  
هست سیاهش ز سودای دل  
دید چو چشم سخن تازه اش  
خون جگر گشته همه صرف اشک  
خامه موی مژه آن را چو دید  
تاشده بر لوح زبانم رقم  
دل چو بخال و خط آن بسته ام  
بود سخنهایش چو آئینه صاف  
بکه بود معنی او دل نشین  
بود چو برجسته در هر خیال  
لک سیاهش ز سودای  
م: بود چو... غزال - بکه... بگین

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| هر دوش صفحه باغ دل است      | هر سخشن نور چراغ دست      |
| در غم افروختن آن چراغ       | سو ختم از آتش سودا دماغ   |
| کاسته از بکه ز فکر رقم      | گشته قلم نال و قلمدان قلم |
| نال صفت مغز من از فکر آن    | خشک شده در قلم استخوان    |
| بکه قلم داشت درین ره شتاب   | کرد رقم خاتمه این کتاب    |
| بر سر کرسی خط این نسخ خواند | تا سخن خویش بکرسی نشاند   |
| خامه بر آورده کنون سر ز عرش | کرسی خطش شده بر ترز عرش   |
| آمده از عرش فرود این کتاب   | گشته دعای قلم مستجاب      |
| خوانده قلم بر سر کرسی خط    | خطبه اتمام سخن بی غلط     |
| مصدر الآثار ز بس نام اوست   | یک اثرش صورت اتمام اوست   |
| مانده از من نسخ بسی یادگار  | لیک ازین نامه شدم نامدار  |

بود اثرهایش چو از حد فزون

آمده تاریخ ز نامش برون

# هفت اختر

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| ای زبان کرده در دهان همه    | حمد خود گفته از زبان همه     |
| داده آب شنا به تیغ زبان     | تا بدون آید از علف دهان      |
| ورنه حمد تو گفتن آسان نیست  | شاخ این گل زبان انسان نیست   |
| جز بحمد تو گر شود گویا      | بر زبان خنده زنده لبها       |
| نیست در عالم زبان دانی      | شیده خوشتر از ثنا خوانی      |
| همه کس را برای این مطلب     | زده انگشت از زبان بر لب      |
| نفسم رشته شد زبان انگشت     | بستم این رشته را بر آن انگشت |
| تا ثنایت بود در گوشم        | نشود این سخن فراموشم         |
| لقمه چرب گداز مرا هوس است   | در دهانم زبان حمد بس است     |
| هر کرا نیست این زبان در کام | لب نگیرد زنگ او را نام       |
| کردم از فکر هر سخن پر هیز   | تا زبانم ز حمد شد لبریز      |
| نام او را زبان چو جهان کرد  | از دهن خوان ز لب نمکدان کرد  |

له ج: لیم لک اع: که



داشت در سر چو فک پاندا از  
 شد زبانم زمین حمد و ثنا  
 نه همین بر زبان نیایش تست  
 از درون و بردن دو فوج حواس  
 حمد او را زبان چه در کار است  
 ساقی باده و ان من شی  
 خود خدای کریم در قدر آن  
 عقل اول که بی لب و دهن است  
 تا صدایش رسد بگوش ملک  
 ماه و انجم که نقش دیوارند  
 دین حکایت زمین افسرده  
 بلغ را شیوه حمد او باشد  
 گل ز شوخی اگر چه بی پرواست  
 بحر هم در ستایش باری  
 آسمان و زمین و مانیها  
 بر زبان همه ز لذت شکر

له ح : دائم له ح : این که ح : افزوده هم ح : سوده هم ح :  
 کرده هم ح : زمین مانیها

شکر نعمت چه نعمتی است عظیم  
 دهنم باز مانده از حیرت  
 من چه باشم که حمد او گویم  
 اسم تفصیل حمد بود احمد  
 ادا هم از عجز خود درین معنی  
 حمد واجب چنانکه می باید  
 مگر آن ذات پاک بی همتا  
 گفت در وصف خود چو شد حامد  
 ملک او از احاطه بیرون است  
 کرده از آب و خاک و آتش و باد  
 شش جهت بهر حفظ این اشیا  
 جا نگیرد درین سرا بهوس  
 این سرا خوشتر از دبستان است  
 کاروان زمان روان کرده  
 بیک این کاروان بی آرام  
 ناقره کاروان اوست سپهر  
 دست قدرت ز ثابت و ستیار  
 بعد هر نعمتی رسد ز کریم  
 در سرا خجام شکر این نعمت  
 راه شکر و سپاس او پیغم  
 سعی وافر در آن نمود احمد  
 متکلم شده بلا احصی  
 نیت ممکن که از کسی آید  
 خود شود در مقام حمد و ثنا  
 لمن الملك الا لله الواحد  
 یک حصارش سرای گردونست  
 این سرا را ز هر طرف آباد  
 شد ز هر سو نگا هبان سرا  
 جز نبات و جمادات حیوان کس  
 جایی کسب کمال انسان است  
 بهر او منزل از مکان کرده  
 یک زمان در مکان نکرده مقام  
 بر شش بسته است از مد و مهر  
 کرده بر پشت او جواهر بار

له ک. ع. چو له ع. اسیم له ع. او همه ع. سرور انبیاء  
 ه. ع. شده هر سه ع. جمادات حیوان

تا هارش ز کهکشان بسته      نقش پایش براه ننشسته  
سیر این ناقه است بی پایان      چند افتم چو گرد در پی آن  
به کر زین گرد دامن افشایم      ناقه رفکر را بگر دایم  
سر کنم در شتالو رهی دیگر      همچو فانی نموده پا از سر  
پی هم می رسد چو نعمت وی      میتوان گفت حمد پی در پی  
زبان محمد دوم کشود و گدایان      نعت را چندان نمودن<sup>۳</sup>

حامداً للذی هو المنعم      لیس للخلق غیره مکرم  
هو من کان دائم الانعام      انه ذو الجلال<sup>۴</sup> والاکرام  
آسمان دود مطبخ جودش      مهر یک کاسه زر اندودش  
خاک خاکستریست زان مطبخ      جبار و گرم کرده مورد بلخ  
خوان احسان اوست چرخ برین      سفره جود<sup>۵</sup> او بساط زمین  
چپیده بر سفره نعمت الوان      از برای ضیافت انسان  
پهن گردیده خوان احسانش      رزق هر کس مقدر از خوانش  
کرمش چون کشاده دست سخا      کرده همیانی همه اعضا  
کرده از التذاذ کام و زبان      دهن اهل بزم را مزه دان  
گشته از خوان نعمت صانع      هر دماغی<sup>۶</sup> بسوی آن قانع

له ح: سراسر<sup>۱</sup> که اثنای<sup>۲</sup> ح: ز ندارد: زبان..... نمودن<sup>۳</sup> ح: بلخ  
ح: ذو الجلال<sup>۴</sup> ح: خورده<sup>۵</sup> ح: دماغ<sup>۶</sup>

دست جودش ز سفره احسان  
 مرزده نعمت است نعمت گرش  
 لطف عايش بصحن باغ کرم  
 سايبانها ز بيد برياشد  
 دارد آتش فروزاين گلزار  
 غنچه از خنده هاي پنهاني  
 سبزه باغ سبزي خوانش  
 تا تواند سمن نمک سودن  
 در چمن بهراهل اين مجلس  
 گلبن آورده منقل آتش  
 شاخ گل کرده کار سيخ کباب<sup>ه</sup>  
 برده در غورگي بزم حضور  
 شده گلچين چو باغ را همان  
 همه در بزم کار خود کرده  
 شاخ هر ميوه که بود رساند  
 نيشکر کرده کار حلواني  
 کرده از لطف ساقی مجلس

چشم را داده نعمت الوان  
 کرده از کاسه سرش سرپوش  
 کرده مهباني همه عالم  
 همه کس را بزير آن جاشد  
 ديگهاي شگوفه را در بار  
 کرده برخوان او نمکداني  
 سرو از هر طرف مگس رانش  
 نترن گشته دسته هاون  
 مي پزد بيضنه غنچه نرگس  
 گل برو شعله بود سرکش  
 زده شبنم برومي اونمک آب  
 شيشه سرکه دانه انگور  
 شاخ از غنچه داده بيره پان  
 نخل هر باغ ميوه آورده  
 ميوه باغ نارسيده نماسند  
 اهل آن بزم در شکر خاني  
 حام زرين حواله نرگس

ه: داد ه: سپر (ياس) ه: مي برد ه: سيخ و کباب ه: کرده  
 ه: گلخن ه: گل



گفته ز گس بگوش گل هر دم      کاسه شوی است خدمت شبنم  
 گل ز شبنم بیزم آورده      عطر دانی ز عطر پر کرده  
 آب حکمش بهر طرف جاریست      خدمت ابر آب برداریست  
 لاله بر حکم او عمل کرده      مشک را در پیاله حل کرده  
 غیر ازین چون نداشت دستاویز      شده سنبل بیزم عنبر بیز  
 گل درین بزم تا گلاب آورد      غنچه را شیشه گلابی کرد  
 سایه بید هر کرامی دید      عرق بید مشک می پاشید  
 لطف او کرده خاک را گلزار      قهر او کرده باغ را پر خار  
 لطف و قهرش همیشه در کار است      کار فرمای جنت و نار است  
 تا سرش خم شود بسجده ز بار      گل کند بر سر نهال نثار  
 ببرد فرمان او چون فرمان      دادش از لطف جامی ربتان  
 بید از حکم او چو سمری تافت      در گلستان جود بار نیافت  
 تا که پنهان چو باده می نوشید      بر خود از بیم قهر او چپید  
 بکه و جعش چو زلف کج می دید      دست شمشاد را ز شانه برید  
 دست قهرش ز نالش بلبل      کرده از خار نی بناخن گل  
 هر دم از استماع این اخبار      آتش افتاده در نهاد چنار

لاله ک، ع، اش که ع، بید مشک ع، ح، هر نهالی که خم شده هر بار - گل  
 کند بر سرش ز لطف نثار ع، ح، بادی پرسید ع، ح، و جعش ع، ح، آن

شجرى کان نسوخت در مطبخ      کردش از قهرکنده دورخ  
 بادقهرش چو آتش افسرود      خار ماهی در آب می سوزد  
 چون شود آفتاب قهرش تیز      نبود زیر چرخ های گریز  
 هر که گوید زعجز " این مفسد "      گوهر و در پناه پیغمبر  
 که نبی سایه خدا باشد      به ازو سایه کجا باشد  
 نزد فکر کس بپای او      میتوان گفت وصف سایه او  
 هر که در وصف سایه فانی شد      مظهر نور حباودانی شد

روی توحید بکعبه نعت نبوی آوردن و راه  
 بادیۀ شنا بقدم لا اخصی سپردن

بود بی سایه احمد مرسل      شمع بی دود بزمگاه ازل  
 جلوه خاص شاهد ازلی      پرتو آفتاب لم یزلی  
 آفتاب سپهر حسن و جمال      چهره پرداز حسن بی خط و خال  
 مظهر حسن شاهد مطلق      رخس آئینه دار صورت حق  
 روی او چون جبین ماه سفید      جبهه او بیاض صبح امید  
 قشمتش در عالم بالا      شاخ آن سرو همت والا  
 آهوی چشم نگیرد رزم      می برد دل ز آهوان حرم

لهک، ح ندارد : روی ..... سپردن که ع و دار آئینه

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| مرثه اش ناوک نشانه دل     | ابروی او کلید خانه دل     |
| کرده بر پابنای خانه دین   | از دو پایش دو دست عسکین   |
| فرق سر پشت بام کاشانه     | قامت او ستون آن خانه      |
| همه کس را بلال ماه صیام   | ابروی او نموده زان لب بام |
| عازمن او بهشت این عالم    | چشم او ز کس بریامن ارم    |
| برده سر چرخه از ید بیضا   | کف دستش ز دستگاه دنیا     |
| صورت معنی خدا طلبی        | شده ظاهر ز نقش پای نبی    |
| قاب قوسین شرح ابرویش      | وحی تفسیر مصحف رویش       |
| چشم او نور دیده مردم      | خال او دلف سینه انجم      |
| پای او ساق عرش را پایه    | قامتش پاکشیده از سایه     |
| که سیاهی نکرد سایه او     | آنچنان شد بلند پایه او    |
| بوسه بر زانویش زده کرسی   | پایه او ز من چه می پرسی   |
| داده از عرش و کرسیش بغلین | حق پی رفتن ره ما بین      |
| خلعت با خلقت الافلاکش     | داد چون برگرفت از خاکش    |
| باست آفرینش فلک اوست      | بر فلک نور دیده ملک اوست  |
| علت غانی جهان او بود      | غرض از خلق آسمان او بود   |
| جانشین خدای عز و جل       | ذات پاکش بود ز روز ازل    |

له ک: ابروی نموده؛ ح: نمود که ح: شبیت که ح: شهر شمع

پادشاهی است در قلمرو دین      بسته بازار شرع را آیین  
 دین او شهر و شرع معمارش      چار مذہب چہار بازارش  
 حکم او چون عنایت باری      از ازل تا ابد بود جاری  
 در جهان گردش کیش مردم      ظلمت کفر را زده بر ہم  
 ظلمت کفر بر باط زمین      نرسیده بگردشکر دین  
 شدہ آمادہ بہر آن سرور      تاج از وحی و تخت از منبر  
 اہل دینش چون زندہ می دانند      خطبہ او ہنوز می خوانند  
 می کند نقش بت زدہا سلب      سرہ گردد ز کتہ اش زر قلب  
 ہر طرف بہر رفعت شان      رفتہ قرآن بجای فرانش  
 تا بود بر سرالتش برہان      دادہ ایزد بدست او قرآن  
 ہست قرآن تمام در ہر باب      منتخب گشتہ از چہار کتاب  
 سہ کتاب خدا باو تانہ      از رباعی است مصرع رباع  
 گرچہ افزاخت بر سپہر علم      پای تختش بود زمین حرم  
 جای آن بادشاہ ہفت اقلیم      بر تراست از مقام ابراہیم  
 چون بیاید بدشت مکہ فرد      کعبہ باشد سیاہ خانہ او  
 قبلہ برپا ز استقامت اوست      کعبہ فانوس شمع قامت اوست  
 کردہ آن شمع از پی ناموس      جامہ کعبہ پردہ فانوس

نسخ: شہر شروع  
 ملک: نہمت سہ: آباد سہ: وحی تخت سہ: در سہ: بدست قرآن سہ: ح: ع:  
 بیامد



چون کبوتر ز شوق او هر دم  
 همچو ابل طوان پیوسته  
 چون نشد آستانه آن در  
 سوی آن آستان کند آهنگ  
 گریه بر آن آستان بود حبا وید  
 در نیارد بآن جناب پناه  
 سایه بر کعبه چون فگند آن نور  
 کرده تا طوف نقش آن قد مین  
 از ادب تهناده پا بحرم  
 در ره سیر عالم بالا  
 انبیا اقتدای آن مولی  
 آمد از شوق آن غزال حرم  
 سرمه خاک پاک آن قد مین  
 مردم دیده اش ز نیم نگاه  
 همت او کشیده در ته پا  
 از ره صدق آن خدا آگاه  
 نسبت خود بختی چو کرد درست  
 می پر د چشم آهوان حرم  
 کعبه احرام خد متش بسته  
 سنگ بر سین می زند ز حجر  
 گر چم در راه او بود این سنگ  
 روی سنگ سیاه باد سفید  
 حجر الاسود است نامه سیاه  
 سوخت این سنگ دگشته سرمه طوط  
 کعبه گردیده حاجی الحرمین  
 سر محراب پیش او شده خم  
 پاکشیده ز نقش خیف و منا  
 کرده در صحن مسجد اقصی  
 آب در چشم چشمه زمزم  
 کرده روشن دو دیده نرین  
 کعبه را کرده رشک چشم سیاه  
 دو جهان را چو می شرب و بطحا  
 عمر با گشت گرد بیت الله  
 گفتش ایزد که خانه خایه رقت

ل: ح: گر ل: ح: گشت ل: ح: گردید ل: ح: نقش ل: ح: او

صاب خاند مصطفی گردید      مصطفی مظهر خدا گردید  
 فیض بر انبیا چو قسمت شد      ختم بر ذات او نبوت شد  
 نیست بعد از محمد عربی      تا ابد در زمانه هیچ نبی  
 بهر این قول نزد اهل کمال      مهر بر پشت اوست شاه حال  
 خود هم آن ختم انبیا فرمود      که پس از من نبی نخواهد بود  
 در رسالت رساله ایست فصیح      این سخن شد اذان رساله صریح  
 پیش ادلال شد زبان لبید      کس چو او اتمی فصیح ندید  
 چون ندارد کسی بلاغت او      شد سخن ختم بر فصاحت او  
 فانی آن به که در سخن رانی      دم زنی پیش او ز نادانی  
 هدی از فصاحتش جوئی      نعت دیگر فصیح تر گوئی  
 زبان بنعت ثانی گوی دانیدن و شروح      عجز خود را بر عرض مکرر رسانیدن  
 یا رسول الله انت مرلانا      ارتفعنا بخدمتک شانانا  
 قدیری فیک نور ذات الحق      انت مراة وجهه المطلق  
 لیس عینک بدخل السواء      حاجبک مانع لغیر الله  
 سرمه چشمت نور خدا      نیست منظور غیر سرمه ترا  
 دیده تست بارگاه جمال      پرده هایش سر ادقات جلال  
 کرده هر کس نظر درو بی ریب      دیده در پرده روی شاه غیب

له ج: این له ج: ادا آدمی فصیح که دید که ج: ک: ندارد در زبان .... رسانیدن  
 ع: ع: نیک ذات ع: ع: بدخل له ج: سواه یخ: ک: السواء

پرده پوش جمال یار توئی  
 بی ادب بر درت ندارد راه  
 حاجب آن در است شرع مبین  
 تا بحاجب کس آشنا نشود  
 ذات حق کرده است در تو ظهور  
 نت لفظ و ذاته معناه  
 می توان دید در تو حق یعنی  
 هر که زین لفظ پی بمعنی برد  
 هر که در شهر معرفت جا ساخت  
 خلق را سدی حق دلیل توئی  
 معجزات تو از حد افزون است  
 مصطفی سایه خدا باشد  
 کرد چون قطع وادی تجسید  
 عالم از نور دین منور ساخت  
 فارق کفر دین چو بود آن نور  
 تا شد از خاک پایی او نومید  
 آنچنان رفت در ره توحید  
 در سرا پرده پرده دار توئی  
 هست چون گرد رانده درگاه  
 همه را می کند ادب تلقین  
 بر در آن سراسر حب نشود  
 نیست ره یافتن بحق ز تو دور  
 لایمی فیک شیء الا الله  
 لفظ باشد وسیله معنی  
 از درون و برون خبر آورد  
 ذات حق را بصورت تو شناخت  
 غایت سیر جبرئیل توئی  
 خاقت خدق هفت گردون است  
 سایه را سایه از کجا باشد  
 پایش از سایه هم علقه برید  
 ظلمت کفر را ز پا انداخت  
 ظلمت سایه کرد از خود دور  
 سایه در هیچ جا نگشت سفید  
 که دو سایه هم باو نرسید

ل. ح. ندارد، هر که .... شناخت

در پیش کرده عالمی تنگ و پد  
 همه کس غیر سایه پیر و او  
 بر سرش ابر رحمت صانع  
 سایه آفتاب را مانع  
 چون خدا بود بکعبه بی همتا  
 سایه او نیا فریده خدا<sup>له</sup>  
 ابر رحمت فکند سایه برو  
 سایه از پامی او شده یکسو  
 دلش از بکعبه داشت در طفلی  
 ننگ از علم عالم سفلی  
 چشم او نقش هر ورق بسته  
 در دبستان بدرس نشسته  
 نامه خلق را چو دید سیاه  
 بدوات و قلم نکرد نگاه  
 گرچه در مکتبش نشد منزل  
 گشت قرآن بشان او نازل  
 چون بمکتب نکرده هرگز رو  
 بود هر روز روز جمعه<sup>ه</sup> او  
 دالم از درس در میان انام  
 روح او را خدای عزوجل  
 بود فارغ چو جمعه<sup>ه</sup> از ایام  
 لوح محفوظ را گرفته بدست  
 خود بمکتب نشاند روز اول  
 اوستاد ازل چو بود حکیم  
 در دبستان علم غیب نشست  
 عالم الغیب بود استادش  
 کرد علم الهیش تعلیم  
 پیش از و کس نکرده مشکل حل  
 علم غیبی ز رفت از یادش  
 پیش او بود در سخن دانی  
 لاجرم شد معلم اول  
 تا نشوید زبان شیرین دست  
 عقل اول معلم ثانی  
 از ادب برنش مگس نشست

له ح : ندارد. چون .... خدا له ح : و له ح : از مکه ح : جمع له ح : نشاند  
 له ح : عالم الغیب .... یلوش - اوستاد ... تعلیم له پیش او کس



خود بخود از برش گریزان شد  
تا بدنبال او نیفتد کس  
هر که در تمهیل بود کامل  
نیت در چشم اهل طبع سلیم  
گرچه میم است در حساب چهل  
چون یکی در یکی شود مضروب  
داند آنکس که پی برد بعد  
که یکی در یکی یکی باشد  
در طریق سلوک تا حیل سال  
که بیک چله شد نبی احمد  
داد این چله بر کمال رهش  
تا نشان یافت از حق آن سرور  
خرقه و چرخ پاره کرد ز خرق  
گشت از و پاره خرقه افلاک  
خارق عادت ست خرق سما  
چرخ را خرق و التیام از دست  
بر زلف پیش او ز کمال

پروبال گس گس ران شد  
برده در سایه اش پناه گس  
از محمّد نبی کند حاصل  
فارق احمد واحد جز میم  
از یکی بیش نیت یک آن چل  
حاصل الضرب آن بود محسوب  
کنند احد فرق نیست تا احمد  
کی کسی را درو شکی باشد  
آنچنان کرده است کب کمال  
از چهل چون گذشت گشت احد  
میتوان گفت ماه چهاردهش  
کرده زین چله همچو تیر گذر  
زود از چشم گذشته چو برق  
ماه از شوق او گریبان چاک  
نعم لیلاً بعبدہ اسری  
ماه را چشم نان شام از دست  
کرد از یک اشارش دو هلال

سه ج، تمهیل سه ج، طبع اهل، سه ج، از عهده ج، از عهده ج، کرد این سه ج؛  
از پای پر خرقه

کرده انگشت او ز نور بنان  
 یافت هر پاره حسن دیگر ازان  
 چهره ماه را بتاخن خست  
 بر فلک اوفتاده چون گذرشن  
 ماه را دید بر همه غالب  
 کرد چون داد داد سیاره  
 شده چشم ستاره یار روشن  
 ماه را چون شکست ازو عینک  
 بعد ازین در قلمرو خورشید  
 از مکان سوی لا مکان رفته  
 علویا ترا از روی سلم نجوم  
 خوانده بالای کرسی افلاک  
 گشته عریان ز حجاب ناموس  
 داشت عار از لباس ماتمیان  
 رفته بیدون ازین سراپرده  
 دیده از چشم حق همه اشیا  
 فانی از سیر لا مکان بگذر  
 جامه ماه پاره همچو کتان  
 معنی ماه پاره گشت عیان  
 بدر را داد از لاله شکست  
 فوج انجم گذشت از نظرش  
 خاطر او بعد شد راغب  
 ورق چهره قمر پاره  
 چرخ گردیده وادی ایمن  
 زده انجم بیک درگ چشمک  
 صفحه نشد ز شرم سفید  
 معجزاتش بر آسمان رفته  
 شده اعجاز او همه معلوم  
 ملک از شوق خطبه لولاک  
 رفته بیرون چو شمع زین فالوس  
 زین قبایم بگوشد عریان  
 لا مکان را مکان خود کرده  
 مستطقی گشته عین ذات خدا  
 چار دیوار دین بهشت آورد

له ح: اوفتاده له ح: ستاره روشن له ح: گردیده عکله ح: دید

باب پنجم سائیه دیوار می توان گشت گرد آن هر چار  
 بشرح مناقب خلیفه اول پر خاخنه صدق نفس  
 خود را چون صبح دوم روشن ساختن له

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| از همه پیش یار غار نبی است | جانشین محمد عربی است      |
| بود ابو بکر اول آن چار     | ثانی اشین از همسانی الفار |
| داشت ماری درون غار وطن     | کرده سوراخها در آن مکن    |
| نشود تا صدای پای نبی       | نشود در پی جفای نبی       |
| کرده صدیق اکبر از دستار    | پنبه در گوش رخته آن مار   |
| مار از بسکه بود گرسنه چشم  | هر طرف کرده رخته از خشم   |
| آخر از پای خود نهاد آن یار | لقمه در دهان رخته مار     |
| نیش زد مار گرچه در پایش    | نتوانست برد از حبایش      |
| پای او را چنان گزیده بقیه  | که سرش گشته کاسه پر زهر   |
| در کنارش سر محمد بود       | نتوانست پای جمع نمود      |
| رنجت چندان ز چشم گریان آب  | که نبی جست ناگهان از خواب |
| دکنارش چو بود گلزاری       | مار لا دید زیر پا خنکاری  |
| بکه در راه احمد مختار      | خار در پای او حلیه از مار |
| در صحابه گل سر سبد دوست    | گلشن روزگار از خوشبخت است |

له جگه ندارد، بشرح ... ساختن له ع، زخمها سکه ج، گزیده سکه ک، باری

چه عجب گز بچشم اهل ملل      ثانی مصطفیٰ بود اول  
 کس پس از مصطفیٰ جز آن ثانی      نیست دار الخلافه را بانی  
 پیشوای جمیع یاران است      بر همه سبقتش در ایمان است  
 همه قائل شده به پیشی او      گشته خوشدل نبی ز خویشی او  
 بذل اموال کردن در ره دین      گشته در کنج فقر گوشه نشین  
 کرد من آنچه داشت از کم و بیش      به نبی داد نور دیده خویش  
 کرم عاقلش از ره تقوی است      اگر مخلق نزد حق اتقا است  
 بود در ملک جود و استغنا      بادشاهی بصورت فقرا  
 چشمش آورده لوح دل بنظر      کرده تعبیر خواب پیغمبر  
 او سزد در طریق عشق دلیل      دم ز شاگردیش زده جمیل  
 بود چون آئینه بصدق علم      صبح صادق ز صدق او زده دم  
 چون نبی دیدش از همه افضل      کرد او را خلیفه اول  
 مصطفیٰ چون بقبله رو کرده      در نماز اقتدا باو کرده  
 همچو او کس نبوده از خلفا      که بیک واسطه رسد بخدا  
 گشته خورشید گردگوی زمین      کس ندیده چو او بروی زمین  
 به نبی از حق آنچه فیض رسیده      همه در جسم او چو روح دمیده  
 مصطفیٰ هر چه داشت در سینه      دید در سینه اش چو آئینه

ل ح ، در ل ح : گشت



|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| بود نغمه‌ایں بان ماتمیان | در عسکری شهادت دندان      |
| چاشنی گیر درد دندان شد   | خود هم آخر ز درد دندان شد |
| بن دندان بدرد آورده      | غم دندان مصطفی خورده      |
| درد دندان خود نگفت بکس   | کرده در ذکر درد جبر نفس   |
| یار غارش خدای داده خطاب  | اوست سر دفتر همه اصحاب    |
| پیش روخ خلیفه ثانی       | روح او را رسید کن ثانی    |

سلسله منقبت خلیفه ثانی بدست نیاز حنیانیدن  
و زنجیر عدالت او را سجده ذکر خود گردانیدن

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| بعدالت عمر بود مشهور      | در جهان همچو آفتاب ز نور   |
| همچو آینه باطنش صاف است   | ذات او عین عدل و انصاف است |
| لیک در چشم احوال است آئین | هست در عدل و در عمر یک عین |
| نیست در عین عدل و عین عمر | بیچ زرقی چشم اهل نظر       |
| مگر از عین عدل عینک داشت  | چشم او جز بحق نظر نگماشت   |
| صورت عدل بسته چشم دلش     | حق محرم چو کرده آب و گلش   |
| گر ازو عدل گشت زنده بجا   | صورت عمر از فرم پیداست     |
| عدل در نام او شده تقدیر   | در عدالت نداشت بکه نظیر    |

له ج: از آب که ندارد: سلسله... گردانیدن که ج: آب گلش  
ج: چشم و

شد چو در امر سلطنت منزه  
 کرد در حال نصب فتح بلاد  
 برنگشته زحق بهیچ سبب  
 زوقی گشته دست بازوی عدل  
 کم و بیشی که در جهان می دید  
 نه پای تا ستم در دهر  
 سعی او در رواج شرع نبی است  
 در دیاری که این جبر رفته  
 در رکاب ستم بسد تبلیس  
 حکم او گرچه گرد عالم گشت  
 کرده در چارسوی عشق مجاز  
 رنگ عاشق زبیم او شده زرد  
 شیشه و جام توبه کرده زمی  
 شده از بیم احتساب نهان  
 هم گشته بامر دین مشغول  
 جام می شسته دست رو از آب  
 نقش فی هم بنغمه بنشسته

لشکر دین ندیده کس مغلوب  
 اسم او نیز تن بکسر ندارد  
 که بود غیبه منصف چه عجب  
 کف او کشته تر از وی عدل  
 بهتر از وی عدل می سنجید  
 بسته زنجیر عدل بر در شهر  
 میر عدل محمد عربی است  
 ستم از شهر روده بدر رفته  
 شد گریزان ز سایه اش بلیس  
 لیک در هیچ حجاب حق نگذشت  
 دره اش دست احتساب دراز  
 گشته معشوق از ستم دل سرد  
 نغمه رفته بدر ز کوچه فی  
 در شب جمعه شنبهستان  
 شده از کار و بار خویش ملول  
 کرده مینا و هنو ز جوی گلاب  
 در ره ذکر حق کمر بسته

۱. ک. شد چو در امر دین منزه ۲. ح. ۱. از  
 ۳. ح. ۱. اگر چه بر دو عالم گشت ۴. ح. ۱. جام می شسته

|  |  |
|--|--|
| روز و شب خویش را کشیده خلق <sup>له</sup> | کدوی می ز بیم طعنه رخسار خلق           |
| ریخته در خم شراب نمک                     | پسته شور هم که بود گزک                 |
| کار میسنا نماز معکوس است                 | در خم سر که باده محبوس است             |
| دست بیعت بخانقہ داده                     | کمرده میخانه توبه از باده              |
| سفره باده گشته حبای نماز                 | می کشان از گناه آمده <sup>له</sup> باز |
| داشت در دست خود دعای قدح                 | باده کش روز و شب بجای قدح              |
| میکده مسجد حرام شده                      | پیر میخانه شیخ حرام شده                |
| رونقی تازه در زمان عمر                   | داشت بازار دین پیغمبر                  |
| یافت نور دگر دل فانی                     | چون ز وصف خلیفه ثانی                   |
| کند اوراق مدح ذوالنورین                  | چه عجب گر ز پرده های دو عین            |

روشنی دیده و دل از مشکوٰۃ ذوالنورین<sup>له</sup> اقتباس  
 نمودن و چشم سر و سر بمشاهده جمال و ملاحظه  
 کمال او کشودن<sup>که</sup>

|                         |                            |
|-------------------------|----------------------------|
| شرم چشمش ز چشم بد پنهان | نور چشم حیا بود عثمان      |
| رنگ رویش نهفته رو در گل | شرم در روی او چو بود در گل |
| روی از طفل اشک می پوشید | چشم او بکه شرم می ورزید    |

له ک، ج: کشیده خلق (خلق) له ج: آمد له ک ر ع ذی النورین که ج ندارد:  
 روشنی... کشودن

داشت چون از برهنگیش آرم  
دیده بر پشت پامی آن مولی  
کار خود بکه در ترقی دید  
چشمش از شرم او گرفته سبقت  
مردم چشم او ز بس آرم  
چشم او سرمه دان آرم است  
روی او گلشنی پر از گل شرم  
احمت از شرم او مؤدب شد  
بکه در فکرم جمع قرآن بود  
کرده اسباب جمع قرآن جمع  
نظم قرآن بدست عثمان بود  
مصطفی از گفتگوی خوش هر روز  
بال و پر از ورق بر آورده  
خورده از چشمه دو آتش آب  
دانه ها چید از نقطه طوطی  
داشت این طوطی از قلم منقار

لک: چشم لک: چشم لک: بهت لک: تا کند لک: ع: در لک  
ع: درغن لک: از درو لک: بر آورد لک: کس ندید است اینچنین



تا زنده پیش خلق زبگین حرف  
 کرده منقار سرخ از شنگرف  
 گرچه این طوطی آمده ز سما  
 کرده عثمان زبان او گویا  
 بهر تعلیم نطق چندین سال  
 بسته از رشته ریختش پر و بال  
 تا تواند نمود هم نفسش  
 کرده از دست خویش تن قفسش  
 تا زنده حرف طوطی مصحف  
 هر دم آینه اش نموده ز کف  
 بزبان آمد آخر این طوطی  
 که بجز حرف دین سخن نکند  
 کس ندید است این چنین طوطی  
 گر گنبدی ز نظم عثمان طرف  
 در کف منکران وطن نکند  
 کرد این طوطی از چه دوز نخت  
 بکه قرآن بوزن عثمان بود  
 که زنده پیش او دم از عرفان  
 بود از روی صحت از چه طرف  
 یک یک صفحه ایست از قرآن  
 بود یک طفل مکتبش قرآن  
 گرچه سسی جزو ساخت قرآن را  
 مصحف روی او بآن مصحف  
 کرده سسی جزو را چو ماه صیام  
 مصحف روی حضرت عثمان  
 چون باغلاص ختم قرآن کرد  
 لیک از هم جدا نکرد آنرا  
 که در همانی گلور سوزی  
 وقف شهر قلمرو اسلام  
 داد هر جزو او بهر روزی  
 رمضان را بخانه مهمان کرد  
 دقت شهر قلمرو اسلام

له ج ندارد: از "داشت .... اظهار" تا "بزبان .... طوطی" له ج: او له ج:  
 گردید محله ک: آن

بر سر خوان نعمت قرآن      کرده شهر عظیم را مهمان  
 بکه قرآن خزینه علم است      جای آن در مدینه علم است  
 فانی آن بکه این خزینه علم      به بری بود در مدینه علم

فتح نمودن حصار تقییر بکلید دعای باب مدینه  
 علم و حکمت و برافروختن لوائی تهنیتی به پنجه شای شیر علم  
 فتح و نصرت

شهر علم است احمد مختار      در آن شهر حیدر گزار  
 هر که برگردد از در حیدر      در نیاید بچشم پیغمبر  
 احتیاج دلیل دیگری نیست      شهر را دیده به از در نیست  
 آمده آخر از همه اصحاب      همچو قرآن میان چار کتاب  
 داده دین را پس از صحابه نظام      چون نبی بعد از انبیای کرام  
 در حب بود از همه بهتر      در نسب ابن عم پیغمبر<sup>ص</sup>  
 ابن عم رسول شیر خداست      که تواند بکنگ او برخاست  
 بر سر هر که در شکست علی است      پنجه شیر بیشه دست علی است  
 عین او چون دهان شیر بود      کن بگش چنان دلیر بود  
 هست چون شیر در مصاف دلیر      ذوالفقار است ناخن آن شیر

له ج. ندارد؛ فتح .... نصرت له ع ندارد؛ آمده .... کتاب - داده ...  
 کرام - در حب .... پیغمبر

دوز الفقارش از آن دوسر دارد  
 روز جنگ از برای فتح و ظفر  
 در سپهر شجاعت آن مولی  
 نشنید است کس ز اهل جهان  
 دوزبان داشت تیغ او چو قلم  
 شکل مقراض داشت خامه<sup>۱</sup> او  
 شیر مردان شکر اسلام  
 شیر حق مظهر صفات حق است  
 تیغ در دست اوست چون خامه  
 کلک او از سپاهی شکر  
 کرده از بهر فتح نامه<sup>۲</sup> میر  
 چون ظفر نامه را رقم فرمود  
 می کشید از سپاهی شکر  
 تا به بیند ره خدا طلبی  
 چون پسند رسول افتاده  
 همچو خورشید و ماه مشهور است  
 ذات او بحر لطف و احسان است  
 که عدویش دوزخم بر دارد  
 در کمر بسته است تیغ دوسر  
 خود اسد بود و تیغ او جوza  
 که کند در فلک دو برج قران  
 شد بتخریر فتح نامه<sup>۳</sup> علم  
 گشت برگرد فتح نامه<sup>۴</sup> او  
 اسد الله کرده او را نام  
 خانه آفتاب ذات حق است  
 می نویسد مگر ظفر نامه  
 میتواند نوشت صد دفتر  
 چشم دشمن دوات خامه<sup>۵</sup> تیر  
 سرخمش دوات سرخی بود<sup>۶</sup>  
 سرمه در دیده<sup>۷</sup> در خیمبر  
 خواست شمع ز دودمان بنی  
 بعلی نور چشم خود داده  
 که بنی و علی ز یک نور است  
 لب آن بحر گوهر افشان است

له ج: رقم لمرح: نامه سه ک: او را سه ک: سرخ بود سه ج: از

گشته پنهان ز شرم بخشش له کم  
 کرم از روی او بود پیدا  
 تا ابد در جهان بیاد علی  
 نیست چون او بزم پیغمبر  
 سینه اش گنج علم و عرفان است  
 ابروی او کلید مخزن راز  
 قامتش شمع دودمان سپهر  
 وقف صوم و صلوة روز و شبش  
 دهن اوست جام آب حیات  
 کس نیرداشت چرخ از حمید  
 کرده کارستان هر انگشتش  
 بود نور جسیم سر تا پایی  
 فانی از میل سلطنت داری  
 برانگیختن سبب تالیف این کتاب که هر قصه اش در نظر  
 دید و دران نقاب احتجاب از جمال احسن القصص می کشاید و هر  
 افسانه اش در دلیله کبید اردلان شیرین تر از خواب یوسف می نماید  
 پیش ازین در میان اهل سخن داشت شهرت سه شتری از من

له ک: بختش ته ج: بنام سکه ج: وصف هم که: دیده شمع قصص  
 ته ج: ندارد، برانگیختن .... می نماید



بر زبانها است حرف این سه کتاب  
 هر سه در ملک گیر می آفاق  
 کس نکرده چون بزم سخن  
 این مثلث بزم اهل صلاح  
 این مثلث می سه آتش بود  
 نتوان خورد ازین سه میخانه  
 هر که این می کند سه ساغر نوش  
 این سه مصرع ز معنی شاداب  
 چه عجب گردد رسید شهر بشهر  
 کرده قطع ره جهان به سه پا  
 در جهان از چهار باغ سخن  
 شعر کرسی نشین ز ملک من است  
 هر یکی زین سه نسخه والا  
 کرده بعد از نزول هر نامه  
 یک ازین شهر جز سواد ندید  
 دیده هر نامه ام بچشم نقط  
 طاقت در قلم و خامه  
 بزم همچو سه برگ بر لب آب  
 بوده همچو سه بعد عالم طاق  
 شمعان سه شاخ را روشن  
 همچو سحر حلال بود مباح  
 از سه اهل طبع هوش ربود  
 باده افزون تر از سه پیانه  
 سه شب و روز اوست در بهوش  
 رفته همچون سه ربع خاک در آب  
 به پاسیری کند در دهر  
 ربع مسکون گرفته همچو هرا  
 این بود حاصل سه سال این  
 سه کتاب سه پایه سخن است  
 شده نازل ز عالم بالا  
 عزم سیر قلم و خامه  
 چون قلم جز رخ مداد ندید  
 نقش بخت سیه ز جبهه خط  
 تیره شد روزگار هر نامه

که ک به که که نشین ملک که که این عهده که که شده که که زین

اول از آسمان عشق مجاز  
 این کتاب ابر رحمت عام است  
 بر سر خاص و عام گلریز است  
 عمر با شمع بزم یاران بود  
 بحر شاداب خسرو شیرین  
 در گلستان دهر چون بلبل  
 او هم از دست برد خلق زست  
 معنی ناز و عشوه تا دانست  
 عاشقان هم بدتش آورده  
 در بیان سلوک عشق مجاز  
 ثانی آن سه نسخه میخانه  
 بیت برجسته اش بود مینا  
 تا من این میکرده بنا کردم  
 گشته ام گم ز دیده مردم  
 مردم چشم این بنا تا دید  
 چون بنا کردندش نبود آسان  
 می پرستان بطاعت او چیده  
 شده نازل کتاب ناز و نیاز  
 ساقی بزم پخته و خام است  
 آتش حسن و عشق از و میز است  
 نقل او نقل می گساران بود  
 شده زین نسخه پر ز در شمین  
 همه بودند طالب آن گل  
 همچو پیما ز رفت دست بدست  
 نو خطانش بدرس می خوانند  
 مشکلات نیاز صل کرده  
 نسخه نیست همچو ناز و نیاز  
 کر میش گشته عقل دیوانه  
 لفظ و معنیش ساغر و صهبا  
 در دل خم چو باره حب کردم  
 چون فلاطون نشسته ام در خم  
 طرح او بر بیاض دیده کشید  
 ریخت رنگش ز خون دل مرغان  
 شیشه و ساغر از دل و دیده



چون نی کلکم از مقام سه گاه  
 راهش آخر بچارگاه افتاد  
 حرف مرغوله گشت تخریش  
 نقش او چون بزم نغمه نشست  
 چار شد چشم خواهش خامه  
 شکر کز چار نسخه خامه من  
 با غزل گرچه داشت کلکم خوی  
 غزلش غیر انتخابی نیست  
 گرنه کلکم با حرمی پرداخت  
 کرده ظاهر ز چار نامه من  
 چار باغ سخن بنا کرده  
 کرده هر چار فصل سیر در  
 گشت از دو تا چار نسخه رقم  
 همچو من گرتستش هوش است  
 هست در رزمگاه اهل سخن  
 وصف این چار سو چه حد من است  
 دوخته هر چار نامه من  
 کرده ارباب نغمه را آگاه  
 رفته رفته قلم براه افتاد  
 نغمه تازه اش گلوگیرش  
 بهر عشاق نقش دیگر بست  
 تا رقم زد چهارمین نامه  
 شد مرتجع نشین بزم سخن  
 گشت آخر چون رباعی گوی  
 در رباعی کم از سحابی نیست  
 مشنوی را چسان رباعی ساخت  
 بر همه خلق کار نامه من  
 هر نهالش بدست پرورده  
 گشته در رنگ شلخ گل خوشبو  
 مفتی چار مذہب است قلم  
 چار یارش چار نامه بس است  
 چار آئینه چار نسخه بمن  
 چار حد قلم و سخن است  
 چشم بر نقش پای خامه من

لے عاج: بزم لے ک: کارخانہ لے ع: ہر نہالش بدست پرورده - چار باغ سخن  
 بنا کردہ ع: معنی چارمین بدست قلم لے ک: اگر لے ع: همچو.... بس است - گشت یتیم



نقش هر چار گره در نظر است  
 نقش اخیر تازه تراست  
 هست این نسخه پیش این سخن  
 مصرع رابع رباعی من  
 تحفه تازه دیار دل است  
 میوه نارس بهار دل است  
 یافت از نور دیده خامه  
 حبامه یوسف است این نامه  
 بکه راز نهان عشق در دست  
 نیست این نامه کم ز نامه دوست  
 می کند هر نفس دلم پیغام  
 خامه ام مرغ نامه آور شد  
 کلک من گرد نسخه ها گردید  
 قلم من ب رنگ خامه مو  
 خامه من مصور سخن است  
 کرده وصف بتان درو تحریر  
 گرچه هر شب درین کتاب قلم  
 یک یک معنیش زفته بخواب  
 هفت شب تا سحر درین نامه  
 قلم من بچار باغ کتاب  
 هفت اندام پیکر حسن است  
 در جهان همچو او کتبی نیست  
 یک نقش اخیر تازه تراست  
 مصرع رابع رباعی من  
 میوه نارس بهار دل است  
 حبامه یوسف است این نامه  
 نیست این نامه کم ز نامه دوست  
 خامه ام قاصد است و نامه پیام  
 نامه ام بال آن کبوتر شد  
 نسخه و همچو این کتاب ندید  
 صورت حسنهای کشیده درو  
 چهره پرداز حسن مردوزن است  
 شد کتایم مرقع تصویر  
 کرده افسانه های عشق رقم  
 چشم بیدار بود نقش کتاب  
 هفت افسانه زر رقم خامه  
 داده از بحر هفت پیکر آب  
 فلک هفت اختر حسن است  
 هفت اقلیم عالم معنی است

لح: نامه بال لح: ح: بهر

چون در وصف هفت دلیبر کرد  
نام او خامه هفت اختر کرد  
هفته عمر صرف آن کردم  
هفت گوهر بنظم آوردم  
هر که خواند کتاب هفت اختر  
چون منجم دهد ز غیب خبر  
به از نسخه نیست در تنجیم  
جدول اوست جدول تقویم  
از برای منجم خام  
کم ز تقویم نیست این نامه  
می توان برد فانی این تقویم  
بر در پادشاه هفت اقلیم

در مدح پادشاه جمشید منزلت و شهریار سکندر  
عزت که باده آگاهی ضمیر منیرش هوش از سر جام جهان  
بین لریحه و صفای سینن مهر تنویرش آبروی آیند رگیتی  
نهادا بخاک تیره یکسان نموده

پادشاه قلمرو اقبال  
شهریار دیار جاه و جلال  
آفتاب سپهر لطف و کرم  
آسمان زمین جبه و حشم  
اختر برج طالع مسعود  
گوهر درج کارخانه جود  
شاه اورنگ زیب ملکستان  
که بود حکم او چو آب روان  
فیض آن بادشاه عالمگیر  
هند را کرد سبز چون کشمیر  
کس چو او نائب پیمبر نیست  
تخت او ییچ کم ز منبر نیست

مدح یک ندارد در مدح .... یکسان نموده که لایح، آسمان و زمین که ع، برج و  
ع که ندارد آفتاب ... حشم - اختر ... جود، اختر ... جود - گوهر تاج اوست  
اختر تخت - سایه تخت اوست پای تخت

چون از زنده گشت شرع مبین  
 احتسابش چو دت میکش بست  
 عالم آب را نموده خد آب  
 احتسابش چو کرده دست دراز  
 امر و نهی شهنش دیندار  
 امر او در زمانه تا باشد  
 نهی او شعله بود سرکش  
 کرده روشن ز نور دین شب داج  
 راهب از بیم شاه زاه شد  
 مسجد و مدرسه بنا کرده  
 فتحها کرده آن شه دیندار  
 علم ازین فتحها علم گردید  
 چون بگردد بدست خامه ایتیر  
 خود چو اسکندر است عالمگیر  
 دل او بحر و دست او کان است  
 از در تاج در صف میدان  
 روز بهما همای ناوک او  
 بگذرد گرچه تیرش از آهن  
 نه کج بجایست

لقبش داده اند محی الدین  
 پروبال بط شراب شکست  
 خاک میخانه را رسانده باب  
 بطمی باز مانده از پرواز  
 می کند سیر کوچه و بازار  
 بانی خانه خدا باشد  
 عالم آب را زده آتش  
 کفر و الحاد را نموده رواج  
 خاک بتخانه خشت مسجد شد  
 عالم و عساکرش دغا کرده  
 شده مفتوح صد هزار حصار  
 علم از نصرش باوج رسید  
 سورة فتح را کند سحر تیر  
 هست آینه اش ضمیر منیر  
 بحر و کانی که گویا نشان است  
 گوی دولت ر بوده از شاهان  
 نخورد غیر استخوان عدو  
 نگذرد هرگز از دل دشمن

شک: الحاد در آن کجاء ندارد: از شاه اورنگ زیب... در آن "تا" خور...  
 .... منیر" کجاء ندارد: دل او... افشان است فتح: گوهر: کجاء ندارد: بگذرد  
 ... دشمن

می پرد روز جنگ در میدان  
 تیر خصم از کمان نکرده گذر  
 تیر اورنت تا برون ز کمان  
 ابروی خصم او ز تیر پرید  
 نیزه او چو سرفرود آورد  
 ماتم خصم او گرفت سپر  
 داده خمش چو جان بصد غواری  
 خنجر او بان اهل عزا  
 اسپ او در مصاف آدم و بال  
 برق سیر است آشپش ز شتاب  
 نعل او ماه و میخها انجم  
 زده بهر شکست شکر خصم  
 گشته در گرد راه آتش گم  
 چه عجب گر چو شعله شد کرش  
 تیغش از خون لشکر اعدا  
 لشکر خصم بکه خورد شکست  
 در صف رزمگاه از دم خویش

سپر تیر او سرشان  
 همچو زاغ کمان بود بی پر  
 یافت از استخوان خصم نشان  
 تیر او بر کمان خصم رسید  
 سردشمن ز خاک بردارد  
 کرده دلق سیاه را در بر  
 خون ز چشم زده شده جاری  
 کرده دلجوی همه اعدا  
 می کند خاک خصم را غزال  
 دم آن اشهب است همچو شهاب  
 چون کند راه فتح و نصرت گم  
 کاسه سم بکاسه سر خصم  
 خورده خون عدو بکاسه سم  
 باد پائی است نعل در آتش  
 بسته بردست و پایی اسپ حنا  
 اسپ او نیز از شکست برست  
 دید مودار کاسه سم خویش

لک از خصم ز تیر برید... خون او چشم را تلخ... ندارد... اسپ... غزال...  
 ح... کش درین گرد راه آتش گم... ندارد... گشته... سم... اگر چه یک... که چو... لار...  
 ع... ندارد... لشکر... برست... در صف... خویش...



صد قفا خصم از دمش خورده  
لکه از کاسه سمش خورده  
بزم او خوشتر است از رزمش  
میتوان نقل کرد از بزمش  
نقل بزمش ز نقل می کم نیت  
بزم او کم ز مجلس جم نیت  
ساغرش تا شده زمی نمناک  
ریخته آب جام جم بر خاک  
کاسه بچینش بزم غرور  
نیت جز کاسه سر فغفور  
ساقی بزم او بدست کرم  
بشکند کاسه بر سر حاتم  
همچو ستا بزم او هر دم  
آب پاشی نموده ابر کرم  
پهن گردیده خوان احسانش  
هر طرف عالمی است مهبانش  
کاسه چشم حرص را آن خوان  
می کند پر ز نعمت الوان  
کاسه لیسان بزم او مردم  
ریزه چینان خوان او انجم  
ماه نورالب سوال از دست  
بر دران شیرمال از دست  
تاشته بزم سلطان  
مجر بزم او بود خورشید  
کرده بال هما گس رانی  
اختر خصم او دران مجهر  
روشن از دود اوست چشم امید  
رقص جام از وصول نگذشته  
سوخت همچو سپند بر انگه  
یافت در بزم عالیش تاجا  
هر نفس گرد بزم او گشته  
سجده شکر می کند مینا

له ع: لکه... خورده - صد... خورده  
... خاک که ع: کاسه... فغفور - کاسه چشم حرص را آن خوان - میکند پر ز نعمت  
الوان ع: ندارد: ساقی... حاتم ع: گردید ع: ندارد: کاسه... الوان  
ع: فصول

دل نه تنها خراب آن بزم است  
 بطمی هم کباب آن بزم است  
 جام صهبا است چشم محبوبان  
 گزک باده اش لب خوبان  
 مجلس آرا می بزم ادب است  
 قلقل شیشه هم درو عجب است  
 چون در آن بزم خنده بی ادبیت  
 خنده جام نیز زیر لبی است  
 چاره سازی است ساز آن مجلس  
 عدل قانون نواز آن مجلس  
 از فوازش بزم آن عاقل  
 برده قانون ز گوشه گیران دل  
 صفحه مسطری بود قانون  
 نغمه زاهنگ چون رود بیرون  
 نیست از بهر نقش نغمه تر  
 تار او سطر نسخه اعجاز  
 دف در آن بزم گشته حلقه بگوش  
 همه تن گوش گشته دف در بزم  
 از جلاجل در آن نجسته مقام  
 از پی استماع نغمه تر  
 داده این گوشها بزم صدا  
 مگر این گوش بود گوشه ساز  
 از دم مطرب میجا دم  
 کرده اظهار زندگی فی هم

له ج: جواب آن  
 له ج: برمش که غ! ندارد، از "رقص... گشته" تا  
 "جام خوبان" نغمه آرا می که بی ادبیت - له ج: نغمه آهنگ نغمه ندارد؛ صفحه  
 بیرون

نی چو شمع بود مجلس ساز  
کرده چون نی زبان نغمه دراز  
همچو خویان برای دل بردن  
در ره عشق تا کمر بسته  
هر کجا باشد بلند آتش نی  
در صف مطربان نغمه سرا  
زده ناخن بل ز هر نغمه  
بهر پیمودن شراب سرور  
کاسه اش همچو ساغر صهبا است  
شاید بزم نغمه طنبور است  
تار او کم ز رشته جان نیست  
چنگ پیرانه سرز خوش خوانی  
کس نمبرده بزم ساز چو او  
شده در بزم نغمه بر این ساز  
قدش از بار نغمه خم گشته  
بهر طی کردن ره آهنگ  
نغمه سنجان آن مکان شریف

شده روشن ز شعله آواز  
نایده از حیثش دهنها باز  
می کند از زبان چشم سخن  
نقش او جز بناله ننشسته  
ننوان آب زد برو جز می  
هست طنبور را ید طولی  
ید بیضا نموده در نغمه  
مبام صهبا است کاسه طنبور  
دسته او چو گردن مینا است  
دسته او چو سایه حورا است  
زنده بی نغمه بودن آسان نیست  
کرده در بزم پر زرافشانی  
سر خود را بفکر نغمه فرو  
تار او کرده کار عمر دراز  
بقدر خم شده علم گشته  
نیست جز فی مصای پیری چنگ  
بسته در هر مقام صد تعنیف

له ع: شده دماز له ع ندارد؛ هر کجا... می که ح: بیضا ع: ع: پرافشان  
باک: پرافشانی ع: ک: چو له ع: پر

من هم از بهر او درین نامہ  
 گشته کلک و ورق بہم دماز  
 بانی خامہ کوک شد یکبار  
 کردہ در مجلس سخن خامہ  
 تا قلمدان من فی انبٹان است  
 فی کلکم لواخت نغمہ سور  
 چون فی مطرب است خامہ من  
 در ہم وزیر نغمہ معذور است  
 تانی کلکم اوفتاد بچنگ  
 از فی خامہ سحر ساز شدم  
 ہیچ سازی بجلس شاہی  
 ساد من خوش صدا ز نازش اوست  
 تا بود بہر عیش باہر کس  
 عمر آن پادشاہ بہندہ نواز  
 شدہ از نقش نغمہ تازہ  
 عاقبت در مقام عشق مجاز

نقشہا بستم از فی خامہ  
 زین دف و فی بلند شد آواز  
 ہیچ انگشت من ہیچ موسیقار  
 چنبر دف ز جہد دل نامہ  
 بزم ساز سخن بسامان است  
 شد دو اتم چو کاسہ طنبور  
 ہم وزیرش بلند و پست سخن  
 نالی کلکم چو تار طنبور است  
 نغمہ ام نیت خاسج از آہنگ  
 کہ بیک دست فی نواز شدم  
 در ترنم نکرده کوتاہی  
 بر لبم نغمہ از نوازش اوست  
 ساز تن پر صدا ز تار نفس  
 باد چون تار ساز فکر دراز  
 کلک فانی بلند آوازہ  
 کردہ آہنگ نقشہ خوانی ساز

لے ج: نان لے ک: ج: خارج آہنگ لے ج: کار



## آغاز تحریر داستان انس و الفت و سر بخت رنگ نگار خانه عشق و محبت

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| پیش ازین بود در جهان شاهی     | ماهر و بی و آسمان جاهی      |
| بادشاهان عهد بنده او          | چون گدا از نظر فگنده او     |
| کس نبود از شاهان چو او در حسن | برده از مهر و ماه گو در حسن |
| حسنش او رنگ و خوبیش افر       | خط و خالش سیاهی لشکر        |
| بخت چون نقش بسته پایش         | تاج قمری است سرو بالایش     |
| شهره شهرها بحسن و جمال        | ملک دلهارگنت از خط و خال    |
| کاکل مشک بیز غنبر سا          | بر سرش کرده کار بال هما     |
| کرده در کودکی بملکت بخت       | مشق نقش قدم بخت تخت         |
| زلف او برده کفر را ز فرنگ     | چشمش از سدره صفایان رنگ     |
| شاه بیت زمین ایران بود        | سرمد دیده صفت مان بود       |
| کس در آن عهد تیغ بر رخ او     | نکشیده بغیر آن ابرو         |
| بحر حسنش ز موج چین حسین       | زده آب حیات را بزین         |
| ترک چشمش ز خنجر مرگان         | ریخته خون خصم در میدان      |
| ابروی او کلید قلعه کشا        | بینیش قبضه دو تیغ بلا       |
| مرزه اش تا گرفته نیزه دست     | یافته هر دو فوج زلف شکست    |

له ک ح ندارد، آغاز .... محبت له ع : بادشاهان ... از - پیش ... جایی  
له ک ع : قمری سرو عه ح : زینپه ره ک : بکشیده له ح : حسنش له ک : نا  
له ح : گرفت حیر

گوش او کف<sup>۱</sup> ترازوی هوش  
 زلف او دام راه هر رهزن  
 لبش آبتن دم عیسی<sup>۲</sup>  
 هر دم افکنده آن لب خندان  
 خط پست لبش ز پستی حال  
 معنی خط و نقطه موهوم  
 از دوسیل بکف گرفته رس  
 زلفش از عکس ز شب مهتاب  
 کاکل افتاده همچو سایه تاک  
 هر دم از اشتیاق آن بردوش  
 سینه اش صاف تر ز آئینه  
 بسته تاتینگ ناز را بمیان  
 ساعد او بیاض صبح امید  
 از خدا آن دو پای تخت نشین  
 کرده آن بیت حبای در هر دل  
 سنش از چارده نبود افزون

کار پاسنگ کرده آن در گوش  
 کاکل او کند هر گردن  
 ابرویش ناخن ید بیضا  
 رخنه در کار گوهر از دندان  
 کرده فتح دیار حسن و جمال  
 زان میان و دهن شده معدوم  
 داده آب دو گل ز چاه ذقن  
 گردن او صراحی می ناب  
 از می آن سیاه مست بخاک  
 رفته بس شیشه و سبزه از هوش  
 بر رخ ماه داغ آن سینه  
 قطع راه عدم شده آسان  
 پنجه اش برده پنجه از خورشید  
 داده یاد از دو مصرع رنگین  
 زده ناخن ز نازکی بر دل  
 لیکن از بدر می نمود افزون

۱. ج. کرده ۲. ج. عیسی ۳. ج. بیضا ۴. ج. خط ۵. ج. کاکل ۶. ج. منبع  
 ۷. ج. شیشه ۸. ج. سبزه ۹. ج. نیش

بود چون منظر خدا آن شاه  
 از جمالش جهان شده روشن  
 بسکه در حسن بود بی همتا  
 بود در دلبری چو ابرو طاق  
 تا لولای یگانگی افراشت  
 کرده همچو خودش خدایکتا  
 بود از حسن خود چنان مغرور  
 کفو او کس نبوده از خربان  
 ساخته و حدتش بکثرت بد  
 خویشی هیچ کس نداشت پند  
 گشته برگرد آن رخ نیکو  
 لیک او را سری نبود بکس  
 چون کسی را ندیده همسر خویش  
 عمر با آن شه ملک کردار  
 تا جهان دیده سفر کرده  
 نام آن ره نورد شهر و دیار  
 سیر چون مقتضای نامش بود

نام او کرده حق جمال الله  
 خانه اش رشک دادی ایمن  
 زن نمیکرد آن جهان آرا  
 جفت را بی نکاح داده طلاق  
 بازی جفت و طاق یادداشت  
 او هم بود و جفت او عنقا  
 که نمی کرد یاد حبلوه حور  
 کرده عمار از وصال محبوبان  
 ورد خود کرده قل هو الله احد  
 چون ملک بود بی زن و فرزند  
 ماه رویان چو هاله از هر سو  
 کی کند شاه باز صید مگس  
 خوشتن را کشیده در بر خویش  
 داشت از حرف که خدائی عار  
 رو بدرگاه آن شه آورده  
 بود پیش از سلوک هم ستار  
 فکر این کار صبح و شامش بود

له ح: بود جفت له ح: مثل له ح: نبود له ح: ندید له ح: کشید

کرده چون مهر و ماه سیر جهان  
 همچو خاک از وطن شده دل سرد  
 نام او گشته از حبلاى وطن  
 تا بیا بد ز کوی دوست نشان  
 او فتاد آخر از قضا ناگاه  
 رفته در خدمتش بی پای نیاز  
 که ترادیده ام شبی در خواب  
 چون ازان خواب خوش شدم بیدار  
 گشتم آخر ز شوق دیوانه  
 رویت آشفته حال کردم مرا  
 تا جمال تو دیده ام در خواب  
 لاجرم ترک خواب و خور کردم  
 دانه عشق زاد را هم بود  
 پامی من تا بدر گهت ز فز رنگ  
 یافتم تاز باغ کویت بومی  
 می نباید بچشم اهل سراغ  
 من بیک هفته قطع ره کردم

گشته همچون سپهر سرگردان  
 چون هواجا بجای سفر می کرد  
 همچو آتش بهر طرف روشن  
 هر طرف بود همچو آب روان  
 راه او در قلمرو آن شاه  
 کرده از سرگذشت خویش آغاز  
 با حبیبی چو ماه عالم تاب  
 روز من شد سیاه چون شب تار  
 راه صحرا گرفتم از خانه  
 بدر کار هلال کردم مرا  
 کرده نادیدنت مرا بنیاب  
 کاسه سر ز شوق پُر کردم  
 هم سفر در ره تو آمدم بود  
 کرده هر روز قطع صد فز رنگ  
 گوی بدم ز باد در تگ و پوی  
 خار این راه خوشتر از گل باغ  
 رو باین در چو دولت آوردم

لاله ک : ز باغ و رنگ و بوی ؛ ح : کرده هر روز یاد در رنگ و پوی



بکه مشتاق دیدنت بودم  
 در سرم تافتاده این سودا  
 در ره شوق پا ز سر کردم  
 کرده از چشمم تر که رفته است  
 در رهت هر که جان شیرین کند  
 بکه بودم بهر قدم گریان  
 چون قلم گشته ام جهان پیمای  
 روز تا شب ز شوق این درگاه  
 قطع راه جبال تا کردم  
 چون ره من بگو همار افتاد  
 پای من دست کوکین را بست  
 نیست از بهر قطع راه مرا  
 هر قدم کو بهای غم گندم  
 چون گذارم فتاد در ها مون  
 بکه بود از سلوک راه آگاه  
 بود او هم بدیدنت مشتاق  
 در دو محراب ابروی لیلی  
 چون هوا کوه دشت پیو دم  
 فرق از سر نکرده ام تا پا  
 دامن از آب دیده تر کردم  
 سر من کار پای آبله دار  
 رخنه در کار کوکین افگند  
 کرده چشمم دو جوی شیر روان  
 کرده ام قطع ره بناخن پای  
 بر دم تیغ کوه رستم راه  
 دل خارا بدر آوردم  
 بود پایم چو تیشه فرهاد  
 ناخن پا رواج تیشه شکست  
 بیچ مقرر من تیز تر زدو پا  
 سعی فرهاد را پس افگندم  
 وصف حنت شنیدم از مجنون  
 داشت در سر هوای این درگاه  
 در پی فکر قطع دشت فراق  
 کرده از بهر دیدن تو دعا

له ج: من ره له ج: من له ج: عراق

خورده دالم بیا د چشم تو جام  
چون میانست بیا دمی آورد  
در غمت از سرش جنون رفته  
بی تو با کس نمانده اش میلی  
چون برون کرده از سر این سودا  
خواست با من رفیق راه شود  
غول ز در راه در بیا بانس  
توانست از ان مقام گذشت  
ایں سعادت نصیب او چون بود  
ایچنین داردش گر از تو جدا  
نیستش در سلوک چون در برگ  
آن مسافزیمین دولت عشق  
صحبت او بشاه آمد راست  
راه طی کرد و قصه کوتاه شد  
شاه با او چون همزبانی کرد  
قصه می خواند و شب بسر می کرد  
هر شب افسانه را با وی گفت

لے ج: ہر دن کے ک: کرد لے ج: چون بود علم ج: بنود ہے ک: ج: خدا لے ج:  
محبتوں میں لے ج: کر وہ ہے ج: فردوس خلد

هر چه در عالم جهان گردی  
 یک یک پیش او بیان می کرد  
 گاه می کرد وصف دل داری  
 گاه می گفت حرف هندوستان  
 گاه گفتی که کابل و کشمیر  
 یک شب از حسن چین سخن می کرد  
 گفت در چین چو باد گردیدم  
 چین زلفش ز چین ابرو به  
 گشته از نقش عارض زنگین  
 نام او بود از ازل خورشید  
 از جمال تو بکنه بخت راست  
 حسن او کمتر از جمال تو نیست  
 چشم خود را کشیده سرمه ناز  
 نازشیدای چشم شهلایش  
 ابروی او بلال و رو خورشید  
 موی سر را نهاده در پایش  
 بکه در حسن و ناز فرد بود  
 دیده چشمش ز سحرخی و زردی  
 راز پنهان باو عیان می کرد  
 گاه تعریف نو گرفتاری  
 می شد از گرمیش زبان بریان  
 هست فردوس و خلد را در نظیر  
 زلفش را پر از شکن می کرد  
 دختر بادشاه چین دیدم  
 هر دو ابرویش از دو گیسو به  
 چین زلفش نگارخانه چین  
 هر کنیزش بحسن چون نا امید  
 دعوی حسنش از تو بیشتر است  
 گرچه رویش بخط و خال تو نیست  
 ناز بردار چشم او ست نیاز  
 عشوه هم محو در تماشایش  
 از جبینش دمیده صبح امید  
 کرده چون سایه سیر بالایش  
 اجتنابش ز وصل مرد بود

له ح: فردوس خلد له ح: شه زلف له ح: را ع: ابرویش له ح: سهو  
 له ح: سر سر

بایست فری ز خود نمی داند  
 کرده بهسلو تهی ز صحبت مرد  
 مرد از بکه مهمل فرد است  
 فرد دارد بغیر زوج وجود  
 کس چنان آردش بدام هوس  
 قصه خوان چون فسانه کرد تمام  
 گشت بیدار چشم بیمارش  
 بود آن خود پرست از خودست  
 زود برگشت از خود آن دل ریش  
 از دلش چون دمید صبح امید  
 چشم شده شد ز خواب بیگانه  
 جت از خواب میل دیدن داشت  
 بود از اشک و آه آن مهوش  
 شده زین قصه آنچنان بیتاب  
 این حکایت شنید و شد بهوش  
 در سرش چون هوای حسن افتاد  
 تا کند جت و جوی آن گل رو

زوج را پیش خود کجا خواند  
 زوج را کی قبول دارد فرد  
 ننگش از هم نشینی مرد است  
 زوج بی فرد کی تواند بود  
 تاب دیدار او ندارد کس  
 خواب شد برد چشم شاه حرم  
 نور خورشید کرده بیدار شد  
 عاقبت گشت آفتاب پرست  
 رو بخورشید کرد و پشت بخویش  
 زرد شد زنگش از غم خورشید  
 نشید اینچنین کس افسانه  
 چشم او خواهش پریدن داشت  
 گاه در آب و گاه در آتش  
 که پریدش ز دیده سرمه خواب  
 خورد صهبای مگر با غرگوش  
 همچو آئینه حیثش روداد  
 طفل اشکش روان شده هر سو

له ک بیمارش له ح آبکش له ک از عه ح: اشک



تا بگیرد ز هر طرف بویش  
 قصه عشق ساخت مجنونش  
 گفت این راز را به همای  
 کرد همراز خود سالی را  
 از سخنهای مصلحت آمیز  
 نام آن فو نهال بود هلال  
 آن جوان با کمال خوشدلی  
 قامت او ز بار حسن و جمال  
 در تواضع چو بود بس ناهر  
 راز خورشید را بآن مه گفت  
 پیش او بادل پُر از غصه  
 در دلش هر چه بود با او گفت  
 تا شود حال او عیان شه را  
 رختش داد از همه پنهان  
 بهر این درد چاره سازش کرد  
 داد تصویر خویش نیز باو  
 تحفه از شبیه خود دادش  
 کرد پیروان رنگ از رویش  
 کرد افسانه کار افسونش  
 داد خود را بدست دلالی  
 بارور ساخت فو نهالی را  
 پیش آن فو نهال شد گلریز  
 مهر و مه را چنین سزد دلال  
 پیشه خویش کرده خوشخونی  
 در جوانی گرفته خم چو هلال  
 کرد خود وجه تسمیه ظاهر  
 نتوان نور آفتاب نهفت  
 شاه شد قصه خوان آن قصه  
 راز خورشید را ز لاله نهفت  
 قاصد مهر کرد آن مه را  
 همچو آبش ز دیده کرد روان  
 خلعتش داد و سرفرازش کرد  
 که برد تحفه پیش آن گلرود  
 پیش آن نازنین فرستادش

گر چه از غم نشست در خلوت  
 در حقیقت بدست ساک راه  
 چون مصور رقم زد از خامه  
 گر چه دستش بکار بسته کشید  
 چون مصور غلام عشقش دید  
 نقش حنش بلوح عشق نشست  
 کردش آخر چشم غیر نهان  
 آن جوان شد روان ز درگاه شاه  
 روز و شب چون سپهر مرگردان  
 شد بفرمان حضرت شاهی  
 کرد در لباس پشیمینه  
 در سفر کسوت نمید پوشید  
 صورت شاه و خلعت شاهی  
 شد کنارش هپی چو زان دلبر  
 برد عمری بسر درین تلک و پو  
 داشت آن سینه صاف پاک گهر  
 گشت چون گرد باد دشت نورد

یک شد خود نما درین صورت  
 صورت شاه بود نامه شاه  
 صورت حال شاه در نامه  
 یک رنگ رخس شکسته کشید  
 صورت شاه دست بسته کشید  
 معنی حسن و عشق صورت لب  
 سوی خورشید چون ستاره روان  
 رو بخورشید کرد و پشت بسا  
 بهر خورشید گشت گرد جهان  
 در لباس قلندران راهی  
 شدند پوشش، همچو آئینه  
 حسن شد راز چشم بد پوشید  
 در بر خود گرفته شد راهی  
 خلعت و صورتش کشید بهر  
 زیر یک پیرن بصورت او  
 صورتش را چو آئینه در بر  
 شد چو ریگ روان بیابان گرد

له ح: در آن (یا دراز) له ع: نکار له ح: نهان ع: کشید  
 له ح: گرد دشت

در تگ و پوی آن یگانه دهر  
 تابشهری رسید بیگانه  
 که بیابد ز حال شهر خبر  
 نام آن شهر بود فرغانه  
 کرده از خانه های خویش فرار  
 همه داده به پیر میخانه  
 همه گم کرده جوهر ذاتی  
 نام آن ماه بود مهر انگیز  
 حسن او برده دلی ز پیر و جوان  
 از دو زلف آن نگار هوش ربا  
 قعقه زلف اوست بک دراز  
 این سخن چون فسانه <sup>تست</sup> مارا  
 از زبان آوری گزیدم لب  
 چون مسافر بان دیار رسید  
 جامه جوانی بدست او چو نبود  
 بادشاه دیار فرغانه  
 نام آن پادشاه سلیمان بود  
 گشت عمری چو ماه شهر شهر  
 پای افشرد بر سر راهی  
 گردد آگه ز اهل آن کشور  
 اهل آن شهر جمله دیوانه  
 جا گرفته بخانه خمار  
 دست بیعت بان پیمانه  
 در پی شاه خراباتی  
 کرده از حسن آتش همه تیز  
 همه را کرده بی سرو سامان  
 کرده زنجیر پای شاه و گدا  
 به که آیم ازین حکایت باز  
 این همه گفتنش چه در کار است  
 تا زدم بوسه بر رخ مطلب  
 مایح آبادی ز شهر ندید  
 ساعتی بر بساط خاک غنود  
 بروشش آخر به میهمان خانه  
 خسانه او سرای مهان بود

له ع: همه گم کرده جوهر ذاتی - دست بیعت بان پیمانه - همه داوید پیر میخانه -  
 در پی شاه خراباتی له ح: یار

بود در ملک خود سلیمانی  
 او هم از شوق حسن مهر انگیز  
 گشته ماند مورخاک نشین  
 تخت خود برهوانه داده ز عشق  
 بسکه در بزم عشق می خورده  
 دل باو داد و می گرفت ازو  
 گشت آخر ز دیده مردم  
 پیش ازین بود شاه فرغانه  
 قصه عشق خود مهران گفت  
 میزبان قصه خوان مهران شد  
 از صفائی که داشت آن مهران  
 نتوانست راز عشق نهفت  
 میزبان را بخود چو مائل دید  
 میزبان را به نعمت الوان  
 همچو آئینه آخر آن درویش  
 دید چون بادشاه صورت را  
 از دلش رفته یاد مهر انگیز  
 بادشاهی بدولت و شانی<sup>له</sup>  
 کرده از تخت و تاج خود پرہیز  
 شده چون دانه خال روی زمین  
 تاج خود را بباد داده ز عشق  
 لب لعل نگین او برده  
 نیست آگه که کی گرفت ازو  
 خاتمش چون دہان خوبان گم  
 هست اکنون گدای میخانه  
 راز بقیس را ازو نهفت  
 میهمان نیز گوہر افشان شد  
 بایچ رازی ازو نماند نہان  
 سبب سیر خویش او ہم گفت  
 از بغل صورتی که داشت کشید  
 کرد آخر ضیافت آن میهمان  
 کرد ظاہر صفای باطن خویش  
 کرد بیرون ز دل کدورت را  
 آتش عشق تازه اش شد تیز

له ع ندارد: بود... شانی له ح: مار له ح: فرزانه عمه عشق



بود چون معنی دروینهنسان  
 هر دو با هم شبی بسر بردند  
 بست مهان بوقت صبح کمر  
 دست زد در میزبان بدامنش  
 میهمانرا نشاند در خانه  
 رفت و در بزم یار جای گرفت  
 لحظه پیش آن پری پیکر  
 یک آن عاشقی تکلف بود  
 چشمش از حسن یار دیرینه  
 بکشت بد صورتش از کار  
 بود از حسن یار در مجلس  
 بکه تصویر کرد بیهوشش  
 آخر آن شمع بزم میخانه  
 قدحی چند کرده در کارش  
 تا بر آرد ز پرده اش چو حجاب  
 از میان چون حجاب شد میکو  
 کین چه حال است ای ز خود غافل  
 کرد صورت پریش آن مهان  
 دل هم را بدست آوردند  
 گشت چون آفتاب گرم سفر  
 کرد آن روز نیز میهنش  
 خود روان شد بسوی جنان  
 ساعتی جا در آن سرای گرفت  
 بود چون دیگر آن تاشاگر  
 بلکه سرمای تأسف بود  
 گشت فافل چو چشم آینه  
 گشت در روز صورت دیوار  
 بنخیر همچو دیده زنگس  
 درس این صفحه شد فراموشش  
 دید پروانه را چو بیگانه  
 ساخت از حجاب باده هیارش  
 برد او را بسیر عالم آب  
 کرد آن نازنین سوال ازو  
 فرق از حق نکرده تا باطل

له ج : همه ملک : دفت : له ج : برآمد (یا برآید) : له ج : عالمتاب

که ترا جز سرجهائی نیست  
 مگر از شوق نقش زیبائی  
 صاحب عقل چون کند کاری  
 گفت بودم به بزم شب بازی  
 که چو صورت ربود از هوشم  
 یکی از سالکان راه نهان  
 از جبینش دمیده صبح جمال  
 روی او کرده کار جام شراب  
 پیش او قصه ترا خواندم  
 چون مرا دید عاشق دیدار  
 از تمشای او شدم مجنون  
 گفت تصویر پادشاه من است  
 هوس افسرد هوای سریر  
 حسن تصویر مت کرد مرا  
 حد کس نیست وصف او یعنی  
 یک ازو بر من این ستم رفته  
 از دلم رفت یاد میخانه  
 بر رخت رنگ آشنائی نیست  
 ریختی رنگ عاشقی جلالی  
 که بود آخرش ازو عاری  
 دیدم آنجا ز صورتی تا ز می  
 معنی عقل شد فراموشم  
 بود امشب بخانه ام همان  
 وز رخس آشکار نور کمال  
 چشم او برده هوش از می ناب  
 سخن از حسب حال خود را بدم  
 کرد تصویر دلبری اظهار  
 خانه آمد بچشم من نامون  
 در سفر با رفیق راه من است  
 از سرم برد عشق آن تصویر  
 بلکه صورت پرست کرد مرا  
 صورتی بود خوشتر از معنی  
 که سرم خواهش تو هم رفته  
 وز سرمین هوای پیمانه

له ح ندارد؛ گفت .... تا ز می باغ ، بودم به بزم شب بازی .... صورتی بازی  
 له ح اگر چه ؛ میخانه

نیت اکنون مرا بعالم کار  
 داریم راه جت و جوی سپرد  
 چیت خوشتر مرا ازین دولت  
 پیش آن نازین باین گفتار  
 داد معشوقه اش جواب بنار  
 چون ترا دیدمت و لایعقل  
 ای ز معنی تهی چو خامه مو  
 هر کجا صورتی بود پیدا  
 نتوان وصل صورتی جستن  
 چون ز معنی بود جدا صورت  
 عشق تصویر حرف بی معنی است  
 میهمانرا بخوان بمیخانه  
 چون به بیند مرا شود ملزم  
 آخر آن فتنه را طلب کردند  
 جسته مینا ز جابه تعظیمش  
 جام از دینش شده بهیوش  
 دیده آن ماه را چو هر انگیز  
 دارم آهنگ سیر شهر و دیار  
 پی ز صورت توان بمعنی برد  
 که برم پی بمعنی از صورت  
 صورت حال خویش کرد اظهار  
 کافرن برو قوف صورت باز  
 برد از نقش چون تویی ز تودل  
 سر بهر صورتی میار فرو  
 هرگز آنجا نماز نیست روا  
 که شود بد نما ز روشستن  
 کی شود با کس آشنا صورت  
 دل بصورت ده که لایعنی است  
 تا برقص آرمش چو پیما  
 صورت کار او خورد به هم  
 می تند می بزم آوردند  
 دست بر سر سبزه تسلیمش  
 خون مینا هم آمده در جوش  
 گشت از گفت و گو برد گلریز

له ج: صورت له ج: تویی در له ج: که بود بد نما ز او له ج: من به

کز کجا آدمی چو باد صبا  
 گفتم می آیم از دیار عراق  
 هست اکنون مرا بروی زمین  
 دارد آن بادشاه روی زمین  
 نیست بهیوده از من این مگ و پو  
 گر بدم من افتد آهوی چین  
 چون شنید این فسانه هیرانگیز  
 کین سخن را قبول نتوان کرد  
 کودکی لائق رسالت نیست  
 حسن خورشید گرچه مشهور است  
 گرچه چو گان بود بدست بلال  
 گرچه در جنت و جوشتاب کند  
 مگر از شه نشانه داری  
 گفت تصویر شاه و حبابه شاه  
 صورت شاه را چو دید آن ماه  
 بی شعور اوستاد ازین تبلییس  
 چه طلم است یارب این تعقیر  
 بجای می روی چنین تنها  
 حب الحکم شهریار عراق  
 عزم سیر نگارخانه چین  
 خواهش دختر شهنشه چین  
 میروم بهر خواستگاری او  
 چشم دارم ز چشم شه تخمین  
 بر رخ او زخنده شد گلریز  
 چون تویی کرا رسول نتوان کرد  
 راز داری ز طفل بی معنی است  
 یک تسخیرش از تو پر دور است  
 گوی خورشید برون است محال  
 دژه کی صید آفتاب کند  
 که چنین گرم سعی در کاری  
 هست بر صدق قول من دو گواه  
 رفت از خود بان صورت شاه  
 چون سلیمان ز تخت خود بلقیس  
 که زن و مرد را کند تسخیر



مهر انگیزد و شاه فرغانه      در غم او شدند دیوانه  
 در فرازش چو سیلی و مجنون      کرده با هم سلوک راه جنون<sup>له</sup>  
 آن جوان نیز راه خویش گرفت      راه چین را چه زلف پیش گرفت  
 مجلس باده زود برهم خورد      باید اکنون بجای می غم خورد<sup>له</sup>  
 فانی از بزم می برآورد پای      دختر رز نه زخسانه برای  
 تابستانی چو بر نور کمال      در طریقت سلوک کن چو هلال

بر آمدن هلال از دیار فرغانه بجانب ملک ماهان  
 وصحت داشتن او بدختر پادشاه آن سرزمین گردون  
 نشان<sup>له</sup>

چون هلال از دیار فرغانه      رفت بیرون چو می ز میخانه  
 دشت پیمای راه چین گردید      در ره چین بنخود چو مو پیچید  
 روز و شب آن جوان دور اندیش      داشت چون زلف راه چین در پیش  
 شده در راه چین قدم فرسا      همه تن را چو شانه ساخته پا  
 هر که خواهد سلوک راه کند      پا ز سر کفش از کلاه کند  
 هر که گردد ز شوق ره پیمای      فرق از سرنمی کند تا پای<sup>ع</sup>  
 فسر و یاد غمیر در ره عشق      در نه کفر است سیر در ره عشق

له ع، ع ندارد؛ مهر.... جنون له ع؛ اکنون می غم خود که ع، ع ندارد؛  
 بر آمدن.... نشان ع، ع، هر که گردد... تا پای... هر که خواهد... کند

کرد در راه چین قدم رنج  
 هست در کار بهر مو شان  
 بکه از خوف راه آگه بود  
 راه صحرا که پیچ در پیچ است  
 تا درین راه آن قدم فرسا  
 در ره چین بسر چو موی رفت  
 هر قدم کرده آن جهان پیا  
 پا ز سر کرده در ره دلبر  
 کرده خنم بار محنت سفرش  
 بکه عمری در آن زمین گردید  
 کرده هر دم ز سیلی کف پا  
 در ره جست و جوی آن دلخواه  
 بکه بی زاد و را حله می رفت  
 خورده پایش ز جام آبله می  
 رفته دائم ز چشم آبله آب  
 برده پایش پیاده در ره رنج  
 تا بعد جست و جوی از دیری

برد پایش ز شان سر پنجه  
 راه چین موی بود وادشان  
 پیچ و تابش زیاده از ره بود  
 در کف دشت صفحہ ریزج است  
 رمد عشق بندد از کف پا  
 در پی نافه همچو بومی رفت  
 شان زلف ره به پنجه پا  
 جاده پیمایشده بکاسه سر  
 گوی چو گمان پای گشته سرش  
 چشمش آهری دشت چین گردید  
 روی ره را کبود چون صحرا  
 چون صبا می کشید از دل آه  
 آب از چشم آبله می رفت  
 کیده این راه را بستی طی  
 پای او خواب را ندیده بخواب  
 گشته بی پای چو مهره شطرنج  
 بیشه دید مکن شیری

له ح: راه خوف له ح: شد له ح: چشمش... گردید... بکه... گردید  
 ح: بدیده ح: زده له ح: جوی

روی آن دشت از گل صد رنگ  
 خوار او در نظر بصورت گل  
 هر درختش کشیده سربلک  
 بکه دارد از عالم استغنا  
 جدول آبها در و جاری  
 گشته از باد دامن صحرا  
 شیر مردان بگرد آن بیشه  
 همچو دزدش ز دور تا دیدند  
 که چرا آمدی درین بیشه  
 این مکان سیرگاه شیران است  
 دختر پادشاه این کشور  
 کرده باغی بنا درین صحرا  
 سبزه شیشه و گل شاغر  
 روز تا شب بید آن سرمست  
 صحن این باغ سبز از میناست  
 هست این باغ نیز میخواره  
 بود پر نقش تر ز پشت پتنگ  
 گرد بادش چو دسته سنبل  
 قمری سروهاش بود ملک  
 پا بدامن کشیده این صحرا  
 هر بیگانه خط بیزاری  
 آتش لاله تیز در هر جا  
 کرده دامن فراوانی پیشه  
 مانع او شدند و پرسیدند  
 مگر از کس نداری اندیشه  
 از مضافات ملک ما این است  
 می برد شب درین مقام بسر  
 خوشتر از باغ جنته الماوی  
 رسته اینجا ز شوق آن دلبر  
 ز گس ایستاده جام باده بست  
 آبش از حوض ساغر صباست  
 جسته اینجا ز شیشه خواره

ل. ح. دامن ل. ح. : سرو ل. ح. : کراولی ل. ح. : دورش ل. ح. : شاهان  
 ل. ح. : سفر ل. ح. : سبزه و شیشه و گل ل. ح. : ایستاده جام بر کف ل. ح. : جام بست  
 ل. ح. ندارد : صحن ... است ل. ح. : صحن

سبزه اش سبز تر ز باغ سپهر  
 این چمن باغ عالم بالاست  
 چار دیوار او بپای ملک  
 آسمانی است پر ستاره گل  
 چکنم وصف رفعت شاننش  
 سرو آن باغ شیشه صهباست  
 هر شب از حسن صاحب گلشن  
 می کند هر شب آن گل خود رو  
 می زند همچو هاله شب خمرگاه  
 می نشیند به مهرشان شبها  
 چون خیالی دهن او بندد  
 آهو از بیم او رمیده زدشت  
 هر دم از بیم تیر غمزه او  
 جسته از بیم گرد باد زحبا  
 زهر شیر آب شد از بیم  
 تا کمان دو ابرویش دیده  
 تو چرا زین بلا نمی ترسی

هر گل اوست داغ لاله مهر  
 گلشنش برج اخت گلهاست  
 می خسلد چون کشیده سر فلک  
 خوشتر از سنبه درو سنبل  
 که گشائی است هر خیا بانش  
 قمری سرو پنبه مینا است  
 شود این باغ وادی ایمن  
 سیر چون نکبت گل شب بو  
 می کند شب نشین درو چون ماه  
 همچو مه در میان کوکبها  
 غنچه گل بخویشتن خندد  
 شیر و روبه سفر گزیده زدشت  
 چشم لیلی رمیده چون آهو  
 رفته مجنون برون ازین صحرا  
 دل آهو کباب شد از بیم  
 شاخ آهو بخویش پیچیده  
 از دم تیغ مانعی ترسی

له ندارد: سبزه اش ... مهر هست ... فواره له ج: گلشن له ج: کشید  
 مع له این له ج: تنها



چند باشی غبار خاطر ها  
چند باشی چو گرد دشت نورد  
تا نگر دی درین میان ملول  
نیمت چون ناکسی ترا هادی  
زود ازین سر زمین قدم بردار  
آن جوان این عتاب را چو شنید  
گشت غائب ز چشم آن مردم  
جست از جا سبک چو باد صبا  
گرچه آخبا ز دیده پنهان بود  
کند آخبا برای خود گوری  
از دم این گروه بدستان  
آن شب از راه بیم تا بگلو  
تن او زیر گل فسرده چو شمع  
سوزن خار درشته پیر کاه  
می نمود آن مقیم راه سفر  
گشته در خار و خس ز شرم نهان  
بسکه در راه برده رنج سفر

گرد را نیست حب درین صحرا  
دامن دشت پاک کن از گرد  
از بیابان کناره گیر چو غول  
تند بگذر چو باد ازین وادی  
از کف پایی دشت خار برآر  
همچو دزد از قماروان ترسید  
همچو مرثکان شد از نظر ها گم  
رفت در گوشت از آن صحرا  
لیک مشرف بر آن گلستان بود  
زنده در گور رفت چون موری  
همچو خم گشت زیر خاک نهان  
رفته در گل چو تار شمع فسد  
لیک سر را فرو نبرده چو شمع  
بر سرش دوخته ز سبزه کلاه  
بلبلی آشیان گرفته بر  
داده از آب زیر ماه نشان  
خار پایش بر آمده از

لح: ازین نه: آتشین زان نه: بده پنهان نه: نبرد نه: از

نه: سر

آخه از بیم زهر آن ماران  
 خبر از گنج یافت در هامون  
 ناگه از هر طرف فغان آمد  
 دید از دور لشکر خوبان  
 فوجی از مهبوشان بر اسب سوار  
 پرده از روی خویش وا کرده  
 چون برون آمدند از پرده  
 گشت ظاهر برویش از دیری  
 غیر از آن آهوی پلنگ شکار  
 آفتاب آمده ببرز اسب  
 پیش بین بود آن جهان پیما  
 از حرارت نهفته چون دانه  
 بود چون شیر گیر آن سرمه  
 شیر لرزیده بر خود از خشمش  
 چشم او آهوی ست شیر شکار  
 سر نهاده چو چشم جادویش  
 کشته چشم آن غزال آهوست

گشت در خاک همچو گنج نهان  
 زنده در گور رفت چون قارون  
 کان پیرو باین مکان آمد  
 کرده در بر لباس محبوبان  
 راه صحرا گرفته بهر شکار  
 چشم خود با هم آشنا کرده  
 هر یکی صید دیگری کرده  
 نازنینی نشسته بر شیری  
 کس غزالی ندیده شیر سوار  
 گرم گشته هوا در آن سرحد  
 خانه زیر خاک کرده بنا  
 تن به خانه سبز بخانه  
 داده در ره عنان شیر ز دست  
 گشته روباه آهوی چشمش  
 ابرویش شاخ آهوی تار تار  
 آهوان زیر تیغ ابرویش  
 شیر سم پوست پوش از غم اوست

له ج: ره بران نمازان له ج: فوج له ک: مع ابرو بس له ج: آرا

شیر را از دوزلف داده لجام  
 بشک موی سرش پریشان دید  
 بود سردار لشکر خوبان  
 همه از جان مطیع فرمایش  
 شاه خوبان و جمله محبوبان  
 ناگه از پیش آن پنگ شکار  
 مسید در پیش و از قضا صیاد  
 بمکانی رسید آن نخمیر  
 از پی مسید آن سیه چشمان  
 بر سرش سبزه چو دید آهو  
 از سرش موی سبزه را کم کرد  
 گلی از زیر سبزه شد پیدا  
 آن زمین را از عشق را نهفت  
 بر سرش چون رسید شیر سوار  
 گل رویش چو دید گرد آلود  
 بکه آن سر و عاشق گل شد  
 آمد آن مهر ز پشت شیر فرود  
 بود آن روز عیش شیر بکام  
 شیر او را از پنجه شانه کشید  
 پادشاه گرده محسوبان  
 حق لقب داده شاه خوبانش  
 رفته در باغ خود شکار گشت آن  
 آهویی رم گرفت و کرد فرار  
 همچو برق اوفتاده از پی پاد  
 کان جوان بود زیر خاک اسیر  
 بود در خاک همچو دام نهان  
 ایستاد از برای خوردن او  
 دید چون سر برهنه اش رم کرد  
 چشم او رشک ز گس شهلا  
 گل دیگر ز باغ حسن شکفت  
 کرد بیرون ز سر موای شکار  
 آهی از دل کشید درد آلود  
 زلفش از شوق بال بلبل شد  
 گرد رویش بزلف پاک نمود

لک ع کرده ع کرده جمله ع ندارد: شاه.... کنن ع ع: گنج ع  
 ک آه

بسکه در جست و جوی بود دلیر  
 تا بپرسد ز حال آن گرو  
 گفتش ای ره نورد دشت هوا  
 آدمی یا فرشته یا حور  
 چند باشی چو سرو یا در گل  
 تا بجی دل نشین خاک شدن  
 مگر از جست و جوی آب حیات  
 در نه خاک جا مکن چون آب  
 چند چون درد نه نشین باشی  
 از دل این زمین چو آه بر آبی  
 تا بجی در چنین شب مهتاب  
 تا کیت زیر خاک جا باشد  
 خیز از جا چو موج یکباره  
 خیز وزین تنگ قدم بردار  
 این حکایت چو یار غار شنید  
 کرد از آن سر زمین نسری بالا  
 از ادب سر به پای شیر نهاد

آن پری رو پیاده شد از شیر  
 گردد آگه ز کار و پیشه او  
 چو هوا کرده حبادین صحرا  
 که درین بیشه ات فتاد عبور  
 چون صنوبر تراست جاد در دل  
 باید از گرد و خاک پاک شدن  
 کشتیت اونداده در ظلمات  
 چون سکندر بر آ ازین گرداب  
 همچو خم در نه زمین باشی  
 همچو یوسف ز قعر چاه بر آبی  
 با فشردن بزیر خاک چو آب  
 بر سرست گل ز نقش پا باشد  
 پا برون کش ز گل چو فتاره  
 پای ازین چشمه همچو خضر بر آ  
 پای خود را برون ز غار کشد  
 رست مردم گیا از آن صحرا  
 در محبت قدم دلیر نهاد

له ج کرد له ج خیز زین تنگ جا سه ج ع ج ندارد کرد .... صحرا



بشکشد نعل پای شیر هلال  
 آخر او هم زدست چرخ دورنگ  
 مهر و مه با پلنگ گشته قرین  
 بکه بودند در شکار دلیر  
 عاقبت مهر و مه در آن سرحد  
 بکه در راه شوق داشت کمال  
 هر دو در سوختن چو شمع دلیر  
 هر دو بر پشت شیر ساخته جا  
 جای یک برج کرده بدر و هلال  
 هر دو بر پشت یک پلنگ سوار  
 چار پائی ز چار پا کرده  
 حلقه چشم آن دو تن شد دام  
 در بیابان برای رفعت شان  
 بر سر پشت خود در آن میدان  
 خورده از چشم هم شراب نگاه  
 کاسه چشم آن سیهستان  
 چون بصری چمن هلال رسید  
 شیر گردن نیامش بخیال  
 شد گرفتار دام پشت پلنگ  
 طالع این ستاره بود همین  
 جا گرفتند هر دو بر یک شیر  
 کرده با هم قران ببرج اسد  
 راه را در بغل گرفت هلال  
 شمع داند دو شاخ بود آن شیر  
 زمین دو پیکر اسد شده جوزا  
 صید یک شیر گشته آن دو غزال  
 کرده هم را به تیر غمزه شکار  
 هر دو بر یک پلنگ جا کرده  
 کرده یک شیر داد آهو رام  
 کرده از پشت شیر تخت روان  
 هر دو را بسته شیر عقد روان  
 رفته زمینان بباغ دختر شاه  
 باده پیمیا شده در آن میدان  
 خلعت باد شاه خود پوشید

طالع: سوخته بین  
 طالع: شاف  
 طالع: کرده عکس  
 طالع: این شد  
 طالع: کت آفتاب

داشت ناموس پادشاهان پاس  
 بنده رخت بادشاه پوشید  
 تا شود شمع بزم دختر شاه  
 تا دید وقت شام صبح امید  
 گشت افزون ز جامه حسن لعل  
 باغ را بسته حسن او آیین  
 پیش آن ماه چون لعل رسید  
 ماه نو را چو دید آن مهوش  
 آخر آن آفتاب ماه بهم  
 در چمن از طلوع شمس و قمر  
 عاقبت هر دو بر سر یک تخت  
 پیش تخت ایستاده محبوبان  
 حسن سرگرم مجلس آرائی  
 شب در آن بزم ده هزار کنیز  
 همه از مدام و شیشه و باده  
 همه در بزم می شده سرگرم  
 همچو زنگس بیکدگر در خواب  
 داد در بزم او تفسیر لباس  
 کسوت آفتاب نم پوشید  
 کرده در بر لعل جامه ماه  
 ماه پوشید جامه خورشید  
 یافت آن شب چو بدر نور کمال  
 بزم را کرده روی او رنگین  
 گشت آن شب ز دیدنش شب عید  
 کرد افطار را ز می بیغش  
 بر سر تخت خود نهاده قدم  
 شده آن شب ز روز روشن تر  
 جا گرفته زمین طالع و بخت  
 کرده خدمت بحان دل خزان  
 عشق بی پازنا شکیبائی  
 کرده سامان عیش آن دو عزیز  
 کرده اسباب عیش آماده  
 کرده یکسو چو چشم پرده چشم  
 داده از کاسه های چشم شراب

له: داده له: خلعت پادشاه خود بک: پوشیده له: ندارد تا ده  
 ... خورشید له: در چمن ... روشن تر - آخر ... قدم له: پر کرده

یکی از کشتی بزم سرور  
 یکی از جام دف مجلس ساز  
 یکی از نغمه های نامی گلو  
 همچو شمع ایستاده خورده شراب  
 همه چون دسته گل تازه  
 در فن رقص ادستاده همه  
 گاه در رقص مست ناز شده  
 گاه تالیده از غم دل ریش  
 ازدو ابرو شده کمانچه نواز  
 هر طرف همچو شیشه باده  
 گاه کرده بلند پروازی  
 گاه چون اشک افشاده بخت  
 معنی زیر و بم ادا کرده  
 دست ساقی زمی حنا بسته  
 نامی در بزم آن مه و پروین  
 بکه از نغمه سوخت دلها عود  
 دف هم از شوق پوست پوش شده  
 داد صهباز شیشه رطنیور  
 داده اهل نیاز می ناز  
 کرده در بزم کار جام و سبو  
 همچو زنگ نشته رفته بخواب  
 بسته بر روی حسن خود غمازه  
 پای کوبان گنج گرد باد همه  
 از دل سخت سنگ باز شده  
 رنگ بازی نموده شیوه خویش  
 گشته از تیر سر مرز کثر باز  
 گاه خم گشته گاه ایستاده  
 گاه در زیر پای سه بازی  
 گاه چون آه رفته بر افلاک  
 دل بموسیقی آشنا کرده  
 کرده در بزم کار گلدسته  
 نیشکر شد ز نغمه شیرین  
 عود هم کم ز عود سوز نبود  
 همه تن به نغمه گوش شده

له جام سبو له کار و روز له ایستاده همه خوبان همه ندارد  
 گاه... باز شده شک از رنگ له از زیر غم



پرده ششم بود پرده چنگ  
 بسکه ناخن بدل زد از آواز  
 چون مغنی برف جلال بست  
 کی شود کم ز نغمه یک سرموی  
 باغ شد رشک صحن میخانه  
 سرو بالید بر خود از شادی  
 سبزه خط ساقی گلرو  
 روی چون لاله چشم چون زکس  
 لاله روی شمع مجلس باغ  
 مژه ها خاک کرد آن مجلس  
 آخر آن هر دو گل بگلین تخت  
 داده از دست دل بگل بازی  
 مهره هر دو دل شده در گرد  
 چیده بر تخته مهره دها  
 چون درین بازیش نبود کمال  
 دختر شاه از دغل بازی  
 کعبتین از دو مهرش کرده

نغمه بیرون زفته از آهنگ  
 چنگ هم نیست کم ز چنگل باز  
 دایره هم شدت دایره دست  
 هست قانون نواز قانون گوی  
 لاله بر کف گرفت پیمانه  
 یافت از سبزه خط آزادی  
 طرح باغی دگر کشیده درو  
 گردش چشم ساقی مجلس  
 زکس چشم چشم زکس باغ  
 دیدم مانه دان آن زکس  
 کرده با هم قران چو دولت تخت  
 کس ندیده چنین بگل بازی  
 مگر آن تخت بود تخته نزد  
 کرده خالی خریطه گلها  
 رنگ رور از شرم باخت هلال  
 داشت چون خواهش بغل بازی  
 بای داده بکارتش از برده

له ج : برو له ج : بگلشن له ج : بگل شله ج : کرد له ج : چشم له ج : چون ...  
 ... هلال - چید بر ... .. گلها ... ج : بکارت



چون بتنگ آمدند از شش و پنج  
 هر دو از دعوی نظر بازی  
 آخر از شوق بازی دلخواه  
 در بر یکدگر فتاده ز شوق  
 سینه از خار خار هم خسته  
 کرده از بهر رام کردن هم  
 ناز از چشم مست هم کرده  
 در کنار هم آن دوی آرام  
 آن دو بجنس خفته پهلوی هم  
 زیر یک پرده آن دوی ناموس  
 پرده شرم هم دریده چو گل  
 نقد یکدیگر از ستم بردند  
 بیخبر در کنار هم خفته  
 آخر از جنبش نسیم سحر  
 اشک بریزان ز دیده خونبار  
 مشق خمیازه بکه کرده هلال  
 گاه بستی بر آن قد چون تیر

پیش کردند بازی شطرنج  
 رخ بهم طرح داده در بازی  
 مات شد از سپاده دختر شاه  
 روی بر روی هم نهاده ز شوق  
 دل ز خود کنده و بهم بسته  
 زلف خود را کند گردن هم  
 ناز بالش ز دست هم کرده  
 کرده جا چون دو مغز یک بادام  
 هر دو در یکدگر شده مدغم  
 کرده جا چون دو شمع یک فانوس  
 بر گل یکدگر شده بلبل  
 سینه مالیده دل ز هم بردند  
 چون میان هر دو از میان سفته  
 گشته آگه ز حال یکدیگر  
 لب خود کرده تر ز آب خمار  
 الف قاتش شده چون دال  
 چشم خود را چو حلقه رزه گیر

۱. ح. هست ۲. ح. آخر... شاه... بسته اذکار خار هم خسته دل ز خود کنده دل بهم بسته -

۳. ح. ندارد: سینه... بسته ۴. ح. بیخبر ۵. ح. ندارد: گاه... گیر

گه کشیدی برون ز اندازه      بدو بازو کسان خمیازه  
 دستهارا بهم گره کرده      یک کمان از دو تیر زه کرده  
 از بروصل نا امید شده      دستش از رسته شاخ بشده  
 کار عشق است روز و شب تازه      شام آغوش و صبح خمیازه  
 آن پری هم سحر بزم سرور      بود چون چشم خویشش مخمور  
 صندل سرخ باده ساخته حل      درد سر دور کرده از صندل  
 سوده صندل ز شیشه صهبا      کرده از جام سنگ صندل سا  
 در دمی دور کرده در دهمار      دور پیمانده برده سنگ دوار  
 باده روحی دگر دمد در متن      شیشه سنگی بود خمار شکن  
 با چو نرگس سحر بگوشه باغ      هر دو از جام می رسانده داغ  
 از پی دفع درد سز چمن      می کشیدند از کدو روغن  
 چون بحال آمدند از باده      گشته بهز و داغ آ ماده  
 از محبت هلال شد بیتاب      نتوانست کشت این سیلاب  
 کرد در بر لباس سیمایی      جامه را چاک زد ز بیابانی  
 در بغل داشت صورتی پنهان      در لطافت شبیه صورت جان  
 آخر از چاک جامه آن تصویر      گشت پهلوشین نقش حصیر  
 جامه را کرد همچو گل صد چاک      صورت افتاد از بغل بر خاک

له ح: بدر ماه کمال له ک: ع: ازین له ح: سود ع: دگر در دوز ع: داغ  
 له ح: حیر

یافت زین صورت آن پری زاده  
دید در زیر پا چو آن تمثال  
مدتی بود مست آن صورت  
گشت بنخود ز دیدن تصویر  
آمده چون بهوش ازین باده  
شیر را رونمای آن صورت  
شیر هم پیش ازین بیک سه سال  
ناگه آهوی چشم آن دلدار  
شد میترزمید مطلب او  
داد چون دید میلش از حد بیش  
همچو گل خود پیاده ماند آن سرو  
آن دود لبند چون دوبند قبا  
چون جدا گشت از هلال آن ماه  
لبت آینه دلش ز نگار  
همچو زگس بگفت گرفته چیدارغ  
بند دلها نبود چون محکم  
فانی از دام چین زلف بمان

معنی پیش پای افتاده  
کرد از سر برین هوای هلال  
خورده صهباز دست آن صورت  
جان خود کرد در تن تصویر  
شیر خود را بیار خود داده  
داد و شد مبتلای آن صورت  
رفته آنجا بقصد صید غزال  
کرده آن شیر را بغمزه شکار  
بود از آن روز شیر مرکب او  
مرکب خویش را بر اکب خویش  
شیر را کرده آشیان تدر  
آخر از یک گشتند جدا  
شد بچشمش جهان چو سرمه سیاه  
یار را کرده گم چو صورت یار  
کرده از سرو و گل بپاده سراغ  
گشته اند آن دو تن جدا از هم  
مرغ دل را بحیله بران

له ح: این له ح: گشت پهلونشین بنفش حمیر له ح: ازان له ح: شد ..  
... سیاه - چون ..... ماه که کرد شک کرد.

چند باشی به بند عشق مجاز      سرباب از کند عشق مجاز

بر آمدن هلال شیرو سواره بجانب غزنین از راهان  
و گم شدن شیر او باد ختر باد شاه آن دیار و باز یافتن آن<sup>له</sup>

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| چون بر آمد هلال از ماهان   | سوی خورشید شد چو ماه روان |
| بکه در ره قدم دلیر نهاد    | پای خود در رکاب شیر نهاد  |
| بار آن شیر تا گرفت بسر     | پایش آسوده شد ز رنج سفر   |
| آن پیاده بپای آبله دار     | گشت آخر به پشت شیر سوار   |
| چون گرفته ز نقشش آبله رنگ  | پهلوی شیر گشته پشت پنگ    |
| گریه از چشم آبله سر کرد    | دامن زین شیر را تر کرد    |
| شیر سم از رفاقت انسان      | شده در راه عشق تر دامان   |
| چون روان شد ز چشم آبله آب  | گشت گرداب اشک چشم رکاب    |
| بکه می رفت آب دم بدش       | شد اسد برج آبی از قدمش    |
| داد شیرش بگوش هوش نوید     | که رسیدی بخانه مخور شیر   |
| گرچه از دوست بود دور هلال  | خانه دوست کردش استقبال    |
| کرد چون شد به پشت شیر سوار | جلوه از پشت بام خانه دیار |
| نشید این چنین کسی افسانه   | خانه در راه و یار در خانه |

له ک، ح، د ندارد؛ بر آمدن ... آن      له ح، را ته ح؛ گشت



از پی صید آهوی تاتار  
 یک آن سرکش بجال نماند  
 کنده پای او شده تن شیر  
 هر قدم نقش پنجه شیرش  
 بکشد میش بر راه کم رفتار  
 این قلندر چو راه دوست گرفت  
 بکشد وقت رسیدنش شده دیر  
 شیر هر چند رام گشت باو  
 در ره عاشقی رسم شکار  
 آخر از اضطراب آن شهbaz  
 شیر او مرغ بود و او مکتوب  
 بکشد سر کرده حیل را در راه  
 بود در پیش راه پر خطرش  
 پای افشوده بر دوستانه شیر  
 در ره عشق غیر غصه نخورد  
 در صف عاشقان پیاده نماند  
 یافت زین داغ بکشد رنگ آن شیر

له: آن مردی که: پای شده که: ک: تخنه که: شد تیزه

ج: بود او

شیر چون قطع راه چین می کرد  
 روز و شب در سفر قرار نداشت  
 چون صبا یکه بود بی آرام  
 چون نمادش بکف در صبری  
 چون نفس روز و شب سفر می کرد  
 بر خود از رنج راه می پیچید  
 دید دشتی چو وادی امین  
 خار آن دشت خار دل است  
 جاده اش آب را ز جو برده  
 سبزه اش خط سبز روی زمین  
 کف آن دشت در نگار از گل  
 بکه شبم بروی او زده آب  
 هر طرف او فتاده صد نخیر  
 چون درو سبزه هوس می رست  
 اعتدال هوای آن صحرا  
 هر گل او بود همیشه بهار  
 هر طرف بهر دیدن گلها

شیر گرد و نش آفرین می کرد  
 بسراجام راه کار نداشت  
 در سفر هیچ جا نکرد مقام  
 قطره می زد بر راه چون ابری  
 چون نظر جا جا گذری کرد  
 تا بدشتی چو گردد باد رسید  
 چشم ز گس بنور او روشن  
 لاله او گل بهار دل است  
 رگش از شبم آبرو برده  
 دسته خار پیچیده گلچین  
 شده چون برگ گل پر بلبل  
 نخل سبزه اش زفته بخواب  
 شده آن دشت صفه تصویر  
 آهوی ماده شیر ز می جست  
 برده دیوانه را ز سر سودا  
 کس به امان او نه بیند خار  
 چشم واکرده ز گس شهلا

لهج: نماد: دست: ک: شد: ک: زد: ک: اینج

نام آن دشت دشت گلچین بود  
 دختر پادشاه آن کشور  
 هر سحر آمدی درین صحرا  
 بر لب جو چو سبزه بنشستی  
 چون کشیدی بروی سبزه شراب  
 هر سحر در فضای آن میدان  
 همه چون آهوان صحرا مست  
 کشتی می فگند در گرداب  
 شده هر یک بسان آب روان  
 از کف پای خود در آن گلگشت  
 لیک آن سرگروه محسوبان  
 بود چشم و چراغ آن مجلس  
 دشت کرده دعای سروقش  
 گل ز شوق رخس گریبان چاک  
 حسن او کرده تیز آتش باغ  
 جسته از دور ز گس شهلا

از مصافات ملک غنیمین بود  
 که بود نام او پری پیکر  
 از نظر پنهان چو باد صبا  
 دست خود را بمی حنا بستی  
 دشت می گشت صحن عالم آب  
 باده می خورد با پری رویان  
 همه چون چشم خویش باده پرست  
 کرده در دشت سیر عالم آب  
 پا برهنه بروی سبزه روان  
 بسته هر یک حنای آن کف دشت  
 کار فرمای لشکر خوبان  
 گشته حیران چشم او ز گس  
 باغ خواندش گل سرسبدش  
 قامتش سرورانشان بختاک  
 لاله از خال روی او شده دلغ  
 بهر تعظیم چشم او از حشا

ل: ح: طرفها ته ح: کرد ته ح: پاس سینه عله ح: دست عله ح: بلغ را  
 خواندته ح: نشانده عله ح: آزار شه ح: جسته از هر

کرده پیوند آهوا از هر سو  
 چشم نگرس بروی او شده باز  
 چشم آن آهوان محمدائی  
 ناگه آن شیر مرد شیر سوار  
 آهوان مست او فاده بدشت  
 آهوان رم گرفته از شیرش  
 شیر چون چشم آهوان شده مست  
 آهوی چشم مست شیر سوار  
 آخر از خواهش شکار غزال  
 چون هلال از اسد بزیر آمد  
 بست آن شیر به جلور را سخت  
 بهر دفع گزند آهوی چین  
 شیر تا بر خورد ز نخل امید  
 شیر هر چند آن زمین می کند  
 بود از تشنگی ز بس بیتاب  
 چون شد از صید آهوان نومید  
 چون دلش جمع شد ز بستن شیر

شاخ خود را بنخل قامت او  
 مرثه را سبزه کرده پا انداز  
 شده از بیم شیر سودائی  
 شد بان آهوان ز غیب دوچار  
 شیر هر سو بجست جو می گشت  
 لیک مشتاق زخم شمشیرش  
 بهر پنج هر طرف می جست  
 آهوا را بدشت کرده شکار  
 پاز برج اسد کشید هلال  
 همچو ناخن بیای شیر آمد  
 همچو شیر علم بشاخ درخت  
 بست او را بشاخ گاوین  
 دست بر شاخ زد چو گر بربید  
 جو بجاکش گشت ناخن بند  
 زهره اش همچو شیر برف شد آب  
 نشد آنجا چو شیر برف سفید  
 تاخت بر آهوان پیاده دلیر

له، تاج له، با آهوان له، شد له، کشیده له، چون هلال... آمد  
 آخرا... هلال له، بر له، آگر



دید گلستانه تیره و تازه  
 کس چنان جان برد از آن لشکر  
 دلش آخر ربود گل روی  
 داشت در کف زلف خود چو گان  
 آخر آن آهوان در آن صحرا  
 دل آن شیر صید آهسته  
 چون هلال از همه باد رو کرد  
 گشته همچو کمان هم آغوشش  
 بعد ازین تا کند شکار غزال  
 یافت چون خستگوتی در آن وادی  
 بسکه مابعد از نشاط وصال  
 چرخ کرد از هلال مجبورش  
 در همه کارها چو بود دلیر  
 تا چو شایمان رود سواره براه  
 خواهش شیر از هلال نمود  
 نتوانست کرد رد سوال  
 آخر آهسته به پشت شیر نشست  
 بسته بر روی آن زمین غازه  
 دل یکی و غنیمت صد دلبر  
 از دو چو گان زلف چون گوئی  
 برد در حسن گوی از آن خوابان  
 کرده او را ز چنگ شیر را  
 چه عجب گر چه نافه خوشبو شد  
 حسابی بر دیده اش چو ابرو کرد  
 گفته حرف وصال در گوشش  
 کرده از موزه کمان هلال  
 تنگ در بر کشیدش از شادی  
 مه ننگبید در کنار هلال  
 از می وصل ساخت محمورش  
 کرد میل سواری آن شیر  
 شیر را خواست از هلال آن ماه  
 مگر آن شیر شیر گردون بود  
 شیر را پیشکش نمود هلال  
 اوزد از شوق در رکابش دست

ل ه : ازو ل ه : یکی زد بچشم ل ه : چو گان ل ه : ندارد : چون ... کرد  
 ه ه : خلوت ل ه : کشیده اش شادی

پای آنی منداشت چون خلخال  
 چون درو پای پر فگار افشرد  
 چون به پشت پلنگ گشت سوار  
 دامن دشت را چو پاک ندید  
 دید نقش دنگار آن کن دست  
 شیر از کف نداد پیشه خویش  
 زود او را از راه برد اسد  
 خانه بردوش بکه بود آن شیر  
 در ره آخر هلال را آن مست  
 بود بیتاب در فراق هلال  
 چون رکابی که بگدازد پا  
 همچو نعلی که پا دهد بر باد  
 دست و پا کرده گم در آن کف دشت  
 عاقبت همچو ناخن چیده  
 گلر خان در فراق آن گلبن  
 داد چون خاتم رکاب از دست

۱ : از او ۲ : گرفت ۳ : رنج ۴ : ک ۵ : بود ۶ : ک ۷ : با او ۸ : گل ۹ :  
 ۱۰ : رکاب ۱۱ : دست ۱۲ : کند ۱۳ : دران ۱۴ : ۱۵ : از

رفت از دست او چو آن خاتم  
کرده در بر لباس ابل عزرا  
شد چو کرد آن غزال وحشی رم  
بود مشکل گرفتن آهبر  
همه با صد زبان خموش شده  
همه از دست آن پری پیکر  
هم گردیده مت از می غم  
زده بر سنگ شیشه ناموس  
همه از غم چو غنچه دلخسته  
در سراغش بگرد آن میدان  
کرده خم خاک بر سر از غم او  
دست بر سر زده سبب از غم  
ریخت چندان ز دیده [خود] اشک  
در غمش نم بچشم جام نماد  
مجلس باده زود بر هم خورد  
چون ازین غم جهان مگذر دید  
باد از آن غصه خاک بر سر کرد

قامتش گشته حلقه ماتم  
ماتم او گرفته در صحرا  
قدش از غم چو شاخ آهونم  
بفورت گرفت ماتم او  
همچو سوسن سیاه پوش شده  
کرده چون گرد باد خاک بسر  
شیشه و جام را زده بر هم  
خورده هر یک بجای می افسوس  
نخل ماتم ز قد خود بسته  
اشک شان کرده کار ریگ ان  
خورده خون جگر بماتم او  
عیش او تلخ گشته زین ماتم  
که برد شمع بزم ماتم رشک  
عیش پیمانه هم بکام نماد  
باید اکنون بجای می غم خورد  
دشت هم آه گرد باد کشید  
ابر چشم از فراق او تر کرد

له ع: آن جوان له ع: بر همه لباس عزرا له ع: کم عه ع: مسیدیان له ع: روشن  
له ع: ندارد: ریخت... رشک له ع: ندارد: مجلس... خورد



در غم آن گل همیشه بهار  
 سبزه بی نقش پامی آن دلبر  
 بکه می ریخت آب از دیده  
 لاله داغ است ز آتش این غم  
 سوخت از آتش فراق چمنار  
 در غمش سرد داده مو بر باد  
 شسته شبم ز گریه در صحرا  
 خورده یک لحظه عالمی بر هم  
 عشق چون پامی در رکاب هند  
 در شکار غزال چشمستان  
 کرد چون گوش حرف شیر زمین  
 سخن گفته عشق در گوشم  
 وقت افسانه گفتم شده دیر  
 شیر بر پشت خود گرفته چو زین  
 کرد آن صید را چو دست آموز  
 آخر از بیم والی ایران  
 بیش بود پر ز شیر و پلنگ

روی خود کند گل بناخن خار  
 کرده مژگان خود ز شبم تر  
 چشم شبم سفید گردیده  
 سنبل آشفته است زین ماتم  
 کی دهد سودش اشک ابر بهار  
 شانه افتاده از کف شمشاد  
 سرمه از چشم ز گس شهلا  
 عشق را نیست لیک زینها غم  
 همچو زین خانه با بباد دهشت  
 عشق هم نیست کم ز شیر زبان  
 جت از خاطر م غزال سخن  
 کیمه قصه شد فراموشم  
 آدم بر سر حکایت شیر  
 در هری بود آهوی غزنین  
 راهیک ماه رفت در یک روز  
 برد او را به بیشه شیران  
 طول و عرضش فزون ز صد فرنگ



بیم

ناخن شیر خار آن صحرا  
 بود پشت پنگ گلزارش  
 جز دم شیرنی زسته درو  
 موی پشت پنگ سبزه دشت  
 غیر داغ پنگ شیر شکار  
 غول آنجا ز بیم برف و تگرگ  
 برق آن دشت آتش سوداست  
 نوزیده ز بیم شیر دلیر  
 از تقاضای این هوا هر سال  
 دام آهو براه آن میدان  
 چشم شیر است نرگس آن دشت  
 آهوانرا دمی که آرَد یاد  
 چون در آن دشت هیچ آب نبود  
 چشم شیران بهر طرف از تهر  
 آب آن چشمه زهر مار بود  
 حرف این بیشه برد از هوشم  
 تا لبصحرای دمی گرفتم خو

شاخ آهنگشته سبز آنجا  
 پنجه شیر دسته خارش  
 کی تواند درو چسبید آهو  
 نیست کس را درو سر گلگشت  
 کس ندیده درو گل بی خار  
 چه عجب گر شود شب بان مرگ  
 نعره شیر رعد آن صحراست  
 هیچ بادی درو بجز دم شیر  
 رسته لاله درو ز خون غزال  
 نیست جز حلقه دم شیران  
 که خزان گرد او ز بیم نگشت  
 هر طرف شیر می کنند فریاد  
 آب جز موج سراب بنود  
 کرده جاری درو دو چشمه زهر  
 گل این مرغزار خار بود  
 آب این چشمه تا بکی نوشم  
 همچو مجنون شدم پریشان گو

چند گردم ز شوق بی سرو پا  
تا بجی گفت گوی شیر کنم  
چه دو انم درین زمین ریشه  
لحظه چون قلم بیاسایم  
چشم پوشم دمی بان دواست  
لیک این خواب خواب خرگوش است  
نمواند شدن بخواب دلیر  
به که این قصه را کنم آغاز  
سر کنم خامه از دم شمشیر  
حرف شیران نوشتن شد فرض  
بود آن شیر بیشه ایران  
بوطن رفته چون پس از ده سال  
همه برداشته ز دم علمش  
آهویی چون به پشت او دیدند  
شیر می کرد هر طرف تنگ و پو  
داده در راه خواب خرگوشش  
داشت تختی در آن مکان آن شیر

همچو دیوانه گرد این صحرا  
خویش را در سخن دلیر کنم  
چکنم خامه رانی پیشه  
بعد از آن بر سر سخن آیم  
از لیم تا بجوشد آب حیات  
هر کرا این فسانه در گوش است  
مایع خرگوش از فسانه شیر  
بر سر آن حکایت آیم باز  
تا توانم نوشت قصه شیر  
ورق از آهوان بگیرم قرص  
پادشاه قلم و شیران  
کرده شیران دشتش استقبال  
همه رفته چو سایه در قدش  
همه آهوی پرست گر دیدند  
بر سر خود گرفته آن آهو  
برده تا پای تخت بردوشش  
کس برو پانمی نهاده دلیر

چون خود از قید زین رها ند او را  
 شده شیران مطیع فرمانش  
 چون کمان دو ابرویش دیدند  
 آهوی شیرگیر آن نخچیر  
 شیر را کرده عشق او انسان  
 بود از ضعف طالع آن نخچیر  
 کس نداند که چیست حال هلال  
 گرچه تنه‌اش نبود در صحرا  
 بکینزان یار گم کرده  
 یک در جست و جوی این همیشه  
 در ره جست و جوی شیر و غزال  
 روز و شب در فراق آن سرکش  
 بود در جست و جوی شیر دلیر  
 همه را در فراق آن آهو  
 همه گم کرده راه خانه خویش  
 همه در جست و جوی این مطلب  
 گشته چون طفل اشک ره پیا

بر سر تخت خود نشاند او را  
 بندگی کرده از دل و جانش  
 سرز فتراک او نه پیچیدند  
 کرده چندین هزار شیر اسیر  
 روح انسان دمیده در حیوان  
 دوسه روزی بدام شیر اسیر  
 داد یکجا ز دست شیر و غزال  
 داشت با آهوان سر سودا  
 چو غلامان پناه آورده  
 می دوانید هر طرف ریشه  
 همه داده عنان بدست هلال  
 داشت از شوق نعل در آتش  
 با همجو دم اوفتاده در پی شیر  
 گرد راه طلب نشسته برو  
 شده در ره رفیق آن درویش  
 خورده خون جگر براه طلب  
 شده در راه شوق آبله پا

ل. ع. ح. ندارد: بود... اسیر ل. ح. پنهان ل. ح. از ع. ح. ندارد: در... هلال  
 ه. ک. ج. شیر ل. ک. کرده ل. ح. نشست

همه در جاده کرده پا از سر  
 نکشیده ز کفش آبله پا  
 رو براه طلب چو آوردند  
 یک از بیم شیر آن بیشه  
 هیچکس را نبود زهره آن  
 تخت آن شیر از بلندی بخت  
 ماه هر سو ز شوق ستیاره  
 ناگه آمد هلال در نقشش  
 بعد عمری هلال را چون دید  
 تا بیفتش بدام آن شهbaz  
 جستن ابروی هلال چو دید  
 لیکت این راز را ز هیبت شیر  
 کرد تا دید گرد فوج هلال  
 چون چشمش در آمد آن لشکر  
 علم از قه خویش می افزاخت  
 آخر از اضطراب آن شیران  
 مهر برب چو بود آن آهو

رفته چون خامه بر خط مسطر  
 بسته بر پا زخم خار حنا  
 پی بآن بیشه عاقبت بردند  
 داشت در دل هلال اندیشه  
 که نه پایی خود در آن میدان  
 ماه را بر فلک نشاند به تخت  
 او گفت می کند نظاره  
 یافت نور دگر دو چشم ترش  
 گشت روز سیاه بر شب عمید  
 دلش آمد چو مرغ در پرواز  
 چشمش از شوق چون ستاره پرید  
 نتوانست فاش کرد دلیر  
 اشک خود را روان به استقبال  
 مرده داداد آب چون خنجر  
 تا تواند نظر بفوج انداخت  
 گشته چون چشم آهوان حیران  
 گفته اند از زبان حال باو

لح نقاشی شده ندارد؛ نکشیده... حنا شده؛ یک... اندیشه؛ نکشیده...  
 حنا شده؛ یکی... که نیفتد به دام چشمش... جستن... دید... لیکن...  
 Kashmiri Treasures Collection, Srinagar



که لب خود بحرف گویا کن  
 از چهره مانده چنین دلگیر  
 بر عذارت نشان درد چراست  
 چشمت از دیدن که ترسید است  
 گرد این بیشه کس ندارد راه  
 فی این بیشه نیست جز شمشیر  
 گشته زین فی فکر پای صبا  
 که تواند درو گزشت دلیر  
 نیست این بیشه حبای بیگانه  
 باو از بیم ما نمی آید  
 غیر نخل حیا درین بیشه  
 گر ترا هست گشت باغ بوکس  
 ورنهی در شکارگاه قدم  
 همه شیران سگان کوی تواند  
 همه شیران اسیر دام تواند  
 هر چه فرمائی آن کنیم همه

رحم بر بی زبانی ما کن  
 چند باشی چو آهوی تصویر  
 رنگ آهوی چو شیر زرد چراست  
 که ز خود هم نگاه زدید است  
 نیست فی هم ازین مقام آگاه  
 که نه پای دقلم و شیر  
 چون درین بیشه کس گذارد پا  
 کرده این بیشه فی بناخن شیر  
 شیر اینجا است آدم خانه  
 گر بیاید می نمی باید  
 ندهت دست هیچ فی ریشه  
 هر طرف سیر کن مترس از کس  
 نیست شیر از گشکاری کم  
 روز و شب پاسبان کوی تواند  
 همچو آهوی چشم رام تواند  
 خدمت را بجان کنیم همه

له ج: تصویر له ج: بیم با نمی باید له ک: ن: ندوانست له ج: ندارد  
 همه ... تواند

همچو آئینه از عفاف بر آری  
 خاطر او چو شد ز شیران جمیع  
 آخر آن نازنین ز روی نیاز  
 عاقبت کرده با خودش دمساز  
 مهر زد بر لبش بچندین رنگ  
 در پی شیر گشته سرگردان  
 نه به نام قدم براه دغا  
 جت و چابک به پشت شیر نشست  
 داشت چون خواهش سواری شیر  
 بست از ناز بار بر محمل  
 آهوان را بشیر او میلیست  
 جوس ناقة اش دل آه  
 زیر بار جرس شد این ناقة  
 چین زلفش چو دستبرد نمود  
 دل آهو چو زنگ نالان شد  
 بود چون تر ز شرم دیدن خشک

صورت حال خود بها بنمای  
 اشک ریزان زبان کشاد چو شمع  
 گفت در گوش شیر ناز آن راز  
 ساخت آن شیر را خزینه را  
 روی آن شیر کرد پشت پلنگ  
 مگر این شیر بود گنج روان  
 داده او را قسم بشیر خدا  
 از دم شیر تازیانه بدست  
 جامی خود کرد در عماری شیر  
 برد از آهوان صحرا دل  
 مگر آن شیر ناقة زلیلیست  
 برده در دلبستی زلیلی گو  
 کس ندید است این چنین ناقة  
 دل آن آهوان چو ناله رپود  
 زور گردن غزالان شد  
 برد دلها بجای ناله مشک

له ع: ح: خود له ح: ساخت له ح: بود له ح: دلبسته ح: ندارد: زیر... ناقة  
 له ح: دل... رپود - چین... نمود له ح: بود له ح: دل را

آهواز بوی دلربائی او  
 شیراز و بوی دلبری چوشنید  
 بود هر یک براه حیدر دلیر  
 آخر آن شهسوار تو سن ناژ  
 همچو لیلی به پشت ناقه<sup>۱</sup> سوار  
 رفته از بهر حفظ شوکت و رشان  
 چو سفر کرد شیرسوی رقیب  
 این ادا بود چون گران بر شیر  
 شیر در گل فرو چو خرمی رفت  
 آخر او را ساند تا بجائی  
 دید آنجا گرهی از خوبان  
 همه از آب دیده رويشته  
 دور افتاده همچو فرع ز اهل  
 کرده هر یک بربگ صبح امید  
 همه را در فراق شام وصال  
 دید آن مهر را هلال از دور  
 آنچنان گشت گرم نظاره  
 همچو شیر او فتاده در تنگ و پو  
 هر طرف همچو بوی مشک دیده  
 شیر او را ر بود و او دل شیر  
 آگه از راه و رسم اهل نیاز  
 سوی محبون خویش کرد گذار  
 در رکابش هزار شیر ژبان  
 دید خود را بملک خویش قریب<sup>۲</sup>  
 بر نمی داشت پا ز حبای دلیر  
 لنگ لنگان درین سفر می رفت  
 که درو بود خوش تماشائی  
 بیخبر از جهان چو مجذوبان  
 دست از ساغر و سبب<sup>۳</sup> شسته  
 بیک امیدوار دولت وصل  
 در ره انتظار دیده سفید  
 رنگ روز گذشته همچو هلال  
 دلش از دور شد چو مهر پر نور  
 که ز چشمش فتاد سیاره

۱: باد ۲: عرو ۳: غریب ۴: ک: در

بعد عمری چو گوی با چوگان  
 کس ندیده هلال و ماه بهم  
 از ملاقات آن دو مه پاره  
 عاقبت همچو لیلی و مجنون  
 چشم خوابان ز نور این مجلس  
 دلبر آهوان آن صحرا  
 چون نیارد در شکنجه عشق  
 پیش یک آدم این همه شیران  
 فانی آخر کم از پلنگ مباش  
 در طلب نقش پای خویش نشان  
 کرده آن ماه با هلال قرآن  
 گاه از هم جدا و گاه بهم  
 گشت روشن چراغ ستاره  
 باده وصل خورده در دامن  
 گشته روشن چو دیده ز گس  
 سگ لیلی نموده شیر آنجا  
 پنجه شیر تاب پنجه عشق  
 شده در کار خویشتن حیران  
 باش در راه عشق گرم تلاش  
 اسپ خود را بداغ عشق رسان

متوجه شدن قاصد مذکور از دیار هری بجانب کشمیر  
 جنت نظیر و نمودن تصویر پادشاه عراق و فریفتن والی  
 کشمیر

چون هلال از هری قدم برداشت  
 هر نفس سوی چین دوید از شوق  
 باغزالان خطه غزمین  
 تخم امید جابجای کاشت  
 همچو ابروی خود پرید از شوق  
 کرده عزم شکار آهوی چین

له ج: آن سه ج: خوابان نودین سه کلاه: دلبران سه ج: ک: ندارد:



برده از بهر صید آن نخیسر  
 او چو مجنون ز شوق دشت نورد  
 بغزالان هلال پیوسته  
 در جهان غیر از آن شکار افکن  
 کرده آن شیر مرد شیر سوار  
 آهوان حرم بصحرا برد  
 در رکابش هزار شیر و پلنگ  
 داد پیش آمدن بره می داد  
 رفته در راه چین بجابه و جلال  
 در ره شوق بی تگ و پوی  
 آهوی چشم آن غزالان هم  
 سفر عشق بین که در یک گام  
 آخر آن آهوان شیر سوار  
 شیر از لباس رنگا رنگ  
 هر گل آن زمین برنگی شد  
 هر دم از بیم فوج شیر سوار  
 گشته از بیج و تاب جاده چین  
 فوجی از آهوان آهوی گیر  
 آهوان در پیش بیابان گرد  
 همچو ابرو چشم دل بسته  
 آهوان را نبرده کس بختن  
 آهوان رابه پشت شیران بار  
 شیر را از حیرت از جا برد  
 کرده هر روز قطع صد فرسنگ  
 چون دم شیر پس نمی افتاد  
 آهوان پیش و شیر را دنبال  
 شده هر شیر صید آهوی  
 نگرفته ز چشم شیران رم  
 آهوان را کند بشیران رام  
 شده در ره باو رفیق سوار  
 کرده روی زمین چو پشت پلنگ  
 راه چین چون دم پلنگی شد  
 راه چین داشت بیج و تاب چو مار  
 تاز زلفی عنان بروی زمین

لک : افکن : زمین : ج : چین : ج : در : فرسنگ - آهوان ....  
 برد - برهوارفته آهوان دلیر - کرده جاروب راه از دم شیر : ندارد : از "داد" ...  
 اونداد " تا هر گل ... شد همه ج : راه

هر قدم کرده آن جوان دلیر  
 شده شیران همه زمین پیمای  
 بر هوا رفته آهوان دلیر  
 هر دم از جست و خیز آن شیران  
 از هری تا در ولایت چین  
 هر طرف کان جوان فرس می راند  
 از پس و پیش <sup>ع</sup> داذیمین و یسار  
 کس ز رفتی در آن حصار دلیر  
 برج آن قلع بود برج اسد  
 از ره شوق آن یگانه دهر  
 عمر با ریخ راه عشق کشید

بیخ آن راه را بستان شیر  
 شیر گردون در آمده از جا  
 کرده جاروب راه از دم شیر  
 حبابه در گرده شدی پنهان  
 کرده شیران شکار گاو زمین  
 گلک شیر پیش و پس می راند  
 کرده در ره ز فوج شیر حصار  
 که درش بود حلقه دم شیر  
 داده یاد از سپهر آن سرحد  
 این چنین می گذشت شهر بشهر  
 تا بکشیر از هراة رسید

لعل: بیخ آن راه و لعل: به سله ج ندارد: بر.... شیر لعل: ک: پیش از  
 ج: برج.... سرحد - از..... حصار - کس... شیر

داده پیش آمدن بره می داد  
 رفته از راه چین بجاه و جلال  
 در ره شوق بی تنگ و پوی  
 آهوی چشم آن غزالان هم  
 سفر عشق بین که در یک گام  
 آخر آن آهوان شیر سوار  
 شیر با از لباس رنگارنگ  
 هر کمان زمین بزنگی شد

چون دم شیر بس نمی داد؟  
 آهوان پیش شیر با دنبال  
 شده هر شیر صید آهوی  
 مگرفته ز چشم شیران دم  
 آهوان را کفند شیران رام  
 شده در ره باو رفیق شکار  
 کرده روی زمین چو پشت پلنگ  
 راه چنین چون دم پلنگی شد

چون دل و دیده حبای پر نوری  
 کنگر قلعه قلعه کهار  
 سبز صبح می دید تا شام  
 گشته چشم کلیم از روشن  
 که شب و روز مطلع نور است  
 دم طاؤس گشته قلعه کوه  
 گشت برگرد دامن آن دشت  
 دیر دامن نهفته از بلبل  
 لعلها بسته کوه او بکمر  
 نیست کشمیر از بخشان کم  
 هست پایش ز سبزه در زنجیر  
 قلعه کوه از عمارت پیل  
 کجک از تیغ هست بر سر او  
 قلعه اش یاد داده از کوهان  
 زده بر سر ز لاله تاج خروس  
 کوهها همچو شیشه های شراب  
 بط می گشته کبک کهساری

دید از دور شهر معموری  
 کوه برگرد او کشیده حصار  
 چون بهشت اندر آن نجسته مقام  
 دشت اور شک وادی ایمن  
 کوه آن شهر خوشتر از طور است  
 کرده گلها ز بس درو انوه  
 داشت کوهش چو خواهش گلگشت  
 دارد آن کوه صد چراغ ز گل  
 از گل سرخ و لاله احمر  
 کمر کوه نیست از کان کم  
 فیل مشی است کوه در کشمیر  
 نیست کم از پی سواری فیل  
 تانتا بد ز فیل گردون رو  
 می نماید چو ناقه در میدان  
 سنگ پشتی بصورت طاؤس  
 می نماید باهل عالم آب  
 شده جو های می درو حباری

لاله بکنل لاله دشت لاله دست لاله فیل



می‌نماید ز لطف آب و هوا  
چون زمینش سربع در آب است  
چار باغ است ربع مکونش  
گرد آن باغ همچو باغ جنان  
هست نهری روان میانه شهر  
خانه ها در کنار آن دریا  
عالمی از هوای اوست خراب  
چون روان است طبع آن جیجیون  
بکه با ابر بر سر جنگ است  
کوه بر گرد آن زمین گشته  
لب جویش برنگ لعل بتان  
بنغ و صحرایش یک گلستان است  
جا بجای آشیان بلبل  
بکه تیز است آتش گلزار  
گل انصاف هر که می بوید  
خاکش از لب آب نایاب است

مخمل سبزه موجب خوار  
طرح آن شهر نقش بر آب است  
کوه دیوار و صحن ها منش  
نهرهای عظیم گشته روان  
ریخته آب جوی شیر آن نهر  
در تاشا بچشم روزنها  
خانه خویش را رسانده باب  
از لبش گشته بیتها موزون  
تیغ کوهش ز سبزه در رنگ است  
خوشتر از خانه رنگین گشته  
کرده در سبزه خویش را پنهان  
گل و سنبل در و فراوان است  
نیت یک مشت خاک اوی بی گلی  
یک گل آن زمین ندارد خار  
این زمین را گل زمین گوید  
سیرا سیر عالم آب است

له ح: این سه ح: باغی سه ح: دیوار صحن عمه ح: کشت



مرکب آنجا بغیر کشتی نیست  
 اهل آن شهر اهل فضل و کمال  
 اهل معنی در روز حد بیرون  
 همه خوش طبع و خوش دل و خوشخو  
 چون هلال این چنین مکانی دید  
 رفت و در گوشه گرفت قرار  
 گشت آن گوشه بیشه شیران  
 دامن دشت گوشه کشمیر  
 دشت در فوج شیر پنهان شد  
 از هوس آن جوان شیر افکن  
 همچو دیوانه با نکرده رها  
 شیر را از قید باز رها نه  
 این خبر از کسی شنید وزیر  
 که جوانی رسیده از ایران  
 ماه رخساره بنام هلال  
 چون پلنگ است خود مرقع پوش  
 لشکر آهوان رفیق سفر

هیچ سیری چو سیر کشتی نیست  
 خورش و پیشش است شالی شال  
 صاحب لفظ از عدو بیرون  
 همه خوش فهم و خوش خط و خوشگو  
 همچو بدر از طرب بخود بالید  
 که درومی وزید باد بهار  
 آن زمین سیرگاه نخیلان  
 پاره گشته ز خار ناخن شیر  
 سبزه دشت موی شیران شد  
 دوسه روزی بدشت کرد وطن  
 یاز زنجیر دامن صحرا  
 آهوانرا بگرد خویش نشاند  
 گفت در گوشه دالی کشمیر  
 با خود آورده لشکر شیران  
 خط و خالش سواد شهر جمال  
 همیش مد غزال برقع پوش  
 چشم آهوان سیاهی لشکر

لح: پیشش همه از شال

شکرش غیر چند دلبر نیست  
 یک شیر زیان هزار هزار  
 غیر شیری که هست در گردون  
 قصد این شیر مرد شیر سوار  
 مگر اندیشه هلاکش نیست  
 زده چرن ابر در کمر دامان  
 زین خبر بادشاه حیران شد  
 آخر از بیم شیر چون آهو  
 زین بلاد حراست کشمیر  
 از پی دفع فوج شیر سوار  
 حیل و ربه از وزیر ندید  
 عاقبت خود برسم استقبال  
 برد با خود چو او کنیزی چند  
 با کنیزان برسم سیر و شکار  
 یک در ره ز بیم شکر شیر  
 بود چون در دهان شیرش راه  
 مضطرب حال چون نفس می رفت

میر لشکر جز آن دلاور نیست  
 میرود در رکاب او بقطار  
 نیست شیری ز حکم او بیرون  
 تاجه باشد ز سیر این کهسار  
 از دم تیغ کوه باکش نیست  
 رفته بر تیغ کوه قطره زنان  
 خاطر جمع او پریشان شد  
 سر خود را بفکر برد فرو  
 متفکر شدند شاه و وزیر  
 بود رو باه بازی در کار  
 چون دم شیر شد بخود چمپید  
 رفت چون نور مهر سوی هلال  
 تحفه برداشت نیز چیزی چند  
 در شب ماه شد زنانه سوار  
 بر زمین پانمی نهاد دلیر  
 نقش پارا خیال کردی چاه  
 گه شدی پیش و گاه پس می رفت

له ج : چون سر شیشه له ج : سیر شکار له ج : زمانه

تا بجائی که بود فوج هلال  
 کرده چون غول حیرتش زده راه  
 فوج او چون بفرج شیر رسید  
 دید از دور فوج او چو هلال  
 صحبت هر دو با هم آید راست  
 مرد با مرد و زن بزن شده یار  
 بر سر پاد می بسر بردند  
 پادشاه شد چو یار آن درویش  
 بهر درویش صاحب خانه  
 داد او را بصله مجلس جا  
 ساخت در بزم خود سرافرازش  
 در حرم داده جای مستوران  
 شاهان در حرم سرافقتند  
 بر سر تخت برده همان را  
 تخت شگشته مطلع آن ماه  
 چون مجلس طعام آوردند  
 رفت زینان بقصد استقبال  
 جست و جوی هلال در شب ماه  
 همچو آهودش ز بیم رمید  
 قدمی چند کردش استقبال  
 بیم شیران هم از میان برخاست  
 از میان شیرها گرفته کنار  
 بعد از آن رو بشهر آوردند  
 برد او را بسوی خانه درویش  
 مجلس آراست پادشاهانه  
 همچو شمع ایتاده خود بر پا  
 سر خود کرد پای اندازش  
 پریان گشته همدم حوران  
 آهوان حرم ز جارفتند  
 داده حبار طویله شیراز  
 شده برج اسد طویله شاه  
 پیش هر شیر یک دو بزر بردند

له ج: قدم چند کردش له ج: ندارد، کرده ۵۰۰۰۰۰ - فوج ۵۰۰۰۰۰ - رمید -  
 دید ۵۰۰۰۰۰ استقبال له ج: مرد و زن له ج: بر سر له ج: از له ج: داد -

جام صهباب بزم گردان شد  
 خون بز بهر شیر بود شراب  
 خورد چون شیر بادۀ لگرنگ  
 غیر آن شد که بود از حبان سیر  
 چون بر آمد ز پرده جام شراب  
 میزبان حال میهمان پرسید  
 از کجا آمدی باین لشکر  
 بسطراهل خانه بردن چیست  
 از چه شیران مسخر تو شدند  
 غرضت زین سفر ندانم چیست  
 گفت میهمان که اهل ایرانم  
 حسب الحکم والی ایران  
 بهر آن بادشاه دین پرور  
 تا نلغزد مراد درین ره پا  
 از قد این بتان عصا کردم  
 می نمودم درین سفر تنها  
 دید از خوف راه آگاهم  
 خون بز با نصیب شیران شد  
 گشت شاخ گوزن سیح کباب  
 همه تن دفع شد ز رشک پلنگ  
 کس نکرد است میهمانی شیر  
 کرد از اهل بزم رفع حجاب  
 کین سفر چون بخاطر تو رسید  
 بجای می روی چون فتح و ظفر  
 ترک ناموس و ننگ کردن چیست  
 زیر بار تو چون خسر تو شدند  
 در دلت آرزوی دیدن کیست  
 یکشب اینجا چو ماه مهانم  
 می روم تا بحین شکار گئان  
 خواهم از پادشاه چین دختر  
 نکند نفس خواهش اینجا  
 حاجت نفس را روا کردم  
 قطع ره در پناه شیر خدا  
 شکر شیر کرد همراهم

له ح: خوردن خون بادۀ له ح: بزرگ ح: بکشد



میزبان باز رو بهمان کرد  
 سن آن پادشاه ازو پرسید  
 کرد از حسن از چو استفسار  
 بهر دیدن بدست شه بهمان  
 کرد تا چشم واکان تصویر  
 معنیش را چو برد بهمان نام  
 گشت بخود ز دیدن صورت  
 گرچه در باده گشت عمرش صرف  
 شده از یک نگاه صورت یاد  
 صورت حال شه چو دید وزیر  
 تا شود واقف از حقیقت حال  
 دید افتاده در ته پایش  
 هوش او نیز برد آن تصویر  
 هر دو از یک پیاله مست شدند  
 چون دل و دیده پادشاه و وزیر  
 از حریفان نمائند کس پیشیار  
 کس بجز میهمان آن تصویر

سخن از پادشاه ایران کرد  
 گفت سالش بچارده نرسید  
 گفت دارم بجنس صورت یار  
 دلد تصویر والی ایران  
 گشت بهر هوش والی کشمیر  
 صورت از دستش افتاد چو جام  
 جان فدا کرد بر تن صورت  
 مست از یک قبح شد این کم ظرف  
 بیخبر همچو صورت دیوار  
 شد پی جفت و جوی آن تصویر  
 گردد آگه ز حال آن تمثال  
 چشم واکرد در تماشایش  
 گشت بهر هوش همچو شاه و وزیر  
 همچو رنگ حسا ز دست شدند  
 رفته از جا بدین تصویر  
 همه رامست کرد صورت یار  
 نشد آگه ز حال شاه و وزیر

لوح ندارد: صورت.... تصویر آگه: کس.... وزیر - صورت... وزیر - شد  
 در جفت و جوی آن تصویر:

چون رسید این خبر بال حرم  
 دختر می داشت والی کشمیر  
 سرو قدش ز بسکه دلبر بود  
 خواست از حال شه خبر یابد  
 کرد در بر لباس مردانه  
 دید شاه و وزیر را بهوش  
 میهمانرا چو دید نا محرم  
 زان مسافر چو شرم می ورزید  
 تا بهوش آمدند شاه و وزیر  
 هر دو را دید از جهان غافل  
 هر دو در جفت و جوی یک دلبر  
 بسته همچون دو دیره شاه و وزیر  
 رنج عشق محباز برده بهم  
 که براه طلب شوند رفیق  
 دختر از شرم رنگ رو را باخت  
 چون شد آگه ز فکر شاه و وزیر

همه بیخود شدند از می غم  
 همچو خورشید و ماه عالم گیر  
 نام آن دلبر با صنوبر بود  
 سر تصویر نیز در یابد  
 رفت تنها به میهمانخانه  
 میهمان از حجاب مانده خموش  
 نتوانست از حیا زد دم  
 سر این ماجرا نمی پرسید  
 بود حیران ز کار آن تصویر  
 بسته بر صورت نگاری دل  
 بسته محکم براه عشق کمر  
 نظر خود بنقش یک تصویر  
 دور قیب اتفاق کرده بهم  
 گریه بیا بند از خدا توفیق  
 نیست بوجه گر گشت شناخت  
 رفت در فکر دیدن تصویر

بود در پیش میهمان صورت  
 او هم از بهوش رفت چون تصویر  
 بکه در عشق کارهاست عجیب  
 مدتی بود بخبر چو پدر  
 که جدا راه عشق پیماید  
 شد شباشب روان براه طلب  
 بود افزون چو خواهش آن ماه  
 پادشاه و وزیر در خانه  
 چون دو شمع ایستاده تا دم صبح  
 صبح آن میهمان کمر بر بست  
 دید از هر طرف چو نور سحر  
 گفتش آن پادشاه دل داده  
 که بجواه از من آنچه در کار است  
 گفت میهمان که بر سر راهم  
 زاد را هم دعای خیر بس است  
 نگرفت آخر آن جوان از شاه  
 خلعتی هم نکرد خوش ز امیر

دید او نیز روی آن صورت  
 تا نباشد جدا از شاه و وزیر  
 دختر شاه شد بشاه رقیب  
 آخر آمد بهوش و رفت بدر  
 به پدر روی خویش ننماید  
 از پدر رفت پیشتر یک شب  
 قدمی چند رفت پیش از شاه  
 پیش میهمان ز شوق جانانه  
 شب بسر برده هر دو در غم صبح  
 کمر خواهش سفر بر بست  
 کرد چون آفتاب عزم سفر  
 از ادب بر دو پامی ایستاده  
 مال و جان نذر صورت یار است  
 از تو غیر از دعای منم خواهم  
 اثر آن رفیق سیر بس است  
 هیچ چیزی بغیر رخصت راه  
 رفت در راه چمن چو شیر دلیر

له ج: بردجای له ج: هیچ .... راه - نگرنت .... شاه

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| بارفیکان قدم براه نهاد     | داغ حرمان بجان شاه نهاد    |
| آخر آن پادشاه شکر شیر      | رفت در راه چین چو شیر دلیر |
| پادشاه و وزیر هم با هم     | در ره عاشقی نهاد قدم       |
| پشت بر ملک و سلطنت کردند   | رو بدرگاه عشق آوردند       |
| زنده فقر کرده هر دو سیر    | بسته در راه عشق پاک کمر    |
| پادشاه و وزیر از یک راه    | راه دیگر گرفته دختر شاه    |
| هر سه در جست و جوی یک مطلب | عمر با روز را رسانده شب    |
| در ره عاشقی چو شمس و قمر   | روزمی رفت شاه و شب دختر    |
| رفته هر یک بسیر عالم دل    | مانده از حال یکدگر فاضل    |
| پادشاه و وزیر و آن دختر    | برده در راه عشق عمر بسر    |
| خواهی از وصل جاودان فانی   | از ره عشق رو نگر دانی      |

بر آمدن آن سالک راه محبت بجانب ملک نختن  
از سرفزین کشمیر بهشت آیین و همنشین شدن او  
بوالی آن دیار و جو گرفتن آهوی چین له

چون ز کشمیر رخت بست هلال در بر خویش کرد جامه شال  
تا بر آید چو نخل از آن بیشه بدواند در آن زمین ریشه

له ج ندارد: بر آمدن ..... چین



در کمر بست همچو فی شمشیر  
 دوخت از شاهای رنگارنگ  
 شال بردوش مرد چون دیدند  
 همه از شوق آهوی تاتار  
 بهر دیار او چو آینه  
 در نظرها بزیر جامه شال  
 بکه در گرد راه گشته نهان  
 رفته در راه شوق شال بدوش  
 چون در آن ملک شال ارزان  
 خم شد از بار شال قند هلال  
 شاهها بار کرد بر تن شیر  
 شرازمین بار تخته گردن شد  
 کمر از بار پشت شیر شکست  
 مهر آن شاهای رنگارنگ  
 داغ پشت پلنگ بود چیراغ  
 بار هم باعث ملاش شد  
 بود پشت پلنگ سینه باز  
 کرد در بر لباس شال چو شیر  
 جل و دین پوش بهر شیر و پلنگ  
 آن زنان نیز شال پوشیدند  
 شال پوشی چو نافه کرده شعار  
 کرده در بر لباس پشیمنه  
 ابروی مهریشی نموده هلال  
 داده از ماه زیر ابر نشان  
 همچو سوداگران شال فروش  
 تحفه با بهر یار و دوست خرید  
 بست بر پشت شیر تخته شال  
 تخته شال گشت گردن شیر  
 سخت عاجز ز راه رفتن شد  
 که بر تخته از دو جانب بست  
 بود خوشتر ز نقش پشت پلنگ  
 نفس سوخت چون فسیله داغ  
 داغ بر داغ مهرشالش شد  
 هر سرموی او پر پرواز

لکه لکه جل  
 لکه لکه کرده  
 لکه ع لکه ع لکه ع لکه ع

بسکه شالش ببال بافته شد  
 چون برآمد هلال از کشمیر  
 از دم شیر گرد این ره رفت  
 دید ملکی وسیع چون گر دون  
 چرخ چون گاو در زمین رانده  
 دید چون وسعتش ز حد بیرون  
 وسعتش کرده تنگ جابر چرخ  
 بود هر چه آن مکان رفیع  
 کرده بر عیش تنگ خاکش جا  
 در شکنجه بودن شاط آخبا  
 اهل آن ملک گرچه انسان اند  
 همه دارند صورت آدم  
 همچو مردم گیا بصورت ناس  
 از لباس بشر همه عریان  
 همه بد خو برنگ زهر گياه  
 روی شان همچو روی شیر مهیب  
 همه ژولیده موی چون مجنون

پیش آخر چو شال بافته شد  
 به تبت برد شال از کشمیر  
 گل گل از شیش چون پیک گفت  
 عرض و طولش ز حد مصر برون  
 تخم و ست بنجاک افشاند  
 کرد قالب تهی ازان گردون  
 ارتفاعش نهاده پا بر چرخ  
 در جهان چون فضائی چرخ وسیع  
 هست گوئی غبار خا طرا  
 تنگ عیش است انبساط آنجا  
 لیک در عقل کم ز حیوان اند  
 لیک در عقل از بهائم کم  
 لیک در عقل کمتر از تناس  
 پایی در موزه چون دواب هنان  
 چون شماروخ سر بریر کلاه  
 خوی شان زشت تر ز خوی رقیب  
 همه پشمین پوش چون میمون

لهج: فزای لهک: عیشی ساکاج: بیماروخ

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| کس در آنجا نکرده چون انعام  | میچ فرقی ز کفر تا اسلام     |
| همه بی عقل و بیدل و بیدین   | بیخبر از کمال شرع مبین      |
| در شرائع چو طحان جاهل       | لیک در علم طب همه کامل      |
| علم تشریح جمله را حالی      | از زبان و بیان دهن خالی     |
| بهر کس کمال خود کرده        | لوح تعلیم از تن مرده        |
| تن اموات پیش آن احیا        | نیت کم از کتاب بیش بها      |
| جدول صفحه اش بود اعصاب      | مور بر اندام او خطوط کتاب   |
| لفظ و معنی او وجود و عدم    | ظاهر و بطنش بود ز پشت و شکم |
| هست اجزای این کتاب اعضا     | اول و آخرش بود سروپا        |
| حکامی بت ز پاتا سر          | می کنند این کتاب را در بر   |
| از تن شرح شرح مرده          | علم تشریح را ز بر کرده      |
| از پی خواندن خط اعصاب       | می نهند این کتاب را در آب   |
| وقت خواندن بیده حکما        | آب شد عینک خط رگما          |
| گردد از آب تیره خط کتاب     | خط این نسخه روشن است آب     |
| لب جو زین کتاب آب زده       | خنده تر بعد کتاب زده        |
| گرچه این نسخه نسخه است سقیم | علت صحت است پیش حکیم        |
| قالب مرده گرچه بجهان است    | زندگی بخش روح انسان است     |

لهج ندارد؛ کس... اسلام  
تغ، ح، زبان بیان نمک؛ می کشند

بی نیاز از کتابخانه همه  
 کس نخوانده چو زلف جانانه  
 دل بزلف بتان مگر بستند  
 آگه از حسب حال غیب همه  
 زان میان هر که هست علامه  
 چون گل از عین علم زدر بر سر  
 ظاهر علامه همایون نام  
 از قصنا گفته بود در خانه  
 که درین یکد و روزشگر شیر  
 بی زبان بود گرچه شانه او  
 این خبر را چو خلق یافته اند  
 همه از بیم فوج شیر سوار  
 کرده خالی ز بیم زحمت و رنج  
 دید خالی بساط را چو هلال  
 یکد شب در رتبت نکرده وطن  
 زود می رفت بیک دیر رسید  
 کرده تحصیل علم شانه همه  
 از کتب غیر نسخه شانه  
 که چو مشاطه شانه در دست اند  
 دیده در شانه فال غیب همه  
 می گذارند نام او لامه  
 لامه علامه شد دران کشور  
 داشت در علم شانه دست تمام  
 خبر از روی نسخه شانه  
 می کند گاو این زمین را زیر  
 گفته احوال غیب موی بمو  
 روی از ملک خویش یافته اند  
 کرده از خانه های خویش فرا  
 خانه ها را چو خانه شطرنج  
 خاطرش گشت پر ز گرد لال  
 رفت از راه کاشغره بختن  
 کوه یخ سنگ راه او گردید

له ج ندارد: بی ... همه له ج: کرده عقل علم شتابا له ج: گرنه  
 عمه ک: پیست له ک: نثار له ج: اگر چه بود



گرچه اول ز دور کرد هلال  
 یک چون پیش رفت یک قدم  
 بود هر چند نیز ناخن شیر  
 آخر آن شیر برف ازان شیران  
 بس در یخ نگشته ناخن شیر  
 نتوانست چون ز کوه گذشت  
 در گذشت آن جوان ز شان و شکوه  
 برد از آنجا نه همت بالا  
 ریسمان باز کرده شیران را  
 دم هر شیر را بدست هنر  
 بفلک رفته فوج شیر و پنگ  
 قله کوه یخ در آن سرحد  
 تا در آن ملک پای شیر رسید  
 لشکر شیر از صعوبت راه  
 آخر از کوه یخ هلال گذشت  
 از تبت گرچه زود پای کشید  
 کرد نزدیک آن دیار نزول

کوه یخ را چو شیر برف خیال  
 نمودش ز شیر گردون کم  
 نتوانست ره برید دلیر  
 برد پنجه بسان شیر زیان  
 وقت منزل رسیدنش شده دیر  
 مدتی گرد و پیش او می گشت  
 رفت تنها پیاده بر سر کوه  
 بر سن فوج شیر را بالا  
 برفلک برده کار حیوان را  
 کرده طوق گلوی شیر درگ  
 جای بر شیر چرخ ساخته تنگ  
 بود یک چند رشک برج اسد  
 کوه یخ برج آتشی گردید  
 راه یک روزه رفت در دوسه ماه  
 گرم افتاده همچو برق بدشت  
 بختن در چهار ماه رسید  
 شد بسانان راه چین مشغول

گر چه آن شهر بود بس معمور  
 مردم آن دیار ترکان اند  
 هیچ کس فارسی نداند چیست  
 چون در آن ملک فارسی است هنر  
 فارسی در برابر عربی است  
 زن و مردش تمام ترکی گوی  
 زن آغا بحسن رشک پری است  
 پریان جمله در دیار ختن  
 همه مینا بدست و باده پرست  
 بکه دندان بفارسی ننهد  
 خانه را را زنی بنا کرده  
 همه در خانه های نی می نوش  
 ساده لوح اند اهل آن کشور  
 تائب باشند چون قلم دو زبان  
 چون قلم راستی است کار همه  
 والی آن دیار افترخان  
 پور نوشیروان عادل بود  
 چون ده آند پشتم آواز دور  
 فارسی را بدرسی می خوانند  
 پیش این قوم فارسی ترکی است  
 فارسی گوشت مرد دانشور  
 طعن بر اهل فرس بی ادبی است  
 یک چون اهل چین همه خوش روی  
 یک از تهمت کرشمه بری است  
 می کنند از زبان دیو سخن  
 کس پری را ندیده شیشه بدست  
 بزبانان ز لب گزک ندهند  
 همه در نی چون غمه جا کرده  
 آتش می شده زنی خس پوش  
 همه یک رو چو صفحه مسطر  
 نه کس بفارسی دندان  
 چون ورق سادگی شعار همه  
 بر سپهر کرم مه تابان  
 در عدالت بجد مقابل بود

لوح آن که می کشند که ج: ندید که ج: بود

روز و شب آن خدیو نیک اختر  
 همچو فکر عمیق دور اندیش  
 یافت از اهل کوچه و بازار  
 دید چون از دهام لشکر شیر  
 لاجرم خود بر ششم استقبال  
 از ملاقات آن دو شیر بهم  
 شیر با شیر یار شد در دشت  
 پادشاه ختن بچشم خیال  
 در پی رام کردن او شد  
 آهوی شیر گیر شیر سوار  
 در کف دشت بی کشاکش دام  
 آهوی شیر صید هم گشتند  
 در بیابان نکرده از هم رم  
 رستمها را بجای آوردند  
 تا شود خانه اش چو برج قمر  
 پادشاه از قدم آن درویش  
 شاه و درویش همچو دولت و بخت  
 می گرفت از دیار خویش خبر  
 پیش بینی نمود پیشه خویش  
 خبر آن جوان شیر سوار  
 نتوانست شد بجنگ دلیر  
 شد روان بید زنگ سوی هلال  
 رم گرفتند آهوان حرم  
 وقت آهوی شکار شد در دشت  
 دید چشم هلال را چو غزال  
 آخر آن شیر صید آهوی شد  
 کرد آن شیر را بغمزه شکار  
 شیر و آهوی بیکدگر شده رام  
 نو گرفت ارقیده هم گشتند  
 اوفتاده بدام صحبت هم  
 آخر از ده بشهر رو کردند  
 کرد مهران هلال را اختر  
 دید رشک بهشت خانه خویش  
 جا گرفتند هر دو بر یک تخت

له ج: هم له ک: بزرگ له ج: آهوی شیر

پهلوی هم هلال و اختر خان  
 از قضا پادشاه آن کشور  
 سوز دیگر قدم بهمان شد  
 داده اند آن دویار هم مشرب  
 می نمودند از سحر تا شام  
 شام تا صبح کرده در هر فن  
 ساغر می زدست هم خوردند  
 ناگهان ستر سوز ظاهر شد  
 میهمان چون ز راه دورش دید  
 گفتش این نور دیده پیر است  
 سیر این جشن نور این ماه است  
 نام این شاهزاده ناهید است  
 بهر این کاری رود فردا  
 دختر پادشاه آن کشور  
 از قدم تو شد نشاط زیاد  
 زین سخن زرد گشت رنگ هلال  
 که چنان نور گیرد از خورشید  
 نقش تقدیر را چه چاره کند

همچو ابروی و خال مه رویان  
 داشت آن روز جشن سورپسر  
 عیش آنروز خوش دوچندان شد  
 یک شب در روز داد عیش و طرب  
 گرم خونی بهم چو شیشه و جام  
 چون دو شمع از زبان چرب سخن  
 پریش از حال یکدیگر کردند  
 شاهزاده به بزم حاضر شد  
 از پدر حال آن پسر پرسید  
 خلف الصدق من همی لیست  
 عقد خورشید با همین ماه است  
 خواسته گاری او بخورشید است  
 قاصدی سوی چین چو باد عبا  
 می شود نام زد باین دلبر  
 قدم میهمان مبارکبار  
 کرد قالب تهی ازین اقوال  
 چون زند راه نغمه ناهید  
 این ورق را چگونه پاره کند



خاطر او ز غم پریشان شد  
 یک از راه دور اندیشی  
 مطلب شاهزاده حاصل باد  
 می نمود این دعا بلب تکرار  
 شاه ازین گفت گوی شد خوشحال  
 که مراد تو زین سیاحت چیت  
 چیت این جبت موجودین سن سال  
 غرض از اختلاط شیران چیت  
 چند باشی جدا از نوع بشر  
 در چنین کار با سبب دلیر  
 نیت از خوف ره گر اندیشه  
 دشمن آدمی است شیر و پلنگ  
 هر که با شیر و ببر گیرد خوی  
 مگر این است رسم در ایران  
 این کنیزان که با تو همسراه اند  
 رهبری گر چه این کنیزان را  
 چند باشند چون تو بی آرام

در سر اغبام کار میران شد  
 گفت بادا مبارک این خویشی  
 روی پارش چراغ محفل باد  
 یک می کرد از دل استغفار  
 کرد از میهمان خویش سوال  
 در شب و روز ترک راحت چیت  
 گردش ماه نیست کار هلال  
 قابل صحبت تو زینها کیست  
 با سگی چند عمر برده بسر  
 عمر خود را بسر ببر با شیر  
 شیر بانی چه کرده پیشه  
 نتوان شد بد شمنان هم رنگ  
 شود آخر بآدمی بد خوی  
 که کنند اختلاط با شیران  
 غیر مرگ از خدا نمی خواهند  
 هر کسی تا بقتل ایشان را  
 روز و شب در مقام کوچ و مقام

لح قابل صحبت تو زینها کیست که ندارد چیت .... هلال - غرض .... کیست  
 ته ۲ : همرا

مرد را نیست تاب دیدن شیر  
 زخم بر حال این ضعیفان کن  
 نرسد که دهد درین ره جان  
 تا بجی تاب و جوش در تنگ و در  
 از ختن رو بسوی ایران کن  
 از چه رود دل گرفته از وطن  
 میهمان داشت را ز دل پنهان  
 داد آخر جواب شاه چنین  
 می روم صبح جانب ایران  
 بعد ازین خو کنم با آدمیان  
 کرد حرف بلندت آخر کار  
 حرف تلخ تو جان شیرین بود  
 آمد این ترش روی تو بکار  
 در همین گفت و گوی صبح دمید  
 کرد صبح دوم بیکباره  
 ساخت از جیب پاره پاره صبح  
 بود شب هم بوقت خود در کار  
 زن چنان می شود بشیر دلیر  
 ترک حیوان برای انسان کن  
 آب حیوان بصحبت انسان  
 خوبه انسان بگیر و آدم شو  
 ترک هم صحبتی شیران کن  
 چیت مطلب ترا از سیر ختن  
 بر کس احوال خود نکند عیان  
 که اثر کرد در من این تلقین  
 تا بیایم نجات از شیران  
 که دلم شد ملول از حیوان  
 ساخت از خواب غفلتم بیدار  
 آب حیوان که گفته اند این بود  
 مست بودم کنون شدم هشیار  
 شب باختر درین فسانه رسید  
 بهر خورشید جیب خود پاره  
 سینه خود عیان تاره صبح  
 گرم شد روز را کنون بازار

لے ح: در لے ح: یک: پو لے ک: ایشہ

هر کسی گرم کار خود گر دید  
 در پی روزگار خود گر دید  
 مهر در سیر چرخ شد سرگرم  
 ماه هم رفت زیر پرده شرم  
 رخصت از شهر یار خواست هلال  
 که چو مه پانهد براه کمال  
 پادشاه زاده هم زجا بر جدت  
 مکر خدمت شهنشست بست  
 گفت در گوش حضرت شاهی  
 که رسولی بچین شود راهی  
 عرض آن شاهزاده و مهمان  
 گشت مقبول حضرت خاقان  
 کرد آن پادشاه تخت نشین  
 قلماتی روان بجانب چین  
 پادشاه از کمال لطف آخر  
 هر دو را داد خلعتی فاخر  
 قاصد از سجده نامه بوسر کرد  
 خلعت پادشاه در بر کرد  
 داد مهمان چو شد بچین راهی  
 خلعت شهبه بقا هدشاهی  
 با هم آخرد گرفته رخصت شاه  
 پافشردند هر دو در یک راه  
 ترک و تاجیک گشته با هم یار  
 از پی مسید آهوی تمار  
 این دو قاصد بره نهاده قدم  
 چون دو مقصود دست داده بهم  
 کیده اند آن دو قاصد یکدل  
 دستک از دست یکدگر حاصل  
 فانی این گفت و گوست دور و دراز  
 به که آئی ازین حکایت باز  
 یکشب آسایشی کنی چو هلال  
 بعد از آن تارسی باوچ کمال  
 دست خود را بست خامه دپی  
 پای در راه چین نامه نهی

له که :ع ، از شاه خواست نیز ته :ع ، صده ته که :ع ، غرض همه :ع ، شاهزاده مهمان  
 ته که :ع ، مار ته :ع ، ندارد :ع ، با هم .... راه

رفاقت آن حادّه پیمای بادیه سعی و تلاش باقاصد  
والی ختن در رسیدن او بسو منزل مقصود یعنی نگارخانه  
چین از راه حید و فن

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| چون هلال از برای سیر وطن      | یافت رخصت ز شهر یار ختن      |
| رفت بیرون چون شیر از ان کشور  | بست بر پشت شیر رخت غر        |
| لیک مانند کاکل مشکین          | داشت در سر همیشه خواش چین    |
| داد در راه چین چو ساک راه     | دست بیعت بدست قاصد شاه       |
| کرد او را چو شیر و آهو رام    | ساخت صید خودش در ان گام      |
| شد دوشگر یکی در آن صحرا       | تنگ گردید حباب بر آب و هوا   |
| آن دو دشمن بیکدیگر مربوط      | همچو آب و هوا بهم مخلوط      |
| راه یک سمت هر دو سر کرده      | رو بیک کعبه هر دو آورده      |
| این دو قاصد برای یک مقصد      | گشته با هم روان از آن سرحد   |
| هر دو با هم نموده این ره دور  | قطع همچون دو مصرع مشهور      |
| نیست در اتحاد این دو شکی      | معنی هر دو مصرع است یکی      |
| چون ز یک بیت این دو مصرع نیست | چه عجب هر دو گر بیک معنی است |
| معنی هر دو رفتن چین است       | این توارده مقام تحین است     |
| از دو شاعر ز این دو مصرع سر   | هر دو غافل ز فکر یکدیگر      |

له که اح ندارد: رفاقت... فن له ح: دین له ح: شیر آهو که: ره ح  
ک: مطلب له ک: غافل



شاه بیتی است بیت این شاهان  
 مصرع اول است از شاهان  
 گرچه زو کس نخوانده یک مطلع  
 مصرع دیگر از شش ختن است  
 یک این مصرعش همه ترکی است  
 این دو مصرع دو مرغ نام براند  
 هر دو هم قاصد اند و هم مکتوب  
 شده مبعوث سوی یک امت  
 باز سر کرده این سفر کردند  
 چون دو ابروی یار در ره چین  
 چون دو چشم اوفتاده بر یک راه  
 چون نگاه از دو خانه رفته بدر  
 در ره سعی چون دو پای قلم  
 پاکشیده بدان صحرا  
 بسته بر پای رشته رجا ده  
 آمده چون دو مرغ رشته بیا  
 نمودی بچشم اهل جهان

بی تکلف بدیهه ایست روان  
 که ندارد بشاعری راهی  
 بهر شهرت بس است این مصرع  
 که در آن ملک صاحب سخن است  
 معنی آن کسی که فهمد کیست  
 که درین ره رفیق یکدگر اند  
 از دو عاشق بسوی یک محبوب  
 دو رسول از برای یک دعوت  
 راه چین چون دو زلف سر کردند  
 هرگز از هم ندیده چین چین  
 کرده یک جفت و جوی چون دو نگاه  
 یک گشته یکی براه سفر  
 نشه یک قدم جدا از هم  
 یک ننشسته هیچ جا از پا  
 یک از جفت و جوی فدا ده  
 از دیار ختن بملک خطا  
 این دو شکر کم از دو کوه روان

لک: نخواند این سه ج: مصرع بوده سه ج: این سه ج: پای کنده

همچو ریگ روان براه سفر  
 پای در ریگ دشت افشوده  
 لیک در پیش راه شان زده صف  
 هر دو از بهر جنگ آماده  
 هر دو از یکدگر دلاور تر  
 همه چون ترک چشم دالم مت  
 هیچ یک زین دو صف در آن میدان  
 کس ز رفتی ز بیم آن دو بلا  
 بکه بودند هر دو بر سر جنگ  
 هیچ کس را نبود قوت آن  
 قاصد شاهزاده خستنی  
 در صف جنگ همچو تیر دعا  
 آمد اول بچشم او قسماق  
 همچو شاعر در آن زمین چو رسید  
 کرد آنجا دمی چو سکه درنگ  
 گرچه دالم حریف هم بودند  
 از ره اتفاق نگذشته

دامن دشت را زده بگر  
 همچو سیلاب قطع ره کرده  
 قسماق و قزاق از دو طرف  
 بر سر راه خلق ایستاده  
 هر دو در سرکشی زعم بر تر  
 همچو ابرو نداده تیغ ز دست  
 برنگزیده چون صف مزگان  
 از زمین ختن بسیر خطا  
 کار بر اهل کار دان شده تنگ  
 که جهد همچو تیر ازین دو کمان  
 داشت در سر چو لاف هم وطنی  
 روبرو شد بان دو تیغ بلا  
 بعد از آن دید شکری ز قزاق  
 هر دو را در گذار قاضیه دید  
 ساخت بر هر دو خصم قاضیه تنگ  
 لیک آن خبر دلیف هم بودند  
 چون دو حرف روی یکی گشته

له ح: همه له ح: بداده نفع زبوع، از که ح: ختن است محله وطن است صح: در

قطعہ آن زمین قافیہ دار  
 آن دو سرکش دو ٹمغہ قطعہ  
 کرد تقطیع مطلعش از تیغ  
 قطعہ آن زمین مقطع شد  
 دشت را چون کتاب شعری دید  
 خار آن دشت مار و کژدم بود  
 جوی آن دشت بود جدول تیغ  
 تیزی تیغ خار ازین آب است  
 گر خورد خفتر قطره زین آب  
 کفن ہر کہ شد شہید آنجا  
 آب این جوی خورده آن صحرا  
 ہر کہ شد کشتہ در صف میدان  
 زہر مار است آب آن صحرا  
 دامن او پر از گل تقصیر  
 عاقبت آن مسافر رہ چین  
 رو بروی غنیم خود ایستاد  
 زده تیغ جہاد را بر سنگ  
 بود بروزن قطعہ اشعار  
 پہلوی ہم چو مطلع قطعہ  
 تیزی طبع را نداشت دریغ  
 مقطعش نیز ہمو مطلع شد  
 خط محوش بجا کہ نیزہ کشید  
 گل آن خار خون مردم بود  
 آب آن جود کس نبود دریغ  
 زہر درینش مار ازین آب است  
 زندگی را نہ بیند اندر خواب  
 نیست جز طرف دامن صحرا  
 لالہ جز طشت خون نبود آنجا  
 غسل او کس نہاد جز باران  
 سبزہ اش نیست غیر زہر گیا  
 لالہ اش داغ خون دامن گیر  
 تارہی دا کند بخشنہ دین  
 پشت ہمو سپر بخصم نہاد  
 چون دم تیغ برنگشتہ ز جنگ

لہک مطلع ج: زخمانہ

شد چو جاداد دشمنش بر سر  
 خصم را کوه غم بر او افتاد  
 زور بازوی آن هرز بر افگن  
 کوه آن شکر گران برداشت  
 خورد آخر از و شکست قزاق  
 مرده فتنه را بخامه تیر  
 چون رستم زد با تفاق عدو  
 غول آن دشت بود شکر خصم  
 از بیابان گرفت غول کنار  
 گرچه دامان دشت نابوده  
 از سر خصم پست را بر کند  
 آخر از آب جوی تیغ جزا  
 خار آن دشت را به تیغ برید  
 عاقبت آن جوان دشت نورد  
 بر دل او وزید باد سرد  
 در کف دشت پیچ خار نماند  
 هر طرف خون خصم شد پامال

تیغ او تیغ کوه آن لشکر  
 کوه آن شکر از کمر افتاد  
 کرد از تن جدا سر دشمن  
 سنگ از راه کاروان برداشت  
 پیچش بر د پنجه از قلماق  
 کرد بر صفحہ سپر تحریر  
 صفحہ از خصم بود و خامه از او  
 سنگ راه مسافران سر خصم  
 دامن دشت شد رخ از خار  
 بوده از خون حلق آلوده  
 خار آن دشت را از پا افگند  
 شسته شد دامن تر صحرای  
 دشتش از باغ فتح گلها چید  
 دامن دشت کرد پاک از پیگرد  
 گرد کلفت ز خاطرش شد دور  
 دردش نیز خار خار نماند  
 دشت گل گل شگفت ازین اقبال

لک: بنامه تلخ: دامن ..... گرد - عاقبت .... نورد تلخ: وزیده تلخ: ح:

شده



آخه آن خار زار شد گلزار  
 حبابه گر دید حبدولی پر نور  
 حصار تا پاکشید از آن وادی  
 لاله را چشم سرمه ساشده و  
 رقصها کرد گرد باو از شوق  
 آخر آن شیر شکر اقبال  
 مردهها درج کرد در نامه  
 کرد از خون دشمنش مرقوم  
 کشتن خصم بود مضمونش  
 نامه فسخ را هلال چو دید  
 چون بدست همس کشاد او را  
 نامه دوست را از شوق کشود  
 بکه خوش وقت شد ازین نامه  
 از جواب کتابش نگذشت  
 از دو پایش جواب نامه نوشت  
 خط آن نامه بود نقش قدم  
 بکه سر کرد خامه را از پا

هر گل آن زمین گل بیخار  
 از دل خاک شد کدورت دور  
 سبزه سر سبز گشت از شادی<sup>له</sup>  
 گشته هم چشم ز گس شهلا  
 برد این مرده را ز تحت بفوق  
 نامه زد رقص بنام هلال  
 که نگنجید نامه در حبابه  
 تا شود کار زار او معلوم  
 چه عجب گر نوشت از خوش  
 همچو بدر از سرخ بخود بالید  
 فتح بر فتح روی داد او را  
 ماه نور را هلال بدر نمود  
 سجد شکر کرد چون خامه  
 شد روان چون قلم بر صفحه نوشت  
 یک کتابت باین دو خامه نوشت<sup>له</sup>  
 که زد از کلک پا بصفحه رقص  
 سزد از صفحه اش بود صحرا

له ح: وادی له ک: سیر له ح: ندارد: از .... نوشت

مهره پای آن جوان در گشت  
 پنجه پای او براه سفر  
 چون هلال از جبین نورانی  
 از برای جواب نامه او  
 دو قلم ده زبان کشاده زهم  
 بهر نقش قدم دو خامه او  
 صورت حال خود باین دو قلم  
 چون قلم رفت و ره بمقصد برد  
 بکه بر قاصد اعتماد نداشت  
 چون کبوتر ببال شوق پدید  
 برد آن راهرو بمنزله بی  
 دیدش آن یار صاف دل از دور  
 هر دو بایکدگر دو چار شدند  
 چین در آند بچشم شان از دو  
 شد ز نزدیکی ولایت چین  
 یک دوروز آن دو برگزیده دهر  
 آن مکان بود چون چین نزدیک

مهره بود بهر صفحه دشت  
 صفحه دشت را زده مسطر  
 کرد آن صفحه را زرافشانی  
 ده زبان کرد داد و خامه او  
 هشت شق کس ندیده در دو قلم  
 داشت چندین زبان چو خامه او  
 کرد از بهر یار خویش قسم  
 خود نوشت این کتابت و خود برد  
 خویش را مرغ نامه بر انگاشت  
 عاقبت هر کجا که خواست رسید  
 کرد ره را چو نامه یکدم طی  
 یافت چشمش چو چشم آینه نور  
 باز در جست و جوی یار شدند  
 بصف اتر ز چینی فغفور  
 آخر از هر دو دور چین جبین  
 جا گرفتند در کناره شهر  
 خواست رخصت ترک آن تاجیک

له ک: خامه له ک: کرده له ک: هشت شق پس هه ح: ز هه ح: خویش له  
 ح: راه را له ح: بر زمین.

چون بودش محال هم پائی  
گفتش آن ترک در سر چه هواست  
چیت تقصیر من که در صحرا  
تا براه وفا علم باشیم  
در سفر سایه تو ام ای پار  
گر چه هستی تو هم رسول اما  
گوش بر حرف او نکرد هلال  
آخر از بهر جست و جوی مراد  
رفت از چشم او هلال چو نور  
گر چه بودش مناسبت بجهان  
شد روان همچو تو سن کشش  
تا بحالی رسید چون پیغام  
گوشه دید خالی از اغیار  
مگر آن گوشه گوشه ابروت  
گشته پنهان ز نیم باد بلا  
منزل خود قرار داد آنجا  
گشت چون لاله دشت مکن او

خواست در چین رود به تنهائی  
در دلت آرزوی سیر کجاست  
می گذاری چنین مرا تنهائی  
یکدو روز می دگر بهم باشیم  
سایه خویش را بجای مگذار  
سایه از هر رسول نیست جدا  
لب فرو بست از جواب سوال  
رو بصر احساند همچون باد  
گشت همچون روان ز قالب دور  
لیک چون تیر شد هلال روان  
مگرش بود نعل در آتش  
که در دایم کس نداشت مقام  
شب و روزی در و گرفت قرار  
که ز چشم جهانیان یکسو ست  
چون چراغی بدامن صحرا  
خمیه زد همچو گرد باد آنجا  
خار صحرا گرفت دامن او

ع: گر چه .... رسول اما! - لب فرو بست از جواب و سوالی ع: ندارد؛ گوش ... سوال  
ع: ک: چون می رسد ع: روز ع: ک: چو

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| خار در پای او زبکه خلید      | دامن دشت را برو پیمید        |
| لاله چون خیمه آمدش بنظر      | دارغ لاله سیاهی لشکر         |
| خیمه لاله دید از حدیش        | کرد در دشت جای لشکر خویش     |
| حاجبا همچو لاله صحرا         | شد علمهای لشکرش برپا         |
| لشکر لاله منهزم گردید        | رنگ روی زمین ز بیم پرید      |
| لاله چون دید از هلال این خشم | خورد خون جگر بکاسه چشم       |
| آن زمین چون ز بیم لرزان گشت  | جام لاله فتاد از کف دشت      |
| لشکرش جا گرفته در صحرا       | خود روان گشته سوی چین چو صبا |
| پوست بردوش از آن مکان رفته   | در لباس قلندران رفته         |
| کرده در بر لباس عریانی       | رفته همچو نگاه پنهانی        |
| برد از کاروان دشت فراق       | تحفه در شهر چین متاع عراق    |
| لیک همراه او چو زود رسید     | پیش از او پادشاه چین را دید  |
| نامه والی ختن گذراند         | کار خود را با انصام رساند    |
| نامه را شش بدست خود واکرد    | معنی نامه در دلش جا کرد      |
| حرف عقد نکاح آن محبوب        | عقد بود در دل مکتوب          |
| دید آن را بجشم خود سلطان     | و انمودش بناخن مژگان         |

له ج: لشکر منهزم شد؛ چشم، ع: آن خشم شد ج: است که ع:

خود..... صبا- لشکرش... بحرا هم که: کرد له ک: اوه ج: ازین صبح ندارد:

نامه والی.... رساند له ج: نامه والی ختن



بود مضمون نامه عقد نکاح  
 مهران را بگوشه طلبید  
 راز خود را ز هیچکس ننهفت  
 مهر برداشت از لب نامه  
 چون در حرف شوق بود قسم  
 نامه را چون قلم زبان داشت  
 بزبان فصیح چون خامه  
 راز خود را ز کس نداشت نهان  
 همه از روی فکر چون خامه  
 مدتی از تفکر این کار  
 حسن و قبضش بعینک تدبیر  
 حسن بر قبح او چو را جمع بود  
 پادشاه از نشاط چون خامه  
 قاصد از دور این ادای دید  
 بود در نامه صورت نامید  
 صحبتی تازه داد روی معنی

خواندش بر همه نبود مباح  
 بهر این کار مصلحت پرسید  
 سر آن نامه را بیاران گفت  
 کرد افشای راز چون خامه  
 نامه آمد بحرف همچو قلم  
 پیش آن پادشاه گویا شد  
 کرد تقریر مدعا نامه  
 کرد مضمون خویش نامه بیان  
 گشته برگرد پیش آن نامه  
 سرفرو برده اند چون پرکار  
 دیده اند از کناره شاه دوزیر  
 هر کس این کار را پسند نمود  
 بوسه بازد بروی آن نامه  
 بر خود از انبساط می بالید  
 آمده بهر دیدن خورشید  
 صورت آمد بدیدن معنی

له: مهران له: سخریر له: گرد پیش له: در شک: لقبش

نامه چون جسم بود و جان صورت  
 اهل مجلس بد صف صورت او  
 مدتی پادشاه عالم گیر  
 دید در نامه صورت نامید  
 گر نمی بود روی او بمیان  
 لحظه و شاه چون ضرورت داشت  
 بعد از آن در حرم فرستادش  
 هرگز او فتاد چشم بر آن  
 مادر دخترش چو دید آرا  
 دخترش هم بدونگاهی داشت  
 گفت هر کس که صورتی به ازین  
 همه را حسن او پسند افتاد  
 حکم شد در همه ممالک چین  
 بهر مهبانی رسول ختن  
 رفت معن چین نسیم بهار  
 سبزه گسترده فرشت در گلشن

معنی این رساله آن صورت  
 صد زبان کرده و اچو خامه مو  
 در نظر داشت حسن آن تصویر  
 گشت راضی به نسبت خورشید  
 نامه را دست رد زدی سلطان  
 نظری بر جمالی صورت داشت  
 تا به بینند حسن دامادش  
 شد چو آئینه بر رخس حیران  
 کرد تحسین و قوف سلطان را  
 زیر لب ناله و آهی داشت  
 نبود در نگارخانه چین  
 بود آن شب عروسی داماد  
 که به بند شهر را آیین  
 مجلس آراستند در گلشن  
 باغ را که دپاک از خس و خار  
 نرگس از دیده رفت صحن چین

۱. ج: نامه جسم ۲. ج: بحریر ۳. ج: روزدی ۴. ج: آوری ۵. ج: بر صحن ۶. ج: رفته

گل بر آورد خمار را از پا  
شد ز سوسن سیاه بختی دور  
خوبی باغ بود مطهرش  
عاقبت پادشاه و آن مهمان  
شاه در باغ برد مهمان را  
بود خاکش ز بس غریب نواز  
هر طرف بر سرش نسیم بهار  
گشت حرف نکاح سبز باغ  
بکه بی مهریت جائز عقد  
بلبل از شاخ گل گرفت قلم  
ورق گل بدست خویش گرفت  
عقد بستن بباغ خوب نمود  
پادشاه شد وکیل آن دختر  
چون طلب کرده اند از قاصد  
آن مسافر جز این نداشت دلیل  
من نیم جز سفیر شاه ختن  
این سخن چون ز شرع بیرون بود

لاله بردست خویش بست حنا  
یافت چشم سفید ز گس نور  
سنبل از زلف کرد جار و بش  
رفته در باغ چون دوسر و روان  
داد زیبی دگر گلستان را  
فخل سبزه کرد پا انداز  
سیم وزر از شگوفه کرد نثار  
چید مهمان گل از ریاض فراغ  
گل بر آورد از بغل زرقند  
تا نماید خط نکاح رقم  
رقم خط عقد پیش گرفت  
مگر آن عقد دسته گل بود  
دو گواه و کالتش دو پسر  
بر ثبوت و کالتش شاه  
که سفیر است در نکاح وکیل  
نیت راجع حقوق عقد بمن  
کس توجه بحرف او ننمود

لح: باغ که ک: سفریت ۳ ح ندارد: از "من نسیم .... بمن" تا  
و بود . . . . . دیده دران

بود آنجا چه خود جدا قاضی  
 تافت رو از خدا چه نافرمان  
 پادشاه هم ز قول خود برگشت  
 شب دیگری که بود چون شب عبید  
 کرد حبا زیر قصر آن دختر  
 زیر دیوار خانه رخورشید  
 کرد در زیر قصر آن دلدار  
 پوست تختی فلکند در ته پا  
 جامه فقر بود در بر او  
 زیر آن قصر کرد حبا چه زمین  
 خاک آن کوی را برو مالید  
 بود چون زیر رنگ تیغ مشال  
 بکه گردید در غبار نهان  
 خاک مالید و کرد جابر خاک  
 شد در آن کو هلال خاک نشین  
 عاقبت خاک شد نشین او  
 شست از آبروی دنیا دست

بنکاح آن زمان نشد راضی  
 در گلستان رسول اختر خان  
 آخر آن شب بحر صفت گشت  
 ناگه از گد ره هلال رسید  
 شب در آنجا چو سایه کرد بسر  
 دید در شب طلوع صبح امید  
 شب نشین همچو سایه دیوار  
 پادشاه شد زمین فقر گدا  
 خاک آن کوی گشت بستر او  
 شد در آنجا چو سایه خاک نشین  
 روی خود را بمخاک کو مالید  
 بر نمی آمد از غلاف هلال  
 بر کس آن شب نشد هلال عیان  
 تنگی زد همچو نقش بر خاک  
 کس ندید است ماه را بر زمین  
 خاک آن کو گرفت دامن او  
 همچو نقش قدم بجاک نشست



سردهری ز هر طرف می دید  
 باد را بود چون دکان در گرد  
 غیر خاکش نبود جامه بتن  
 بر زمین زیر قصر آن سرکش  
 مگر از جامه کم نشد سرا  
 ریخت آن خاک را چون اخگر  
 همچو اخگر فشرد پای درو  
 روی او بود شمع آن خانه  
 کرده جادو میان آتش  
 بود عریان ز جامه ناموس  
 آخر آن شب بگرد آن مهرش  
 غیر از آن ماه چارده ساله  
 گاه بر خود چو شعله می لرزید  
 دید از قصر آن بت سرکش  
 روی نورانی هلال چو دید  
 بکه در زیر دود پنهان بود  
 در شب تاری آمدش بنظر

زین هوا همچو بید می لرزید  
 دید بازار زندگانی سرد  
 کرد آتش بگرد خود روشن  
 خانه کرد راست از آتش  
 که ز آتش نمود خانه بنا  
 رنگ آن خانه را ز خاکستر  
 چون سمنه گرفت جای درو  
 هر شد در گرد او چو پروانه  
 زده آتش بخانه آتش  
 آتش آن شمع را شده فاوس  
 زده خمرگاه هاله آتش  
 کس ندیده هلال در هاله  
 گه چو اخگر بخاک می غلطید  
 روی او را بنور این آتش  
 شد برو آن شب از فرخ شب  
 همچو ابروی و سمنه دار نمود  
 اخگری در لباس خاکستر

له ع: باد..... سرد - زان مکان همچو شعله سرکش - می گذشت از نمی گرفت آتش له  
 ک: دور

تا لال از هوای آن سرکش  
 زین هوا دود هم قمار نداشت  
 سرخو خورشید از دریکچه کشید  
 خواست از حال او خبر یابد  
 گرد آگ که کیت در گلشن  
 زین میحان نفس نسا بد رو  
 عاقبت از دریکچه آن سرکش  
 تیز گردیده آتش سودا  
 آتش شوق بر یکی شده تیز  
 جا گرفتند آخر آن زنها  
 چشم خود را چه دیده روزن  
 شعله می نمود آن مهرش  
 هر دم از آه برب بامش  
 نام او را شنید از لب بام  
 از لب بام چون ستاره ز شوق  
 بود چون نعل خویش در آتش  
 شعله جز اضطراب کار نداشت  
 ماه نورا در ابر پنهان دید  
 ستر این بوالعجوبه دریابد  
 ستر آتش بر و شود روشن  
 کاتش مرده گشت زنده از و  
 بکینزان نمود این آتش  
 همه همچون شراره بسته ز جا  
 چشم نشان گشته از شر لبریز  
 همچو مردم بچشم روزنها  
 کرده از نور روی او روشن  
 جایی خود گرم کرده در آتش  
 می زد انگشت تا بر دناش  
 آخر آن کا مجور رسید بکام  
 کرده هر یک نظر به تحت ز فوق

له ع: دمبدم چون ستاره از

گشته خوش وقت از رسیدن او  
 بود آتش چو زیر پا همه را  
 همه از شوق او شده بیتاب  
 هر کنیزی بحکم آن مهوش  
 تاب این شعله کم نشد زان آب  
 بود هر یک کباب آن آتش  
 چشم خورشید شد بر آب از غم  
 زده خورشید هم ز گرمی خو  
 آب و آتش بهم گرفته قرار  
 از پی ربط آن دو نا مربوط  
 کرد خورشید چون طلوع از بام  
 ماه در زیر آفتاب آمد  
 از ملاقات مهر و ماه آخر  
 بسکه آن شب نبود ساعت عقد  
 یک آن ماه را ازین صحبت  
 خبر از فسخ عقد یا می نموداشت  
 دست خود را چو گل حسابه  
 کرده در بر لباس رعنائی

هم رفته ز خود بدیدن او  
 چه عجب برد اگر ز جا همه را  
 چشم شان گشته چشمه سیاب  
 کشت سیاب را باین آتش  
 کی شود کشته آتش از سیاب  
 اشک ریزان ز تاب آن آتش  
 ابر گردید آفتاب از غم  
 آب از چشم خود بر آتش او  
 دو مخالف بیکه گشته یار  
 آب و آتش بهم شده مخلوط  
 محو شد پرتو هلال تمام  
 بر سرش مهر چون سیاب آمد  
 سر تحت الشعاع شد ظاهر  
 عقد ناهید فسخ شد دم نقد  
 بود در گوش پنبه غفلت  
 خویشان را عروس می پداشت  
 بسته از دست خویش گلدرسته  
 گشته بر حسن خود تمناشائی

کرد آخر سر از دریچه برون  
 خواست آید فروز منظر خویش  
 بگذراند نیا از خویش باو  
 چند خوان را پر از جواهر کرد  
 آخر آن سر گروه محسوبان  
 بخوشی همچو ساغر سرشار  
 همه بار گهر کشیده بسر  
 بود هر تار موشب تازی  
 شد زموی بتان مد پیکر  
 گشته از عکس لعل بر سر خوان  
 کرده هر یک بان انگشتر  
 برده هر یک بگوه شب تاب  
 همچو متان کشیده بر دل بر  
 پیش او نیز خوان لعلی بود  
 تا کند سیر چشم همان را  
 از برای نثار آن همان  
 آخر آن شمع دودمان ملوک  
 همه خوانها گرفته بر سر خویش  
 دیدن آن فقیر دید شگون  
 از برای طواف آن درویش  
 کند اظهار از خویش باو  
 جوهر ذات خویش ظاهر کرد  
 کرده خوانها حواله ر خوان  
 همه بر سر کشیده اند این بار  
 موی سر کرده رشته ر گوه هر  
 شده روشن چراغ بسیاری  
 گوه هر شب چراغ هر گوه هر  
 دست شان همچو پنجه مرجان  
 کاسه سر مرتضی از گوه هر  
 همچو خورشید و مه ز کوب تاب  
 از می لعل ساغری بر سر  
 خوان نگویم که کان لعلی بود  
 بر سر خود گرفت آن خوان را  
 بر سر خویش تن گرفت آن خوان  
 بکنیزان نمود راه سلوک  
 کرده عزم طواف آن درویش



زده هر یک برای آن بلبل  
 هرگز نمی چو شعله سرکش  
 دل خوابان کباب آن منقل  
 چون نبودش بغیر لعل انحرگ  
 بر سر نازنین او هم بود  
 آخر از قصر خود فرود آمد  
 روز بهجران مگر رسید بشام  
 پیش آن خاکسار رفت چو باد  
 خاک بر خود نمود تقدیمش  
 با کنیزان نشست آن دلبر  
 زده هر یک بر آتشش دامن  
 چیده بر گرد آتش خوانها  
 آخر از برق حسن آن سرکش  
 دید خورشید را ز دور هلال  
 شد مقابل هلال با خورشید  
 کرد کعب ضیا هلال از مهر  
 روی خورشید چون نمود جمال  
 چون برویش زد دور کرد نگاه

بر سر از خوان لعل دسته گل  
 بر سرش خوان چو منقل آتش  
 گشته بریان ز تاب آن منقل  
 چه عجب گر نداشت خاکستر  
 منقلی پر ز آتش بی دود  
 بر زمین چون شهاب زود آمد  
 که فرود آمد آفتاب زبام  
 بر سر آتشش گذار افتاد  
 شعله برخاست بهر تعظیمش  
 کرد آتش بان خاکستر  
 آتش شوق زود شده روشن  
 کرده هر یک نثار او جان ها  
 سوخت محصول خرمن آتش  
 یافت رویش چو بدر نور کمال  
 روی خود را چو بدر کرد سفید  
 گشت صحن زمین چو بام سپهر  
 چشم پوشید چون ستاره هلال  
 شد بشرع حیا ز اهل گناه

زمین گنه زیر تیغ شده نشت  
 نتوانست چون کفن پوشید  
 پرده برود گرفت چشم ترش  
 منتظر گدازه بود در کویش  
 آتش شوق آن جهان آرا  
 دل او را باین کرشمه ر بود  
 آن پری از کمال بیستانی  
 آخر او هم ز شوق آن مهرش  
 لیک از جوی دیده تر خویش  
 رحم بر حال آن جمیله نکرد  
 از تماشای حسن سیم بران  
 صرفه خویش در ندیدن دید  
 یافت آن خرقة پوش حیل فروش  
 بود بر حسن صوت او مائل  
 آخر آواز پای آن سرکش  
 بود نعلش در آتش از خلخال  
 گرچه در ستر لحظه کوشید

چشم خود را چو کشتینها بست  
 از حیا چشم خوشتن پوشید  
 تا نیفتد بروی او نظرش  
 چشم خود را نکرد بر رویش  
 کرد روشن ز باد استغفا  
 مگر این ناز چشم بندی بود  
 کرد در بر لباس سیامی  
 همچو اخگر نشت در آتش  
 آب بر آتشش نزد رویش  
 کار خود جز بمک و حیل نکرد  
 چشم او بسته بود و دل نگران  
 مصاحبت در سخن شنیدن دید  
 پرده چشم خود ز پنبه گوش  
 کرد چون پنبه جا بگوشش دل  
 زد در آن پنبه از حنا آتش  
 گشت او نیز مضطرب چو هلال  
 راز خود را چو چشم او پوشید

له ع: بود گرچه نه ک: را

کرد آخر صدای آن غلغلا  
 بود غلغلا آن حیا انگیز  
 آن دهن از برای گفتن راز  
 و جدا کرد زین صدا درویش  
 خویش را عین ذات اودانست  
 چون بحال آمد آن خدا آگاه  
 کرد از آن شاهزاده استغفار  
 گفت آن نو عروس شاه ختن  
 عیش آباد شد ولایت چین  
 شهر چین عیش خانه شده است  
 بست بازار را نشاط آیین  
 در دکان نیت پیچ کس بیکار  
 هر دکاندار کرده چون عطار  
 همه حبارفته مژده این سورا  
 خانه من ز صحبت رنگین  
 یک پاد در رکاب بودم من  
 چون نگه در هوایت ای درویش  
 عرض احوال او بگوشش هلال  
 دهنی از صدای خوش لبسیر  
 داشت از پای او زبان دراز  
 مدتی بود بخیبر از خویش  
 وصف خود از صفات اودانست  
 دید خود را گدا و او را شاه  
 که چرا آمدی درین شب تار  
 هست امشب شب عروسی من  
 نیست امشب درو کسی غمگین  
 این عروسی بهانه شده است  
 هر دکان شد نگارخانه چین  
 می فروشند عیش در بازار  
 گرم از آتش من بازار  
 شده هر خانه سرای سرور  
 بود امشب برنگ خانه زین  
 در ره اشتیاق از روزن  
 اوفتادم ز چشم خانه خویش

له خ: در .... بازار - همه را میل خوردن مهیا است - در میانها چو چشم داشت

آدم تا کنی بدست دعا  
 عقد من هست، همچو رشته خام  
 گفت از دست من چه می آید  
 عقده وا کردن است کار دعا  
 بستن اوست چون حنا بستن  
 نیست این عقده لائق شانت  
 چه نهی، همچو ماه ای خورشید  
 گفت آن نازنین بی همستا  
 برد سر را فرو بجیب هلال  
 معنی حرف او مگر فهمید  
 گفت این است صورت کارت  
 نیست در صفه رقلمرو چین  
 همچو معنی ز حسن عالمگیر  
 برده از عالمی دل این صورت  
 کرده روشن بچشم هر شتاق  
 صورت پادشاه ایران است  
 من هم از بنده های آن شاهم

قفل و سوا سم از در دل دا  
 ده بدست دعایش استحکام  
 این گره را خدای بکشد  
 بستن عقده چیست استدعا  
 چشم بر نقش بی بقا بستن  
 باد ازین بخیه پاک دامانت  
 داغ بر رو ز نسبت ناهید  
 صورت کار من بمن بنما  
 تا بگوید باو جواب سوال  
 گزیده بغل صورتی که داشت کشید  
 داروی درد چشم بیماریارت  
 بهر این کار صورتی به ازین  
 کرده تسخیر عالم این تصویر  
 کس ندید است این چنین صورت  
 معنی حسن پادشاه عراق  
 در کف من بجای فرمان است  
 که تصویرت نمود همراهم

لهک : نفس لهک اک



بهر عقد نکاح ای دلبر  
 صد رتش رونمای آوردم  
 کرد بر من ز عشق منصور می  
 صورت ادب حسن مشهور است  
 چشم بکشا به بین که صورت کیت  
 دید خورشید حسن آن تمشال  
 گشت حیران ز دیدنش یعنی  
 رفت از خود چو دید آن تصویر  
 کرد افغان که این نه تصویر است  
 بسکه می کرد گریه آن بیتاب  
 صفحہ روی خود برو مالید  
 روی خورشید آخو از تصویر  
 ای خوشا حال آن نکو کردار  
 هر که آن رو بروی صورت دید  
 بسکه مالید چشم خویش برو  
 کرد از بهر پای آن تمشال  
 سر خود سود بر کف پالیش

کرد راهی مرا از آن کشور  
 حکم او را بجای آوردم  
 صورت او تجلی صوری  
 همچو خورشید صورت نور است  
 معنی حسن تا بدانی چیست  
 کرد قالب تہی بسان ہلال  
 صورتی دید خوشتر از معنی  
 دست صبرش نگشت دامن گیر  
 در قی از کتاب تسخیر است  
 بود چون عکس آفتاب در آب  
 نقش آن رو بروی خویش کشید  
 همچو آئینہ گشت عکس پذیر  
 کہ شود جلوه گر بصورت یار  
 معنی رو برو شدن فہمید  
 مژہ اش گشت همچو خامہ ممو  
 حلقہ چشم خویش را خلخال  
 تا شود محو داغ سودایش

چشم مالید بر کف آن پا  
سود بر پای او چو روی نیاز  
داشت در سر همای آن کف پا  
همچو حرف سبک ز دیدن او  
بکه از شوق بود بی تمکین  
عشق شد را کند تنگ مایه  
بکه جانش بلب ریده ز شوق  
بود تصویر قالب بیجان  
بکه ز دیو بر لب صورت  
جان بر آمد ز پرده جسدش  
پرده بیخودی کشید برو  
جان بجان شد انیس و جنم یکم  
عاقبت کرد عزم خانه خویش  
مصطرب همچو شعله اش دیدند  
کز چه راه است ای جهان آرا  
صورت از دیده پدر تنهفت

بست بر پای او ز اشک حنا  
بر رخس رنگ رفته آمد باز  
رفت از دست همچو رنگ حنا  
بر زمین اوفتاد آن گمرو  
آدم کاغذیش زد به زمین  
عشق خورشید را کند سایه  
از تن امید خود بریده ز شوق  
از لب خویش جان دمید در آن  
جان در آمد بقالب صورت  
گر زنده لاف عشق می رسدش  
رفت از خویش تا رسید باو  
عشق دارد چنین هزار طلسم  
برد صورت زدست آن درویش  
محرمان زان نگار پرسیدند  
آتش زیر پای بجای حنا  
معنی آن بگوشش مادر گفت

له ک: رو که ح: ندارد او تن نسیم... بمن "تا" بود... دمید دران" سه ک: که  
سه ک: رو: تنهفت

پدرش چون جمال صورت دید  
 مادرش از شنیدن این حرف  
 دید از جبهه پدر خورشید  
 تا دم صبح امیدوار نشست  
 در سحر که هلال شد ناگاه  
 گشت طالع ز مطلع غورشید  
 شد هلال از جبین صبح عیان  
 لشکر شیر را بشهر آورد  
 بیشه شیر شد قلم و چین  
 ناخن شیر بود شمشیرش  
 بود از بهر کشتن آهو  
 کرد خورشید چون نگاه بریر  
 پادشاه از رفیق راه هلال  
 حکم فرمود که ره اخلاص  
 چون بدرگاه او سپاه آورد  
 پیشش بر دسمبه آن درویش  
 حرف مطلب چو بر زبان آورد  
 رفت از دست پای او بوسید  
 مت شد چون زبوی می کم ظرف  
 در دل شب طلوع صبح امید  
 چشم در راه انتظار نشست  
 جلوه گر همچو ماه آخر ماه  
 تا به بیند طلوع صبح امید  
 همچو ابرو ز جبهه خوبان  
 شاه را در مقام قهر آورد  
 شاه ازین بیم گشت خانه نشین  
 شش پرگز خنجر شیرش  
 دم شیران کمان حلقه او  
 شد هلالی ز پر تو شش دم شیر  
 کرد معلوم چون حقیقت حال  
 زود حاضر شود ب مجلس خاص  
 جز تواضع نداشت راه آورد  
 نقش خود را نشاند پیش از خویش  
 صورت حال در میان آورد

لح: لشکر را

کرد تحسین آن سخن هر کس  
 عاقبت چنگ زد بدامن عقد  
 شده زین عقد عقد اول و  
 نیست از آسمان کسی را یاد  
 خانی این تشنگی بخود تا چند  
 بسبزشد حرفش از نسیم نفس  
 بسند شد ناخنش بر بستن عقد  
 عقد را کس ندیده عقد کشا  
 پیچ کاری بغیر بست و کشاد  
 بگسل از خویش و دل بجانان بند

قران نمودن هلال با خورشید از سلاطین محبت و  
 وفای و برگشتن او با مطلوب اصلی بخطه د لکشای عراق

چون ز خورشید کرد کعب کمال  
 رخصت از لطف کرد پادشاهش  
 چون هلال از پی تلی دل  
 ناظر او چو بختی گردون  
 ناظرش هیچ کم ز کوه نبود  
 قلعه کوه بود کوهانش  
 تا نایز بختی شان و شکوه  
 در رکابش چو سایه رفته هلال  
 پس و پیش گروهی از خوبان  
 بست رخت سفر چو عقد هلال  
 قرص خورشید داد زاد رهش  
 جای خورشید کرد در محمل  
 گرم رفت ارگشت در هلمون  
 محملش نیز بی شکوه نبود  
 بهر اظهار رفعت شان  
 زده خورشید ز قلعه کوه  
 ماه رویان دیگر از دنبال  
 از پیمین و یسار محبوبان

له ج. ع. عقد به ج. خویش دل بجان پیوند به ج. ک. ندارد: قران ..... عراق عجم:  
 خورشید ز ارگشت، ک. خورشید کعب به ج. در له ج. ندارد: در ..... دنبال



سوی ایران بحکم شرح هلال  
 بود خط نکاح آن دلخواه  
 روسفید از دیار چین برگشت  
 روی آینه مرا و چو دید  
 چشم او رو بسوی ایران <sup>دا</sup>شت  
 شد جدا از رفیق راه ختن  
 تا بغزین شبی رسید ز راه  
 دید دشتی پر از گل و لاله  
 خاک صحرا ز لاله رنگین دید  
 کرد روشن چراغ مهتابش  
 دیده خویش را نغمه پری پیکر  
 آخر از سرمه سواد وطن  
 لب چو صبح وطن بخنده کشاد  
 آب گشت از هوای خاک وطن  
 آمد آن آب رفته باز بسجو  
 یافت چون از مکان خویش نشان  
 برد خورشید را بجایه و جلال  
 در کف او بجای دستک راه  
 چون خط از خانه رنگین برگشت  
 همچو خط شعاع بر گردید  
 در نظر سرمه صفا <sup>مان</sup>داشت  
 رفت از راه اند جان <sup>به</sup> وطن  
 گرد بر جبهه اش نشست چوماه  
 کرد یکشب نشاط یک ساله  
 دشت گلچین چو دشت گلچین دید  
 کان مکان بود جای همخوابش  
 و انکر دی ز بیم گرد سفر  
 شد چو خورشید چشم او روشن  
 داد عیش آنچنان که باید داد  
 بود در راه گرم قطره زدن  
 شهر سرسبز شد ز مقدم او  
 گشت برگرد خانه همچو کمان

لکه شرح <sup>که</sup> ح، زنده جان <sup>که</sup> ع، نشست <sup>که</sup> ح، دیده پیری

برد با خود هلال را همراه  
 خود درون رفت زود برق مثال  
 مادر از دیدن رخ دختره  
 بود آن ماه شمع کاشانه  
 همه بر گرد مسند آن شمع  
 آخر آن شمع چون کشاد زبان  
 گفت و گوی هلال را سر کرد  
 شب بحر هلال برد سر  
 پدر و مادرش ز شوق هلال  
 در برویش چو دیده وا کردند  
 برد را از بسکه تانت نور بصر  
 بهر آغوش اهل استقبال  
 رفت و در برگرفت هر یک را  
 پدر و مادر پری پیکر  
 سروریش ز شوق بوسیدند  
 شد هلال استخوان پهلوی دست  
 زده انگشت بر لبش همه کس

تا در خانه چون کلید آن ماه  
 ماند بیرون در چو حلقه هلال  
 یافت عمر دوباره همچو پدر  
 اهل آن دودمان چو پروانه  
 چون کواکب به در مه شده جمع  
 کرد از سرگذشت خویش بیان  
 بزم را زین سخن متور کرد  
 دم ز نور شید زو بوقت سحر  
 رفته تا در برسم استقبال  
 چشم با چشم آشنا کردند  
 خانه چشم گشت حلقه در  
 آمد از در بغل کشاده هلال  
 کرد خوشدل بزرگ و کوچک را  
 همچو جانش کشیده اندام  
 پهلوی دخترش نشاندند  
 کرد بادوست عیش در یک دست  
 تا کند راز دل بیان چو جرس

لوح به لوح به سکه ک؛ مادر سکه ک؛ تا کند... جرس - زده... سکه

همه تن لب شده هلال از شوق  
 اهل مجلس تمام گوشش شدند  
 همه چون ماه در ره خورشید  
 بهر آوردنش پری پیکر  
 رفت و دادش فریب از حد بیش  
 کرد خورشید چون نزول درو  
 کرد مهبانی هلال آن یار  
 پیش آن میهمان نهاد این نان  
 میهمان لقمه رنبرد فرو  
 آخر این میزبان و آن میهمان  
 هر سه در علم ره نوردی طاق  
 این سه سردار کرده بالشکر  
 سوخت چون صبح در ره امید  
 حسن خورشید گر چه داشت کمال  
 چهره چون گل پری پیکر  
 بود حال هلال نیز چنین  
 پای شان از صدا براه مزاق

دم ز خورشید زد چو صبح بذوق  
 چون چراغ سحر خموش شدند  
 دیده انتظار کرده سفید  
 بال سرعت کشاد و بست کمر  
 برد خورشید را بخانه بنویش  
 خانه اش زد با سمان پهلو  
 قرص خورشید برد از بازار  
 کرد او را بهنای او مهبان  
 نمکین بود میهمانی او  
 توشه راه کرده اند این نان  
 برده از هم سبقتی براه عراق  
 راه ایران بسپای شیران سر  
 نفس شان ز گرمی خورشید  
 کاست از ریخ راه هاجو هلال  
 شده پنهان بزیر گرد سفر  
 که شدش عمر صرف سیر زمین  
 نقشها بسته در مقام عراق

اهل آن کاروان براه سفر  
 شده خاک قلمرو ایران  
 چون در آمد وطن چشم هلال  
 در نواحی شهر باغی داشت  
 رفت و در باغ خود فرود آمد  
 سجده شکر تا کند هر دم  
 تا معطر شود دماغ هلال  
 گرد راهش نشان باد صبا  
 بکه موئی نمود در نظرش  
 سرو قدش دل از صنوبر برد  
 سبزه افشانده گرد پا پوشش  
 نرگس از شوق چشم خود داد کرد  
 اعتدال هوای آن گلشن  
 غنچه رخسارش چو گل شگفانه  
 آمد آن گل پس از دو سال بلاغ  
 دو سه روزی مقام کرد آنجا  
 همچو گل میل استراحت کرد  
 که قصر نماز را ویران

کرده آهنگ اصفهان همه سر  
 پر گل از نقش پنجه شیران  
 همچو خورشید یافت نور کمال  
 که در تخم خوشدلی می کاشت  
 شکر بار کرد و در سجود آمد  
 شد سر او چو بید مجنون خم  
 بوی گل آمدش با استقبال  
 شست رویش گلاب لطف هوا  
 دست شستاد کرد واکرش  
 باغ از نخل قامتش بر خورد  
 گل بغل کرد و در آغوشش  
 نرگس چشم او تماشا کرد  
 بود از بس مزاحبان چمن  
 همچو سروش بصحن بلاغ نشانده  
 یافت از سیر کوه و دشت فراغ  
 سفر خود تمام کرد آنجا  
 در چمن نیت اقامت کرد  
 ساخت آبادخانه ایمان



چار رکعت نماز کرد تمام  
 داشت بعد از نماز در گلشن  
 آخر از اشتیاق دیدن شاه  
 سحری رفت از چمن تنها  
 کسوت فقر کرده در برخویش  
 شکرش در چمن قیام نمود  
 غریبارش نبود راه آورد  
 بهر شه داد آهوی چنینیش  
 بر در بارگاه شاهنشاه  
 از ادب سربجای پای نهاد  
 حاجبان در جهانسانی  
 که هلال آمد از ولایت چین  
 هست از خط سبز او پیدا  
 خط برآمد ز صفحہ رویش  
 قاصدش که ریخ ره برده  
 خری زیر لب نهان دارد  
 که بگوید خبر ز چین شاید

یافت زو چار رکن دین اتمام  
 صحبت خوشش بشاهدان چمن  
 چون صبا کرد عزم آن درگاه  
 زده گلهای بسر چو باد صبا  
 رفت در پیش شاه آن درویش  
 مگر آن فوج شکر گلی بود  
 مرده و صلش ارمغانی برد  
 نافه همچو خال شکنیش  
 رفت آن دور مانده از درگاه  
 بر زمین همچو نقش پا افتاد  
 گشته در گوش شاه پنهانی  
 بعد عمری چو آهوی مشکین  
 که بود مشک گرد راه خطا  
 خط لب کرد چار ابرویش  
 بس خط لب خطی نیارده  
 که تعلق بگوش جان دارد  
 که لبش بوی مشک می آید

له ک، ع؛ صحبتی له ک، خود له ح، شکرش له ح؛ پای نهاد له ح، ع؛ گر

این خبر را چو پادشاه شنید  
 در برش تنگ تر ز جامه کشید  
 تاب آغوش او نداشت هلال  
 زیر پای شهنشه آن درویش  
 خبر از کار و بار خویش نداشت  
 حال او را چو دید شاهنشاه  
 تا برویش ز زنگس خونبار  
 آخر از آب چشم بیمارش  
 در مداوای آن دل بیتاب  
 چون بحال خود آمد آن بهیوشش  
 طوطی خط سبز پشت لبش  
 آخر آمد بحرف آن محبوبش  
 کرد اول دعای دولت شاه  
 بعد از آن خواست حرف چین گوید  
 یک نگذاشت حاجب ادبش  
 بست ناچار لب ز گفتن راز  
 این زبان را چو شاه می فهمید  
 پابرهنه سوی هلال دوید  
 انتقام از پیام و نامه کشید  
 بر زمین افکند و شد بد حال  
 مدتی بود بخبر از خویشش  
 نفسی از حیات بیش نداشت  
 سرزد از چشمش آب و از لب آه  
 مشت آبی نزد نشد هشیار  
 یانت صحت زدرد دل یارشش  
 آب چشمش نبود کم ز گلاب  
 بسخن کرد و لب خاموشش  
 یاد میدهد در سخن ادبش  
 مهر از لب کشاد چون مکتوب  
 که چو او کس نبود دولت خواه  
 لب خود را بمشک تر شوید  
 که زنده راز عشق سر ز لبش  
 لاجرم شد زبان حالش باز  
 گفت و گویش بگوش هر شنید

له ج: اوستا و شد له ج: یانت .... یارش .... آخر .... بیمارش که ج: محبوب  
 عه ج: ز گوش

دید بر رو چو رنگ احلاش  
 خبر یار خود ازو پرسید  
 یکسر مو هلال ازو تنهفت  
 نافه مشک را بشه گذراند  
 گفت این نافه نامه یار است  
 نامه سربمهر خورشید است  
 نافه را پادشاه زد بسغل  
 نافه مشک را زد دل نشاخت  
 نقد بود از دو جانب این سودا  
 هر چه در چین هلال را روداد  
 شاه ازین گفت و گوی می بالید  
 جامه از بر ز بیم تنگی کند  
 خلعتی تازه کرد در بر خویش  
 شد هلال از لباس شاه چو بدر  
 دژه وار از ادب ز جامه برخاست  
 کرد تکلیف سیر بارغ بشاه  
 گفت شاهش گروهی از فقرا

برد از آنجا بخلوت خاصش  
 مرده وصل در جواب شنید  
 قصه سیر چین سراپا گفت  
 بوی وصلش ز چین زلف رساند  
 که درو بوی جامه یار است  
 غنچه بوستان امید است  
 دل خود را بنافه کرد بدل  
 نافه در بر گرفت و دل را باخت  
 بوی مشک آید از چنین سودا  
 لب خود را بذکر آن بکشاد  
 در بر پیرهن منی گنجید  
 تن خود را خلاص کرد از بند  
 داد این جامه را بان درویش  
 گشت آن روز خوش برو شب قدر  
 گفت خورشید در چین تنهاست  
 راه خورشید تا شود کوتاه  
 آمدند از برای دیدن ما

لکه، دل نهج ندارد، جامه.... کند لکه کرد تازه

هر یکی از دلایست دیگر  
 کننده از بر لباس دولت جاه  
 یکی از تخت و تاج دل کننده  
 رفته بیرون یکی ز میخانه  
 همه از صیقل جلالی وطن  
 خوردن این گروه جز غم نیست  
 دیده از ما نگاه پنهانی  
 همه شب تا بروز چشم براه  
 دل این فرقه عرش رحمانیست  
 هفت یک سال کین صف عشاق  
 اصفهان شد مقام درویشان  
 پیش این طائفه ز غمزه و ناز  
 تادهست از دیار وصل نوید  
 هفت این جلوه تو در ایران  
 گوی نبودی درین دعا اثری  
 ندیدی ز غیب صبح امید  
 خیز تا پیش این دعا گویان  
 بسته در راه ما ز شوق کمر  
 بسته احرام طیف این درگاه  
 یکی از سر کلاه افکنده  
 گشته برگرد ما چو پیمانه  
 کرده مرآت حسن ما روشن  
 این کرامت ز عاشقان کم نیست  
 کرده آزا غذای روحانی  
 شده قانع ز ما به نیم نگاه  
 عشق این قوم عشق ربانی است  
 جا گرفتند در مقام عراق  
 شرف ماست خدمت ایشان  
 هر سحر می بریم نذر و نیاز  
 کاید از چین هلال با خورشید  
 اثری از دعای درویشان  
 نرسیدی ز ملک چین خبری  
 نرسیدی با صفهان خورشید  
 هر دو با هم رویم حق جو یان

له ر ندارد : دیده ..... روحانی



متی شکر دعا بحبا آریم  
 آخر آن هر دو نازنین باهم  
 زده از باغ حسن بر سر گل  
 بهر دیدار آن سیه روزان  
 بهر آن بلبان گلشن حسن  
 بهر نوشندگان زهر فراق  
 پادشاه برده گل ز باغ جمال  
 شاه از کس نگرده پروائی  
 که درو کرده حبا دو عاشق زار  
 کرده از خویش هر دو قطع نظر  
 در ره عشق آن دو عاشق پاک  
 هر دو در علم حال بس کامل  
 دهن هر دو باز چون پسته  
 هر دو در ناله لب کشوده چو نی  
 هر دو وا کرده چشم در مجلس  
 حال شان را چو دید شاه و لال  
 هر دو از اسب آمدند فرود

بعد ازان رو بپسته عا آریم  
 در ره دلبری نهاده قدم  
 بسته از زلف دسته سنبل  
 هر دو چون مهر و مه شدند روان  
 برده با خویش تحفه خرمین حسن  
 برده هر یک ز حال لب تریاق  
 برگ سبزی ز خط سبز هلال  
 بر د اول هلال را حبا ئی  
 هر دو امیدوار دیدن یار  
 رفته از خود بعالمی دیگر  
 چون دو نقش قدم نشسته بخاک  
 لیک از حال یکدگر غافل  
 لیک از گفت و گوی لب بسته  
 قالب خود تهی نموده چو فی  
 لیک حیران چو دیده نرگس  
 هر دو را شد تفسیر در احوال  
 تا شود روح عاشقان خوشنود

ل ح: بر ل ح: برده خویش ل ح: ک: فرش عمه ک: از

برده آن شه پیاده در ره رنج  
چند گامی پیاده طی کردند  
چون دو طائر سگشته مست خرام  
جذب عشق بین که از صد گام  
آن دو معشوق و آن دو عاشق زار  
شاه شد روبروی درویشان  
بر نیامد صدا ز هیچ کدام  
مانده بود از حیات شان یعنی  
لیک بهر دعای دولت شاه  
از زبان نگه به مجنن تمام  
چون مقابل چشم جادو شد  
پادشاه زانوی ادب ته کرد  
حبای داد از تو اهنغ آن گلو  
زانوی شاه شد تن سدا  
سر هر یک گرفته از هر سو  
هست چون خوف که جلوه دوست  
هر سری از زبان خاموشی  
که سرما سیر این دام است

یاد می داد از شه شطرنج  
اجر چچی بدست آوردند  
حلقه چشم عاشقان شده دام  
مسید آمد بپای خود در دام  
بعد عمری بهم شدند دو چار  
گفت از ما سلام بر ایشان  
نشید از کسی جواب سلام  
قوت دم زدن نداشت کسی  
چشم شان کرده از زبان نگاه  
کرده هر یک ادا جواب سلام  
چشم عشاق هم سخنگو شد  
سر آن هر دو در کنار آورد  
هر دو سر را بکسی زانو  
ساق آن پای گردن سدا  
چون سر زلف خویش بر زانو  
سر عاشق همیشه بر زانو ست  
کرده بازلف شاه سرگوشی  
صبح اقبال ما همین شام است

نیست مارا برنگ نقش جباله  
 این جوانی در که باشاه است  
 وقت رفتن بملک چین و خطا  
 گشت چون شمع در سخن گلریز  
 در محبت گواه ما او بود  
 صورت شاه داد روی نما  
 چه شود گر کند شاه اظهار  
 زلف ازین درد دل بخود پیچید  
 گفت پنهان باو که این فقرا  
 عقده از کار این دوتن بکشی  
 پیش آمد هلال و کرد سجود  
 کین دوتن در ولایت کشیر  
 وصف حنت شنیده انداز من  
 صورت حال خود بدل کردند  
 در محبت بچشم آگاهی  
 کرده اکنون مراد خود حاصل  
 پادشاه این سخن چو گوش نمود  
 جز بدرگاه شاه هیچ پناه  
 از همه کار و بار آگاه است  
 بود یک شب بکلبه فقرا  
 آتش عشق ما از و شد تیز  
 در طلب شمع راه ما او بود  
 دل مشتاق را ربود ز ما  
 اندک از حال ما دو عاشق زار  
 آن جوان را بگوشه طلبید  
 از تو دارند چشم یاریها  
 حال هر یک بشاه باز نمای  
 حال هر یک بشاه عرض نمود  
 پیش ازین بوده اند شاه و وزیر  
 صورتت واکشیده اند از من  
 رو بدرگاه شاه آور دهند  
 بسنگی دیده خوشتر از شاهی  
 شده هر یک بکام دل واصل  
 شان حش از آنچه بود فرود

لک، جابه، ج، جنابه، ع، عشق بهر باشد

قدر حسنش چو ماه گشت بلند  
 رفت از انجبا بسیر جای دگر  
 یاد آن آشنا ز جایش برد  
 برد با خود هلال را همسرا  
 هر دو رفتند پیش آن مشتاق  
 گرد او همچو باد گردیدند  
 بود آن دلربای دلداده  
 کرده هر شب تهی زغم قالب  
 پادشاه از زبان حسن و جمال  
 کین پسر هم قریب یک سال است  
 آن صنم نیز پیش ازین بدو سال  
 گفت کین دلبر پری پیکر  
 دختر شهریار کشمیر است  
 بود او هم اسیر آن تصویر  
 چون پدر داشت عزم این درگاه  
 هست اکنون براهت این دختر  
 شاه ازین قصه شد بخود مغرور

از طرب بر فلک کلاه افکند  
 کادش یاد آشنای دگر  
 رو باد از کمال شوق آورد  
 سازش تا ز حال او آگاه  
 تادمی وارید ز درد فراق  
 خاک گردیده آتشی دیدند  
 آفتابی بخاک افتاده  
 چون هلاش رسیده جان لرب  
 گفت احوال او چنین بهلال  
 که درین بارگه باین حال است  
 بود چون آشنا بچشم هلال  
 دختر سی هست در لباس پسر  
 نو بر نو بهار کشمیر است  
 که جهانی بحسن او ست اسیر  
 تا به بیند جمال شاهنشاه  
 بر زمین او افتاده همچو پدر  
 کرد جای دگر ز ناز عبور



زن و مردی در آن مکان تنها  
هر دو مشتاق دیدن رویش  
زین دوتن هم لال بود آگاه  
گفت کین مرد پیر دیوانه  
ناکه این زن بآن دیار رسید  
از ره دور تا رسید آنجا  
کرد میخانه رچو چشم بستا  
خانه چشم بود میخانه  
خونش آمد ز شوق می در جوش  
اهل آن شهری پرست شدند  
بهر او ترک خان و مان کردند  
شاه هم تاج و تخت خود را بخت  
من هم آنجا شبی بسر دم  
چون دماغم رسید از باده  
صورتت از بغل بر آوردم  
نظر این دوتن بر آن افتاد  
لیک از شوق دیدن رویت

ع: دوسم را ع: ناگه.... گردید- گفت.... فرزانه که ک از ع: رسید  
ع: ع: بر

این سخن چون شنید آن دلبر  
 رفت از آنجا بدیدن آن یار  
 دید چون گل بخاکش افتاده  
 داد ماهی چنان نشان بهلال  
 گفت یک سال شد که این مهوش  
 بیک معلوم نیت کین دلبر  
 آگه از حال او چو بود هلال  
 کین صنم از نثر ادشاهان است  
 داشت باغی برون ز شهر آن باه  
 شب در آنجا چو گل گزری کرد  
 تا مرا هم هوای سیر خطا  
 از قضا چشمش اوفتاد بمن  
 دید از شرق می کباب مرا  
 یک شب آرام جان او بودم  
 صبح آن صورتی که بامن بود  
 در رهت اوفگند از سرتاج  
 پادشاه از مکارم اخلاق

آمدش یاد عاشقی دیگر  
 تا کند بهره مندش از دیدار  
 همچو ببل بناله تن داده  
 که هلاش سزد بیا غلغال  
 از غم مانشته در آتش  
 از کجا آمده باین کشور  
 کرد معلوم شه حقیقت حال  
 دختر پادشاه ماهان است  
 که درو می رسید هر بیگاه  
 صبح چون بوی گل سفر می کرد  
 برد چون برگ گل بآن صفا  
 برد از خود مرا بسیر چمن  
 داد صهبا بجای آب مرا  
 تا سحر میهمان او بودم  
 دید و ترک سیر و تاج نمود  
 یافت اکنون بدر گشت معراج  
 شد چو فارغ ز دیدن عشاق

لک: یکساله: درو سیر شد که ندارد: از تا ..... صحرا تا از دو...  
 شد "گلگه": دید

یاد معشوقه کرد و عاشق شد  
 کرد آهنگ سیر باغ هلال  
 تخم ریزی کند در آن گلشن  
 رفت و جا کرد زیر سایه بید  
 شاه چون سرو باغ مقصد شد  
 دید چون بید سرو بالایش  
 شاه را بید جایی بر سر داد  
 سر آن سرو در کنار آورد  
 یافت نشو و نما چو از خورشید  
 شده بخت سیاه بید سیاه  
 نافت خورشید چون در آن بتان  
 شده از پرتویش در آن گلزار  
 بسکه آیین باغ بسته ضیا  
 سرو گردیده چون دم طائوس  
 جا بجای می نمود در گلزار  
 حسن آن سر چو بر فروخت چو مرغ  
 شده در رنگ وادی ایمن

در محبت چو صبح صادق شد  
 که نشاند بباغ وصل نهال  
 تا گلی سر کشد ز صحن چمن  
 دید گلها شگفته از خورشید  
 بید مجنون آن سهی قد شد  
 سر خود سود بر کف پایش  
 بید آن سال در چمن برداد  
 سایه بید نیز بار آورد  
 گشت بید سیاه سایه بید  
 محو از یک تحبلی آن ماه  
 برگ بید از هلال داد نشان  
 چشم پر نور رخصه دیوار  
 شده هر برگ از ید بیضا  
 بال نوری نموده تاج خروسی  
 پنجه را آفتاب دست چنار  
 رنگ اختر گرفت هر گلی باغ  
 رشک بام سپهر صحن چمن

نه ک: امسال نه ک: نه ک

دید از پشت بام خود خورشید  
 کرده از سبزه بهر خود بستر  
 رتبه سایه بن که گشت نقاب  
 بود حنش بهر طرف تابان  
 سایه بید و مطلع خورشید  
 از دو جانب دو صبح پیدا شد  
 شد مقابل دو آفتاب بهم  
 بام آن قصر بود قتل طور  
 دید خورشید پیش شاه بلال  
 از گل روی خود چو ز گس باغ  
 گل رو را چراغ گلشن کرد  
 بود چون آفتاب شاه آنجا  
 یعنی آن ماه روی مهر لقا  
 روی خود را باب آن روشت  
 روی یارش چو در نظر آمد  
 از گلیم سیاه سایه بید  
 هر دو سرو روان بجانب هم  
 کافاتی است زیر سایه بید  
 چادر سایه را کشید بسر  
 بر رخ آفتاب عالم تاب  
 نور در سایه کی شود پنهان  
 شده آبتن دو صبح امید  
 آفتاب از دو سو هویدا شد  
 سایه ز آنجا برون نهاد قدم  
 در و دیوار باغ مطلع نور  
 گشت امیدوار شام وصال  
 کرد روشن بضمن باغ چراغ  
 اختر بخت شاه روشن کرد  
 کرد خورشید کار ماه آنجا  
 کرد از حسن شاه کب صفا  
 نسبت ماه شد بهم در دست  
 قدمی چند پیشتر آمد  
 رفت بیرون بدین خورشید  
 می نهادند به جای قدم

لغه ازیر لغه ندارد از "تا" ..... مهر "تا" از ..... شد "لغه" نام آن قصر بود  
 قلعه "لغه" : روی ..... درست چشمه چون فناد بر خورشید - دید نور سحر سایه بید



چون صبا زود قطع ره کردند  
 بر رخ یکدگر در آن مجلس  
 چون گل از شوق هم کشته بغل  
 هر دو هم را گرفته در آغوش  
 جامه را کرده همچو گل صد چاک  
 نقش خود را بخاک چون دینه  
 چون از آن حال آمدند بحال  
 غنچه شیشه و گل ساغر  
 ساقی سو قد سیم اندام  
 شاهد می زپرده بیرون کرد  
 او هم آنجادی حیا ورزید  
 چشم ساقی بروی می افتاد  
 ساغری خورد پر ز باده ناب  
 بعد از آن می دهد آن دو عزیز  
 عاقبت از شراب شیشه راز  
 بدش سرخوش از می آرم

چون گل از شوق سحر بر آردند  
 چشم واکرده هر دو چون زگس  
 مشکل بند جامه ساخته حل  
 شده از شوق یکدگر بهوش  
 چون دو برگ گل ادفته بخاک  
 هر دو از شرم آب گردیدند  
 هر دو را شد تغیر در احوال  
 بود پزمرده تر ز یکدیگر  
 رفت و حبا کرد پیش شیشه و جام  
 چهره از رنگ باده گلگون کرد  
 پرده بر روز رنگ باده کشید  
 جام را داد شونخ چشمی یاد  
 تا بر آید نخت خود ز حباب  
 تا بسیار لذت از همه چیز  
 قدحی برد پیش شاه بناز  
 در کشید آن پیاله را از شرم

له ع: پر عه که اح کرد نه ک: ادفاده عه: ح: ایشه جام عه ک: رنگ ته ع:  
 داده شوق چشم بیاده ع: لبته ع: ح: یس

پادشاه آن پیاله رصه‌ها  
 ساقیش بکه دید تشنه می  
 شه برآمد ز پرده آزر  
 دختر رز بیک اشاره شاه  
 بر لبش بوسه زد آن دختر  
 مجلس عیش گرم شد ز شراب  
 اهل مجلس بروی یکدیگر  
 پرده شرم از رخ افکنده  
 شده در بزم آن حیامندان  
 چون زمی گرم شد دل خورشید  
 خواهش وصل بکه در سرداشت  
 جامه سبز شیشه از بر کند  
 نغمه هم جا بجا علم افزاشت  
 جلوه گر گشته چنگی و عودی  
 چنگ پیرانه سر در آن مجلس  
 از نی آنجباز بار پشت دوتا  
 نغمه چند در عراق نواخت

نتوانست کرد روز حیا  
 دادش از می پیاله پی در پی  
 یار را دید زیر برقع شرم  
 پرده برداشت از رخ آن ماه  
 بود آن دخترش مگر مادر  
 کار آتش بهرم کرد این آب  
 چشم خود دوخته بتار نظر  
 زده بر روی یکدیگر خنده  
 بر رخ یکدیگر چو گل خندان  
 در دل شه دمید صبح امید  
 دختر رز حجاب را برداشت  
 پرده شرم بر کنار افکند  
 چنگ و عود از میان سر برداشت  
 با صدائی چو لحن داودی  
 سر بزیر افکنده چون نرگس  
 همچو نرگس بکف گرفته نصا  
 که مخالف زدند سپر انداخت

له: از له: ندارد: از: شه برآمد..... شرم" تا "گنت.... فانی" سه: ع: بر

عود هم عود نغمه ساخته تر  
 مجمرش نیست غیر کاسه ساز  
 کرده طنبور بهر داف افغان  
 تا مفتی ز شیشه طنبور  
 زده از شوق رقص خوبان داف  
 نازنیشان آن نشیمن خاص  
 همه سرگرم رقص همچو تیزرو  
 شده از حسن و نغمه و باده  
 چون ز صهبا دماغ شاه رسید  
 حب المحکم والی ایران  
 بفقریان ز شر رساند دعا  
 در اطاعت خلاف ننمودند  
 همه از بلبلان گرفته سراغ  
 کرده از غیر باغ قطع نظر  
 تا دعای همه هلال رساند  
 باعث فتح باب شان گردید  
 همچو سرو آن گروه حق آگاه  
 آخر ادلطف شاه در بستان

تا بریزد در آتش مجمر  
 آتش اوست شعله آواز  
 چون تهی کاسه ز خواشنان  
 ریخت در جام داف شراب شمر  
 از جلاجل ببزم کف برکت  
 شده مانند برگ گل رقص  
 قد کشیده ببحن باغ چو سرو  
 همه اسباب عیش آماده  
 عاشقان را بزم می طلبید  
 سوی آن قوم شد هلال روان  
 که بیارند رو ب مجلس ما  
 پاز سر کرده راه پیوندند  
 جمع گردیده اند بر در باغ  
 دوخته چشم خود چو حلقه بدر  
 نقش شان را بزم شاه رساند  
 کرد آخسر هلال کار کلید  
 شده سر سبز از عنایت شاه  
 گرد گل رنگ رفته از رخ شان

مشت خاری چو دسته گل شد  
 شہ در آنجا چو عشق می ورزید  
 عاشقان را بدست خود می داد  
 بست از می بدست خویش حنا  
 دست خود را پیاله می ساخت  
 تا بہر بزم می کہ بنشینند  
 دست شہ ہم پیالہ ہم گزک است  
 ہمہ را کرد سرفراز چو تاج  
 یکشب و روز بود آن بہتان  
 بود آن شب شب وصال ہمہ  
 شب و روز می ز یکدگر خوشتر  
 از ہوای مفسر گلشن  
 کس ندارد در آن گلستان یاد  
 تہنیت بستہ شہر را آیین  
 ہر کہ در باغ بود یافت کمال  
 عشق ہم شد تمام در گلشن  
 بہ کہ فانی تو ہم درین بیگاہ

پرتاؤس بال لبیل شد  
 ساقی عاشقان خود گردید  
 جام را در کنار شیشہ نہاد  
 تانہ بینند آن ید بیضا  
 پرتو روی خود درو انداخت  
 می و معشوق را یکی بینند  
 لب او ہم شراب و ہم نکت است  
 بود آن شب مگر شب معراج  
 جمع عاشقان و معشوقان  
 روز آئینہ کمال ہمہ  
 ہر دو از زلف دروی دلکشتہ  
 شیشہ بادہ گشتہ سرو چمن  
 ہایچ بادی بجز مبارک باد  
 باغ را کردہ فصل گل رنگین  
 گشت خورد شیدہ و بدر ہلال  
 بود دارا کمال صحن چمن  
 ققہ عشق را کنی کوتاہ

لہ ک : انگشت



که شب وصل یار نزدیک است      وقت بوس و کنار نزدیک است

ختم داستان عشق و محبت و بجا آوردن مشک  
و سپاس این نعمت

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| عمرها بود در سر خامه         | خواهش اختتام این نامه       |
| قلم از شوق نامه پرداز می     | کرده در زیر تیغ سر بازی     |
| سوزن گلک من ز رشته خط        | دوخت بر روی نامه چشم لقط    |
| سر خود کرده صرف این سودا     | برده این ره بسر ز ناخن پا   |
| خامه در جبت و جوی این مطلب   | قطع سر کرد قطع ره چه عجب    |
| بدوانگشت پای خامه من         | عمرها کرد سیر نامه من       |
| سر خود کرد در سر نامه        | تیشه بر پای خویش زد خامه    |
| شکر کین نامه شد تمام آخر     | پخته گردید کار خام آخر      |
| بهر طرح بنای نامه قلم        | ریخت از آب دیده رنگ رقم     |
| یافت اجزای او بهم ترکیب      | داد این نامه را قلم ترتیب   |
| نامه بالید بر خود از شادی    | خامه را داد خط آزادی        |
| کرد امشب بطالع خامه          | هفت اختر طلوع ازین نامه     |
| نامه تا ساده بود از خط و خال | داشت در چشم خامه حسن و جمال |

لهک: ندارد؛ ختم: ... نعمت؛ گهک: نامه؛ ع: خامه؛ گهک: از جسم  
آب؛ ع: زین؛ گهک: نامه.

خط چو سر ز روی نامه من  
چون برویش نشست کرد رقم  
دید تا خط بروی آن دلبر  
مقط از خط مگر جدا گردید  
تا قلم سر ز بخاط<sup>ر</sup> نامه کشید  
بود در دست راست خامه من  
نامه من کنون چو گشت تمام  
قلم از جفت و جوی یا نجات<sup>فت</sup>  
نامه هم از قلم ورق گرداند  
شده اوراق خاطر نامه  
دست رد از کسی باو نرساد<sup>د</sup>  
باد دالم بمکتب این فن  
تا درین نسخه کس نه بیند عیب  
به که چشمت ز پرده انصاف  
چون مه و مهر هر دو مصرع آن  
دالم این نسخه در همین کار است  
بهر تحریر نقش این نامه

موبر آورد چشم خامه من  
چشم پوشید از دوات و قلم  
کرد پهلوتی از دوات مسطر  
که الفها بلوح سین کشید  
سر زش از قلم تراش ندید  
دست چپ زیر مشق نامه من  
دو زبان قلم رسید بکام  
شد خلاص از سیاه چاه دوات  
کار خود را بالنصرام رساند  
جمع از دست بازی خامه  
رحل او دست اهل معنی باد  
دقتینش دو دست اهل سخن  
بت شیرازه اش مجلد غیب  
دوز دا از بهر این کتاب غلاف  
روز و شب می کنند سیر جهان  
هفت اختر همیشه ستیاری است  
سر زد از هر طرف نی خامه

ا.ع: ز خط ک: در سطر: مرساند ع: ز:

از نسیم بهار نامه من همه جا سبز شد زمین سخن  
 بهر تاریخ نظم این نامه خواستم مصرعی من از خسامه  
 گفت در گوش صفحه پنجمانی  
 کرده این نامه را رقم فلانی  
 ۱۰۶۸

---

لوح ندارد: از "شبه برآمد... شرم" تا گفت ..... فانی"











# MATHNAWIYYAT -I- FANI KASHMIRI

*Edited by*

Dr. S. A. H. Abidi

Jammu & Kashmir

Academy of Arts, Culture & Languages,

SRINAGAR-KASHMIR

1964 A.D.



## INTRODUCTION

Mulla Sh. Muhd. Muhsin pen-named Fani was the pupil of Mulla Ya'kub Safri<sup>1</sup> and Mulla Wasib, and was the teacher of Ghani Kashmiri<sup>2</sup> and Salim Kashmiri<sup>3</sup>. He was also the disciple of Sh. Muhibhullah Allahabadi<sup>4</sup> and a courtier of Prince Dara Shukoh<sup>5</sup>. In praise of Dara Shukoh and of his spiritual guide he says:

فانی کہ سجدہ و در داراشکوہ کرد  
دیگر پیش فرو و بہ ہر در نمی شود  
ہفت گروں خلوتی از خاقانہ پیراست  
از گداتاشہ مرید پیر عالم گیراست

The author of the Mir' atul-Khayal says, "He was a thoroughly skilled person and was a man of position and saintliness and was also pleasant in conversation and company."<sup>6</sup>

It is said that in the beginning Fani was in the service of Nazr Muhd Khan,<sup>7</sup> the ruler of Balkh, but afterwards he entered the service of Shah Jahan,<sup>8</sup> and became the Sadr (Chief Judge). It is also said that later on, when Murad Bakhsh<sup>9</sup> defeated Nazr Muhd, there was found in the library of the latter a copy of Fani's Diwan which contained qasidas in praise of Nazr Muhd, and so Fani was dismissed from his post, but was permitted to receive a pension. After his dismissal, Fani began to lead a retired life in Kashmir:

فانی آخر منزوی در گوشہ کشمیر شد  
گرچہ جہای خوشتر از شاہ جہان آباد نیست

In Kashmir Fani used to spend his time in teaching; and the nobles of the place used to visit him regularly. The name of Fani's house was "Hauz Khas".

When Zafar Khan<sup>9</sup> Ahsan went to Kashmir as governor, Fani was very pleased:

بہار گلشن کشمیر باز رنگین شد  
کہ ابر فیض ظفر خان کا مگار آمد

1. d. A. H. 1013/A. D. 1605

2. d. A. H. 1079/A. D. 1668-9

3. Haji Muhd Aslam, d. A. H. 1119

or 1130/A. D. 1707-1708 or 1717-1718

4. d. A. H. 1058/A. D. 1648-1649

5. d. A. H. 1069/A. D. 1658-1659

6. p. 166

7. d. A. H. 1060-61/A. D. 1650

8. A. H. 1037-1069/A. D. 1628-1658

9. d. A. H. 1073/A. D. 1662-63

but later on they had a disagreement. Fani was in love with a dancing girl named Niji, who was loved by Zafar Khan also. When she did not respond to Zafar Khan, he satirized both Fani and Niji :

خفته را بیدار سازد باد دامن نجی      مرده را در جنبش آورد بوی انبان نجی  
لته حیض نجی شد شمله و دستار شیخ      رشته تذر ادا شد بند تنبان نجی

Fani in his turn lampooned Zafar Khan :

گو طغفر خان داغ شو امشب فانی این غزل      در آلا باد پیش قدر دانی خوانده است  
It is said that Fani had to leave Kashmir and take refuge in Delhi.

Fani had a great love for Kashmir:

در بهار گلشن کشمیر فانی هر طرف      جز شراب ناب شمع مجلس احباب نیست  
and compared to that the climate of India was not to his liking :

در کتابهای کشمیر از زبان آه سرد      شکوه ها از کوئی هندوستان می باید نوشت

فانی از بخت سیاهت شده در هند وطن      ورنه جای تو بجز گوشه کشمیر نبود

سوانحی بر شگال منب خوش آمد لیکن      نسیم نو بهار کابل و کشمیر می باید

Among the contemporaries of Fani, Mulla Mufid Balakhi has satirized him.

Fani was addicted to wine and opium :

کم ز حسام یاده نبود هر گلی از کوکنار      ز سپیدار امسال فانی کار نمی افیون کند  
He died in A.H. 1081/A.D. 1670-71

Fani's Diwan has been described as consisting of between five and seven thousand verses. The Kulliyat of Fani (MS. No. 3565, Rampur) are as follows :

|           |     |          |       |
|-----------|-----|----------|-------|
| Mathnawis | 4   | Couplets | 7366  |
| Ghazals   |     | verses   | 5265  |
| Qasidas   | 5   | "        | 168   |
| Quatrains | 166 |          |       |
|           |     | Total    | 13131 |

Naz-u-Niyaz

Among the mathnawis of Fani the first mathnawi is Naz-u-Niyas, which is a historical love-story and begins with the following:

الهی آتش عشقی بر افروز      که باشد همچو داغ لاله بسوز

Then the poet says :

زینجارا به یوسف نامزد ساخت      باین آهنگ ساز عشق بنواخت  
 ز روی حسن لیلی پرده برداشت      لوامی عشق از قدش برافراشت  
 به فریاد از لب شیرین سخن کرد      بغل هم جلوه از حسن دهن کرد  
 به محمود از ایاز آورده پیغام      که گشت از عشق او بنی صبر و آرام

Before embarking on the story, the poet praises India and her great Sufis :

سواد هند خاک عشق خیر است      که آنجا آفتاب حسن تیز اندت  
 دلم شد روشن از حسن سیه فام      عجب که کفر دیدم نور اسلام

### The Story

In the reign of Akbar,<sup>1</sup> there was a young man named S. Musa at Kalpi. S. Musa came from Kalpi to Fatehpur Sikri and lived honourably at the court of Akbar for ten years. One day Musa saw a gold-smith's daughter named Mohini in his dream:

شبے آمد بخوابش ماه روئے      چو شب برمه پریشان کره روئے  
 چو مهر و مہ بیک دیگر رسیدند      بہم از چشم مست افسون دیدند  
 نہادم تا براہ دلبری گام      بر آوردم با سہم موہنی نام

and became infatuated with her. When Akbar heard of his condition, he sent for him, Abul Fazl<sup>2</sup> writing the summons on behalf of the emperor :

وزیر اعظم شہ شیخ ابوالفضل      کہ در فہم و فراست بود ابوالفضل  
 بسید نامہ عظمیٰ افتاد      کہ شاہنشاہ کرد امشب ترا یاد

At the royal command Musa was sent to Akbarabad.

Musa wandered in the streets and lanes of Akbarabad till he reached a house, in which his beloved was living :

نشان کوئے یار از کس نہ رسید      چو بلبل بوئی گل از حسن پرید  
 نگاہے برد و دیوار مے کرد      تماشائی سرائی یار مے کرد

In order to see his beloved Musa dressed himself as a flower-seller:

بقصد دیدن آن سرو آزاد      برسم گل فروشاں کرد فریاد

1. A. H. 963-1014/A. D. 1556-1605

2. d. A. H. 1011/A. D. 1602



In this way he entered Mohini's house, where he spent his nights secretly. After three days Musa hired a house, to which he took his beloved :

ز منزل روسوی بازار کردند      و دارع آن درو دیوار کردند  
در آن خانه را زنجیر کردند      بهم دیوانہ ہا تدبیر کردند

When Mohini's people could not find her, they planned to kill Musa. Seeing their desperate plan Mohini returned home pretending to be out of her mind.

Musa returned to the royal camp; and Mohini also left Akbarabad with a poet friend of Musa named Qazi Jamal, but was caught on the way by her people and thrown into confinement :

پے دفع جنون تدبیر کردند      بہائے آن صنم زنجیر کردند

Musa could not stand the separation and died reciting this couplet thrice :

دلہ صد جان ز عشق دلستان یافت      ازین بہ دلستانی کے تو ان یافت

His funeral procession went by Mohini's house and she fell down weeping from the roof, and at last she also died.

Fani considers this mathnawi as a valuable present for Iran, Turan and Isfahan, and has remembered Sa'ib also :

قبولش گر کنند این شعر فہمان      شود مشہور در ایران و توران  
در اندک فرصتے از سرمہ آن      کند روشن سواد خود صفایان  
بصائب ہم دعائی می رساند      کہ قدر این دعا اونیک داند

The following couplets mention the name and the year of the composition of the mathnawi :

ز حسن و عشق از بس یافت اتمام      بود ناز و نیازی این نامہ را نام  
بگو شمع گفت ہاتف از عنایت      رقم زد کلام فانی این حکایت

Mulla 'Abdul-Qadir Badayuni<sup>1</sup> had been moved so much by this tragic story that he narrated it in full details giving additional information and filling in the various gaps in the mathnawi of Fani. He writes :

“And among the remarkable events of this year [A.H. 976/A.D 1568-69] is the story of the death of Sayyid Musa of Garmsir, son of Sayyid Mikri, one of the chief Sayyids of Kalpi in the land of India. It is concisely as follows. Sayyid Musa had come to do homage to the Emperor, and by chance he became infatuated with the Hindu wife of a goldsmith, named Mohini, whose beauty was like gold of purest standard, and the lasso of her pure glance

1. d. A. H. 1004/A. D. 1596



attracted him as her lover, and the bond of love and attachment grew strong on both sides.....when the expedition set out to Rintambhor, Sayyid Musa contrived to remain behind. He took a house within the fortress of Agrah in the vicinity of his beloved on the banks of the river Jumna, near to Mir Sayyid Jalal Mutawakkil, and his affairs tended madness. Once or twice accompanied by trustee persons of his own he had gone outside his own house, and had fallen either into the hands of the watchman, or into the hands of some goldsmiths of her caste.....A period of two years and four months passed, during which they were content with a glance now and then from afar, till one night Sayyid Musa, at a hint from that fascinating lady, threw a lasso.....over the roof of Mohini's house, and climbed up like a rope-dancer, and so they spent the night together in chaste affection. A poem called Dildarib, which Sayyid Shahi, brother of Sayyid Musa, composed, has some verses on the subject.....But at the time of saying adieu it so happened, that the beloved rising from the pillow of sleep, bade farewell to house and home, and despising fame and reputation, went with her lover....so they made off from that spot .... and remained concealed for three days in the house of a trustworthy friend. Meanwhile the relatives of the lady surrounded the house of Sayyid Musa..... and brought claims and litigation. And Sayyid Shahi, the younger brother of the aforesaid Sayyid, who has a sincere friendship for the writer of these pages, and put this story from beginning to end into verse, some of which verses have been quoted above, returned answer to them, and spent time in 'perhaps' and "wouldthats". The lady was informed of that concourse, and her heart being alarmed for Sayyid Musa, lest he should come to any harm at the hands of the Governor, through stress of circumstances parted from that lover, and cheered him with the promise of meeting him again. She herself, through fear of the stain of dishonour, which might cleave to her cheek, returned to her house, and made the following excuse. She said : "On such and such a night, when sleep was firmly settled on my eyes, a person of such heart-ravishing form, that none ever seeks the like of it in his dreams, took me by the hand, and I passed from dream-land to the land of imagination and that sleep was changed into wakefulness. And I saw distinctly that glorious form, with a crown encircled with jewels upon his head, and two wings of light upon his breast. And he, reciting a charm over me like one bewitched, infatuated me with his beauty, and caught me upon his wings and pinions, and bore me to a certain city, the description of which may perchance have been heard in some fairy-tale, and took and set me down in a high and inaccessible tower full of wonders and strange things of every kind, and in every corner of it were troops of beings of Peribirth.....But, although it would have been better to have concealed the matter, yet through spite they kept that Treasure in a ring of iron serpents, and shut her up under lock and key in an upper room. Sayyid Musa through separation was overcome by the catastrophe, and taking the title of 'Disgraced' suddenly took leave of the bride of

his senses too.....And when this fact became as well known as the sun at midday heat, and stories about it were told in every assembly, and a description of it was in every month, that heart-ravisher sent a message by her tire-woman, saying : I myself in the midst of a thousand troubles and annoyances have altogether escaped from the hands and tongues of my traducers by means of such explanations and excuses, as women know how to make.....

“Then Sayyid Musa in accordance with her request, starting in the morning took leave of her, in a way that all can imagine, with every demonstration of grief on both sides. He left a confidential friend there to serve him, and himself set off towards Rintambhor with the fixed purpose of paying his respects to the Emperor.....But that fair one could not bear the pain of separation, so after some days she came to an understanding with that confidential friend, and said : “Do you one night in the guise of a beggar, raise a cry for alms, and on the pretext of giving you something will come out of the house, and will go out of this city with you.” So at the appointed time, under the pretext she had suggested, she left the house of her father and mother, and after her other ventures risking her modesty, which was her safeguard, she turned her face to flight.....The preparations had been made beforehand. For three days they remained hidden in the city, and then with joyful hearts set off towards Fathpur and Biyanah. As luck would have it, in as much as God.....willed it not, suddenly in the midst of the road some of the relatives of the Beauty appeared, like an unexpected misfortune, and recognizing her by her charms, which were as evident as the light of day though she herself was veiled, took hold of her firmly by the skirt..... The patrols of Pahluan Jamal, who at that time was police-magistrate, came up, and a great hubbub issued. The fugitive fair one was handed over to her relatives, and her companion in flight was sent to prison. When he had from the close confinement suffered long in misery and hardships, he managed somehow or other to effect his escape. News of these events was brought to the camp to the helpless and wandering Sayyid. Then he, who through sickness caused by separation had become as thin as a new moon, or a ghost, on hearing this news became desperate, and turned his thoughts to death, and even made preparation for self-destruction; but he came to the conclusion that Death could not at any time be very pleasant, so rending the collar of patience he desired to go to Agrah. His affectionate brothers, and sincere friends kept an eye on him, whether he would or no, restraining him sometimes by good advice, sometimes by force and threats and reproaches and abuse. At last, when the Imperial camp arrived at the capital, and Sayyid Musa, who had before been merely wounded, was now consumed (by love), and however much he strove was unable to catch a sight of his beloved, because they kept her guarded in a strong place, one Qazi Jamal by name, a Hindi poet of Sivakanpur, one of the dependencies of Kalpi, between whom and the Sayyid there existed a bond of the closest



friendship took his case very much to heart. So one evening at the hour of prayer he extricated that sitter in a corner of the hall of chastity from the dark cell, and set her beside him on a charger head-tossing like the piebald steed of Fate.....and along the bank of the river Jumna galloped as hard as he could up stream. The relatives of the woman came after him, and the inhabitants of the city who were spectators of the scene shouted in front of him. The horse struck fast.....in the pits and canals .... and like a chess-man he knew not how to move in stalemate. Then the beautiful lady fell into despair, and throwing herself out of the saddle on the ground said to Qazi: "Save your own life by flight, and take my greeting to my lover, and say to him this impromptu:

I have made every effort; but Fate says:

The business, which is another's is out of thy power."

When Sayyid Musa received this message, he shut himself up in a place which he had within the fortress of Agrah, and his spirit melted by vexation and despair, and his soul.....went forth in flight, and escaped from the four-walled prison of temperament, and was freed from the bond of friend and of enemy, while with his tongue he uttered thrice the following :

"From the Beloved my heart has found a thousand lives,

A friend better than that it is impossible to find.

O God ! turn this sorrow to the profit of my broken and desolate heart.

Strike the dagger on my breast,

Cast also my head far from the body.

Throw open the door of this dark house,

Throw open the window also."

When he had despatched his baggage from this temporary lodging to the permanent habitation, they carried his empty corpse with its empty hands to its resting place in order to commit it to the earth. Both men and women made great lamentation: and it so happened that they bore his bier under the very window of that fair one. She, since at this time she was kept a prisoner, with a chain like her tangled tresses on her foot, remained bewildered and stricken on the roof of the house from morning till evening, and setting the seal of silence on her ruby lip, gazed on the bier of that martyr to love. Afterwards being powerless and restless, she uttered a cry, and threw herself just as she was from the lofty roof, and the chain broke from her feet. Like a mad person, with arms and feet naked she ran direct to the resting place of that traveller, who never tasted the joy of union. Her demeanour changed from time to time, sometimes silent, and others crazy, she dropped the head of bewilderment on the collar of sadness, and symptoms of decline became

manifest in her.....Her father and mother seeing her in this case at once despaired of her life, and forgave her delinquencies.....And after that a total derangement, such as takes place in the pulse of persons on that point of death, became apparent in her whether in motion or at rest, every moment like one mad, and at war with herself, she would sit in a corner disconsolate and beat her breast with a stone. Then making the pronunciation of the name of Sayyid Musa the practice of her lips and the amulet of her life.....she.....cast herself on the dust of her pure lover, and surrendered her soul to her beloved as Sayyid Shahi the author of that poem points out.....The author begs leave to observe, that although in strict accordance with his promise of conciseness, there was no room in this story for indulgence in high-flown language, still what could he do ! For the language of love carried the reins of my pen irresistibly out of the grasp of my control, and prolixity has been the result.”<sup>1</sup>

### Maikhane

The second mathnawi entitled Maikhane was composed in the poet's old age and begins :

In this mathnawi, Fani has mentioned and praised the gardens, rivers, streams and pleasant places of Kashmir :

عروس همه باغها شاله مار      که اورا گرفته است دل در کنار  
چو در عیش آباد کردم عبور      دو بالا طرب شد و چندان بر سر  
ازین باغها به بود باغ شاه      که فرق است از خانه تا خانقاه  
در چشمه هست دایم روان      که نامش بود چشمه عارفان  
بود حوض او حوضه فیصل کوه      سزدگر بود جای دارا شکوه  
چو در باغ سیتهم گذار افتاد      عبورم بشهر دیار افتاد  
بباغ فتح چند کردم گذر      که از منهد یابم در آنجا گذر  
چو چشمم شود روشن از باغ نور      اگر صفحه گل نخواهم چه دور

In the end the poet has satirized qazis and exposed their evil character :

یکی قاضی شهر اسلام شد      که رشوتش شرع بدنام شد

1. Muntakhabut-Tawarikh, Vol. II (pp. 113-122), translated into English by W. H. Lowe.



## Masdarul-Athar

The third mathnawi of Fani is called Masdarul-Athar and was composed in A.H. 1067/A.D. 1656-7 after the model of Nizami's Makhzanul-Asrar and dedicated to Shah Jahan. The name of the mathnawi and the year of its composition are given in the following couplets:

مصدر الآثار ز بس نام اوست      یک اثرش صورت اتمام اوست  
بود اثرهاش چو ازب فزون      آمده تارنخ زناش برون

The mathnawi begins with the following couplet:

بسم الله الرحمن الرحيم      تازه نهالیت ز باغ قدیم  
The poet praises God, the Prophet, the four caliphs and Shah-Jahan. Besides, he eulogizes Nizami, Amir Khusrow, Jami, Sh. Ya'qub Sarfi and Sh. Muhibbullah Allahabadi. In three discourses the poet has sought his spiritual guide's help for the regeneration of heart, realization of the stage of eternity with God, which precedes annihilation in God, and visibility of detachment in attachment and attachment in detachment. Fani believes that the path of Sufism and mysticism is not separate from the path of Shari'at:

راه خدا غیر راه شرع نیست      مسلک آن اصل حیران فرغ نیست  
So he insists on religious formalities and ritual.

Masdarul-Athar is a purely religious mathnawi and has been written in a moralizing way. The mathnawi consists of eight "Athars" dealing with the virtues of Kalima-i-Tayiba, Namaz, Ruza, Haj, Zakat, together with repentance, humility and resignation. To eulogize these virtues small moral stories have been incorporated.

## Haft Akhtar.

The fourth mathnawi, Haft Akhtar, was composed in A.H. 1068/A.D. 1657-8 and beings:

ای زبان که ده درو جان هم      حمد خود گفته از زبان هم  
In the beginning Fani has mentioned all his mathnawis which were written in three years. He spent seven nights in writing this mathnawi and dedicated it to Alamgir:

می توان برد فانی این تقویم      بر در پادشاه هفت اقلیم  
شاه اورنگ زیب ملکستان      که بود حکم او چو آب روان

1. A. H. 1068-1118/A. D. 1658-1707

The name and year of the composition of this mathnawi are mentioned in the following couplets :

هر که خواند کتاب هفت اختر چون منجم دهد ز غیب خبر  
گفت در گوش صفه پنهانی کرده این نامه را رقم فانی

The mathnawi describes the love story of an Iranian king and a Chinese princess; but in the course of the story several other places are also mentioned.

### The Story.

A beautiful young king of Iran was not inclined to marry, till one day a traveller told him about the excessive beauty of a Chinese princess named Khurshid, who also abhorred the idea of marriage. The king feeling the stirrings of love, sent a young courtier named Hilal to China with his portrait.

First of all Hilal reached Farghana and became the guest of King Sulayman. Fani had had a bitter experience of the people of Farghana and so he satirized them :

نام این شهر بود فرغانه اهل آن شهر جمله دیوانه  
کرده از خانه های خویش فرار جا گرفته بخانه خمار  
همه گم کرده جوهر ذاتی در پی شاهد خراباتی

The king of Farghana was in love with Mehr Angiz; but, after their seeing the portrait, both the king and his beloved became devotees of the Iranian king.

From Farghana, Hilal reached Mahan, where a princess fell in love and was united with him :

حسن سرگرم مجلس آرائی عشق بی پاز ناشکیبائی  
رو بر یکد گرفتاده ز شوق روی بر روی هم نهاده ز شوق

From Mahan, Hilal went on to Dasht-i-Gulchin, in the territory of Ghaznin. Here again the princess of the land fell in love and was united with him :

یافت چون خلوتی در آن وادی تنگ در بر کشیدش از شادی

From Dasht-i-Gulchin, Hilal proceeded to Kashmir, whose king, minister and princess named Sanubar, on looking at the portrait, gave their hearts to the king of Iran. Hilal left Kashmir on his journey towards China and took shawls as a gift to be presented to those he would meet :

چو در آن ملک شال ارزان دید تخمه ها بهر یار و دوست خرید



From Kashmir Hilal went into Tibet, whose people are depicted unfavourably :

اهل آن ملک گر چه انسانند      لیک در عقل کم ز حیوانند  
 از لباس بشر همه عریان      پای در موزه چون دوات نهان  
 همه ژولید موی چون مجنون      همه پشمینه پوش چون میمون

However, the physicians of Tibet have been acknowledged by the poet :

در شرایع چو ملحدان کافر      لیک در علم طب همه کامل  
 تن اموات پیش آن احیا      نیست کم از کتاب بیش بها  
 حکما رتبت ز پاتاسر      می کنند این کتاب را از بر

From Tibet, Hilal reached Khutan, about whose people he says :

مردم آن دیار ترکانند      فارسی را بدرس می خوانند  
 هیچ کس فارسی نداند چیت      پیش این قوم فارسی ترکیت  
 چون در آن ملک فارسی ست هنر      فارسی گوشت مرد و دانشور

Akhtar Khan was the ruler of Khutan, and his son was engaged to the same Chinese princess.

Hilal now set out for China, at the same time as the royal party from Khutan left for the intended wedding. The princess got married to the prince of Khutan ; but when, after the wedding, Hilal showed the portrait of the Iranian king to her, she fell in love with the king ; and ultimately her first marriage was dissolved, and she was wedded to him.

After the wedding, Hilal returned to Iran, accompanied by the Chinese princess. The king was extremely pleased to meet her and Hilal. He mentioned that before their arrival some mendicants had come there from various places; but Hilal revealed that they were, in fact, the king, princess and minister of Kashmir and also the king and princess of Farghana and Mahan.

Besides Mathnawi, Fani has composed Ghazals, quatrains and qasidas also. He is proud of his ghazals :

بسکه در طرح غزل چون ماکسی استاد نیست      در زمین شعر یک بیت بی بنیاد نیست

But most of his ghazals are loose and unattractive, and are mostly conventional, as may be seen from the following :

از انتهای زلف سیه کس نشان ندارد      نتوان شمرد بال و پر مرغ زاغ را

ز تار زلف تو تشخیص نبض خواهد کرد      خبر ز عمر دراز اردصد طیب مرا

The author of the Riazush-Shu'ara says, "His sublime verses are rare."<sup>1</sup> Still some of his verses are quite pleasant and fluent, as may be clear from the following :

چنان مزاج عروسان باغ نازک شد      که از صبا شود آشفته زلف سنبلیها

از پشت بام آن نازنین بنماید راه جبین      خورشید افتد بر زمین چون سایه دیوارها

قاصدان آه حسرت صبح را می شنوند      شکوه اهل زمین با آسمان باید نوشت

در مجلس افسرده دلان تا نفس صبح      شمع است پریشان که پروانه کدام است

چشم دارم کز غمت چشم تری پیاکنم      از برای خوردن خون ساغری پیداکنم

صحر کز شیشه در ساغر شراب انداختیم      آب حسرت در دهان آفتاب انداختیم

The Qasidas of Fani deal with subjects like the fasting month, the tragedy of Imam Husain and the praise of Shah Jahan.

Fani's quatrains are mostly moral. In one of the quatrains, the death of a hafiz has been mourned.

One of the chief characteristics of Fani is that he has introduced a number of Hindi words in mathwani and Qasida. Some examples of this are quoted here :

بود مرکب خاص آن ملک بهل      کز دیر عالم شود بر تو سهل



لب گلرخان سرخ از پان شود : گهرهای دندان چون مرجان شود  
خنجر یزی عاشقان هر سحر زده خنجر بره پان در کمر

نوبهار آمد بسیر گلشن هندوستان زبیدار طوطی بجای پر برآرد برگ پان

در چمن هر صبح مینامی کند راگ بسنت نیست طوطی را بجای کلکیان چون بلبل زبان

گل ز شبنم بار چنبیلی بگردن افکند تا تواند شد حریف شاه هندوستان

سیم دزر را دام نمی گیرد چنبیلی و بیل نرگس از بهر شازشانی صاحب قرآن

Turning to his prose, we find that Muhsin Fani has written marginal notes on the Sharh-i-'Aqa'id<sup>1</sup> in Arabic.

The Dabistan-i-Mazahib<sup>2</sup>, one of the monumental works of the period, has been ascribed to this very Fani; but this is incorrect. A number of biographers have mentioned Fani; but not a single tazkira writer or historian has ascribed the Dabistan to him.

There are innumerable reasons for believing that this book has nothing to do with Fani. The style of Fani's prose is different from that of the Dabistan. In a short preface to his mathnawi, Masdarul-Athar, Fani writes :

”سپاس بیقیاس و ستایش قدسی اساس تحفه الیست لائق بجناب احدیت و هدایه الیست

سزاوار بارگاه صمدیت .... اما این ... متاع بیش بهادر در کان بیایگان بازار سخن و بدست

کم بضاعتان چهار سوئی این فن از کارخانه موصیت او مستعار است .... پس حمد فتن و گوهر ثنا

سفقتن و بددیر یادین و لعل در کان نهادن است و خاموش بودن و طریق ناسپاس هم چون

پای از جاده متابعت کشیدن و در بادیه بنحو دیگری بسر خود دیدن لب از حمد بستن زبان کم

بطعن خود کشادن است“ عم

1. Ms. No. 794, Islamia College, Peshawar.

2. Nawal Kishore Press.

3. Kuliyati-Fani, Rampur.

4. Kuliyat-i- Fani, Rampur.

In contrast to this, the Dabistan has at its opening the following lines

”اے نام تو سر دفتر اطفال دبستان — یاد تو ببالغ خردان شمع شبستان .... دود و نامحذور  
بر دالاموجود حضرت وجود خورشید سوار سپہر شہر و کیوان بندہ بہرام پیشکار جز جیس اختر ناپید پرستار  
اور نگ پیرای کشورستان دین دیہیم خدای دارال ملک یقین، منشوی .... درین نامہ موسوم بدبستان  
لختی از دانش و کنش و کیش باستانی کردہ“ ۱

Again, out of the three hundred and ninety-five pages of the Dabistan one hundred and thirty-four pages deal with the various Iranian religious and sects, especially the Parsi and Sapasi faiths, and in fact the book opens with this chapter, while the sixth chapter of only thirty eight pages is reserved for Islam and its various sects. There also, the whole information of the author is secondhand, based on what the Muslim scholars had told him, while we know that Muhsin Fani was a great Muslim scholar. His mathnawi, Masdarul-Athar, reveals his profound knowledge of Islam. Again, in dealing with the contemporary sufis, the author has not mentioned Muhibbullah Allahabadi, whom his devout disciple, Muhsin Fani, could never have omitted.

The author of the Dabistan had lived in Kashmir; but he never claimed it as his home, while Fani is proud of belonging to that pleasant valley. William Jackson writing about the author of the Dabistan says, “He was apparently of Iranian extraction.....writing of India he says that “in-constant fortune had torn him from the shores of Persia and made him associate of the believers of transmigration and those who addressed their prayers to idols and images and worshipped demons.”<sup>2</sup>

Finally the author of the Dabistan had lived in Patna in his infancy, while Patna has never been mentioned in connection with Fani. On the other hand Fani is said to have lived in Balkh, which does not figure in the Dabistan as a place visited by its author. The only reason for this mistake was that some of the manuscripts in the beginning read: “Muhsin Fani says”, and then follow two couplets of Fani; and Mulla Firuz's judgement is quite true, “That a careless or ignorant reader may have considered the words “Mohsin Fani says, as forming the commencement of the volume, and as containing the name

1. p. 2

2. The Dabistan (p. IX), New York and London.

of the author of the whole book; whereas they merely indicate the author of the couplets that follow".<sup>1</sup>

Sir William Jones thought that the book was composed by Muhsin Fani, and his judgement gave weight to the idea of somehow or other linking the book with the name of Fani Kashmiri.

William Erskine discovered an account of Muhsin Fani in the Gul-i-Rna, but says, "It is to be observed that Lachmi does not mention the Dabistan as a production of Mohsin Fani."<sup>2</sup> And then Troyer says, "Erskine..... concludes that it seems improbable that Mohsin Fani and the author of the Dabistan were the same person..... he coincides with ..... Vans Kennedy."<sup>3</sup>

I am grateful to the Jammu and Kashmir Academy for sponsoring the publication of Mathnawiyyat-i-Fani Kashmiri and thus giving me great encouragement to complete this work. I am thankful to Mr. Noorul Hasan Ansari, Research Assistant, who has copied the whole text from the microfilm and has assisted me in collating the different manuscripts. Finally, I thank all my friends who have helped me in editing this book.

S. A. H. Abidi

- 
1. The Dabistan, Vol. I, p. XI.
  2. The Dabistan, Vol. I, p. XI.
  3. The Dabistan, Vol. I, p. IX, Paris.





